



مسئولیت محتوای رمان با نویسنده می باشد

به نام خدا

با عجله وارد ساختمان شد و توسط آسانسور خود را به طبقه ی پنجم رساند ، عجله ی که داشت کاملاً در حرکات و رفتارش مشهود بود و می خواست خود را زود به مقصدش برساند ، طبقه ی پنجم از آسانسور خارج شد و سریع به سمت واحد ۱۰ رفت و زنگ را فشرد ، برای اینکه اهالی خانه زودتر در را باز کنند چندین بار پشت سر هم زنگ را زد که بالاخره در توسط جوانی همسن خودش گشوده شد و معترضانه گفت : چه خبرته ؟ مگه سرآوردی ؟

جوان عجلولانه گفت : پیداش کردیم سامیار ، پیداش کردیم .

سامیار ابروی در هم کشید و گفت: آدالان ???

- نه ، خواهرش .

- کجاست ؟

- توی آسایشگاه بیماران روانی بستریه .

سامیار متعجب گفت : آسایشگاه ؟ اونجا برای چی ؟

- نمی دونم ، رفته بودم روزنامه بگیرم واسه ت ، داشتم روزنامه ها را ورق می زدم که عکسش را توی روزنامه دیدم ، بیا ببین .

و روزنامه را که در دست داشت به سمت سامیار گرفت، سامیار با دیدن عکس گفت : آره، خودشه .

- با شماره ی که زیرش نوشته تماس گرفتم گفتم من صاحب این عکس را می شناسم ، آدرس آسایشگاه را گرفتم و اومدم اینجا .

- صبر کن حاضر بشم

- تو ماشین منتظرتم

- کامران با ماشین من می ریم ، ماشینت را ببر تو پارکینگ.

- باشه .

سامیار به داخل برگشت و خیلی زود حاضر شد ، کامران کنار سانتافه مشکی سامیار انتظارش را می کشید که با آمدن سامیار هردوسوار شدند و از پارکینگ خارج شدند .

اجازه ی ورود با ماشین را به آنها ندادند ، ناچاراً از ماشین پیاده شدند و وارد حیاط بزرگ و زیبای آسایشگاه شدند، حیاطی بزرگ با درختانی سر به فلک کشیده که با ترتیب زیبای کنار هم ایستاده بودند و شمشادهای که خیلی زیبا هرس شده بود، سامیار نگاهی به اطرافش انداخت و گفت : خوبه ، خوشم اومد ، آسایشگاه زیباییه ، از اونچه که از آسایشگاه توی ذهنم بود کلی فرق داره .

- انگاری هتل هیلتون .

وارد ساختمان شدند ، نیمه ی کریدور را که پیمودند به ایستگاه پرستاری رسیدند .

- سلام خانم ، روزتون بخیر .

پرستار از جا برخاست و گفت : سلام بفرمایین .

سامیار روزنامه را مقابل پرستار گذاشت و گفت : ما این دختر را می شناسیم .

پرستار متعجب گفت : واقعا ؟

- اسمش آیلا ، خواهر دوستمون .

روان پرستار مکشی کرد و گفت: شما باید با آقای دکتر قانعی صحبت کنید، اتاقشون انتهای همین کریدور، سمت چپ، اسمشون هم روی در هست.

- ممنون.

و هردو به راه افتادند، دکتر قانعی مشغول صحبت با تلفن بود که ضرباتی به در خورد.

- بفرمایین.

سامیار و کامران وارد اتاق شدند، دکتر با اشاره ی سر عذرخواهی کرد تا صحبتش را با کسی که پشت خط بود تمام کند.

- پس بیا خودت کارای هماهنگیش را انجام بده. منم واسه ت آرزوی موفقیت می کنم. فعلا خداحافظ.

تلفن را گذاشت و گفت: عذر می خوام، بفرمایین.

- سلام آقای دکتر

- سلام بفرمایین

سامیار جلوتر رفت و ضمن اینکه دستش را برای دست دادن جلو می برد گفت: رفعت هستم، سامیار رفعت و دوستم کامران رضایی

دکتر دستش را جواب داد و گفت: خوشوقتم. چه کمکی می تونم بهتون بکنم؟

سامیار روزنامه را به دکتر نشان داد و گفت: ما این دختر را میشناسیم.

دکتر خوشحال و ناباور گفت: واقعا؟ پس شما بودید تماس گرفته بودید؟

- دوستم کامران تماس گرفته بود.

- دکتر نیکان حتما از شنیدن این موضوع خیلی خوشحال میشه. بفرمایین بنشینید.

هردو نشستند و دکتر هم پس از نشستن گفت: می تونم بپرسم چه نسبتی با اون دختر دارید؟ می بخشید اسمش چیه؟

سامیار و کامران نگاهی به انداختند و سامیار گفت: اسم کی؟

- همین دختر خانم؟

- اسمش آیلار ، آیلار برای چی اینجاست ؟ کی اون را آورده اینجا؟؟

- یک ماه قبل جنگلبانا در حالی که زخمی بوده و سرگردون از توی جنگل پیداش کردن و به پلیس تحویلش دادن، چون هیچ مدرک شناسایی باهاش نبوده و هویتش مشخص نبود ما عکسش را توی روزنامه چاپ کردیم تا اگر کسی می شناستش بهمون خبر بده که خداروشکر بالاخره این اتفاق افتاد. می بخشید شما خانواده ی این دختر را می شناسید؟

سامیار بی توجه به سوال دکتر گفت : متوجه نمی شم ، یعنی خودش از اسم و رسمش حرفی نزده ؟

- از وقتی آوردنش اینجا حتی یه کلمه هم حرف نزده ، گویا اتفاقی که واسه ش افتاده او را دچار شوک شدیدی کرده که باعث شده قدرت تکلمش را از دست بده ، گاهی مدتها یه جا می شینه و به یه نقطه زل می زنه ، گاهی هم دچار حمله ی خشونت بار می شه و به اطرافیانش حمله می کنه که مجبور می شیم با آرامبخش های سنگین ساکتش کنیم ، گاهی اوقات به حضور مردا هم توی اتاقش حساس می شه و واکنش پرخاشگری نشون می ده ، راستی نگفتید شما چه نسبتی باهاش دارید ؟

سامیار مکثی کرد و گفت : از دوستای برادرش هستیم ، این خواهر و برادر تقریبا یک ماه قبل با هم رفتن مسافرت ولی بعد غیبشون زد ، ما هم نمی دونیم چه اتفاقی واسه شون افتاده ، خیلی دنبالشون بودیم تا پیداشون کنیم ، تا امروز صبح که عکس آیلار را توی روزنامه دیدیم ، می تونیم آیلار را ببینیم ؟

- بله حتما . بفرمایین من شما را راهنمایی می کنم .

هر سه از اتاق بیرون آمدند و به سمت پله ها می رفتند که صدای مردی را از پشت سر شنیدند

- آقای دکتر قانعی .

هر سه به سمت صاحب صدا چرخیدند دکتر قانعی با دیدن مرد جوانی که صدایش زده بود ، با شوق گفت : دکتر نیکان ، چه به موقع اومدی ؟

- سلام

- سلام ، می دونی این آقایون، اون دختر را می شناسن . آقای رفعت از دوستان برادر اون دختر هستن . آقای رفعت ایشون هم دکتر نیکان هستن ، روانپزشک آیلار .

دکتر نیکان متعجب گفت : آیلار !!!!

سامیارجوابش را داد : اسمش آیلار .

دکتر قانعی گفت: می رفتیم تا آیلار را ببینم.

نیکان سری تکان داد و گفت: بفرمایین.

هر چهار نفر پله ها را پیمودند و وارد طبقه ی دوم شدند، طبقه ی که به نسبت طبقه ی اول شلوغتر بود و چندین بیمار و پرستار در حال رفت و آمد بودند، مقابل اتاقی ایستادند و دکتر نیکان گفت: وضعیت روحیش اصلا خوب نیست، بهتره قبل از اینکه شما رو ببینه من باهاش صحبت کنم.

نیکان وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست.

آیلار لبه ی تختش نشسته بود، پاهایش را تکان می داد و به حرکت پاهایش خیره بود، حتی با ورود دکتر نیکان سرش را بلند نکرد، نیکان کیف دستی اش را روی صندلی که نزدیک در بود گذاشت و به سمتش رفت، تا جایی که رو در رویش قرار گرفت، لحظاتی او را نگاه کرد و بعد آرام گفت:

- آیلار.

حرکت پاهای آیلار متوقف شد، سرش را آرام بالا آورد تا جایی که نگاهش در نگاه نیکان ثابت شد، دکتر نیکان با لبخند مهربانی باز گفت:

- آیلار، اسم زیباییه.

باز سکوت کرد تا عکس العمل آیلار را ببیند اما آیلار فقط نگاهش می کرد.

- دو نفر اومدن به دیدنت، می گن از دوستای برادرت هستن.

لبه های آیلار تکانی خورد، نیکان تصور کرد آیلار می خواهد حرف بزند اما صدای از دهان آیلار خارج نشد ولی نگاهش را به در اتاق داد.

- الان میگم بیان داخل.

نیکان به سمت در رفت، در را باز کرد و از آنها خواست به داخل بیایند، اول دکتر قانعی بعد سامیار و کامران وارد اتاق شدند.

آیلار با دیدن آنها چشمانش رنگ وحشت گرفت و از روی تخت برخاست، نیکان با دیدن وحشت آیلار به سمتش رفت و گفت:

- آیلار چی شده؟ این آقایون را می شناسی؟

آیلار عقب عقب رفت تا جایی که با دیوار برخورد کرد، سامیار هم قدمی جلوتر رفت و با زهرخندی گفت :

- خوشم اومد ، عادلانه بود . دیوونگی در برابر دیوونگی .

نیکان ابروی در هم کشید و گفت :

- آقاییون گویا آیلار حالش خوب نیست ، بهتره این اتاق را ترک کنید .

سامیار نگاهش را به نیکان داد و گفت :

- منم اصلا حالم خوب نیست ، یکسال که حالم خوب نیست .

و دوباره نگاهش را به آیلار داد و گفت : برادرت کدوم قبرستونیه که تو آواره ی آسایشگاه روانیا شدی ؟

نیکان که از برخورد سامیار جا خورده بود ، تقریبا فریاد زد : آقا لطفا از این اتاق برید بیرون .

دکتر قانعی دخالت کرد و گفت : آقای رفعت شما گفتید با برادر این دختر دوست هستید ، ولی حرفاتون چیزی

دیگه ای نشون می ده

- خدا نکنه من با برادر این جونور دوست باشم .

نیکان با تندی گفت :

- پس به چه حقی خودتون را دوست برادرش معرفی کردید ؟

-- خب معلومه برای اینکه بتونم ببینمش، من به خون این خواهر و برادر تشنه ام .

و خواست به سمت آیلار برود که قامت بلند دکتر نیکان سد راهش شد و گفت :

- تا اینجا هم زیادی اومدی ، یا همین الان از اتاق می ری بیرون یا پلیس خبر می کنم .

سامیار با لبخند پر از تمسخری گفت :

- هیچ وقت واسه کسی که نمیشناسیش سپر بلا نشو ، منم یه روزی واسه این دختر حاضر بودم هر کاری

بکنم ولی اون چنان از پشت بهم خنجر زد که باورم نمیشد، این آدمی که پشت سرت خودش را زده به

موش مردگی ، یه مجرم .

نیکان محکم گفت : دو گروهن که مجرما را می شناسن ؛ پلیسا و مجرما . تو از کدومشون هستی ؟

- زخم خورده ها هم آنها را خوب می شناسن ، من از این دختر و برادرش زخم خوردم و پی انتقامم ، مطمئن باش انتقامم را ازشون می گیرم .
- اونى که یه طرفه به قاضى میره برنده ی ماجراست ، تا وقتی که این دختر زبون باز نکرده و حرف نزده و از خودش دفاع نکرده ، هیچ حرفی را باور ندارم ، بهتره از اینجا برید آقای رفعت .
- سامیار نگاهش را از ورای شانه ی نیکان به آیلاز که با ترس او را نگاه می کرد دوخت و گفت :
 - آخر این قصه را من می نویسم ، مطمئن باش .
 - سامیار یک قدم به عقب برداشت و گفت : فعلا .
 - و به همراه کامران اتاق را ترک کردند .
- هر دوساکت بودند و به ترانه ی آرامی که از ضبط پخش می شد گوش می دادند اما افکار هر دو جایی دیگری سیر می کرد، سامیار این سکوت را شکست و گفت : خیلی دلم می خواد بدونم چه اتفاقی واسه شون افتاده ؟
- اما کامران غرق در افکارش بود که صدایی سامیار را نشنید، سامیار نیم نگاهی به او افکند و محکم روی پای کامران کوبید و گفت : به چی فکر می کنی ؟
- کامران از این حرکت ناگهانی سامیار ترسید و به خودش آمد .
- چته سامیار ؟ چرا اینجوری می کنی ؟
- به چی فکر می کردی ؟
- به آیلاز، سامیار این دختره اینجوری نبود، یادته خودت می گفتی آیلاز زبون درازی داره و تو هم گاهی جلوش کم میاری، حالا دیدیش چطوری لال شده بود، ازت ترسیده بود، با وحشت نگات می کرد، اونم کی ؟ آیلاز، همون دختری که صدتا مرد جلوش زبونشون کوتاه بود .
- سامیار با زهرخندی گفت:
- چقدر تو ساده ی کامران، اون موقع که صدتا مرد به قول تو جلوش زبونشون کوتاه بود به این خاطر بود که گرگی مثل آدالان پشتش بود، از آدالان می ترسیدن که از خواهرش حساب می بردن . ولی حالا کجاست ؟ چه بلایی سرش اومده ؟ چرا آیلاز به این روز افتاده ؟
- آدالان کم دشمن نداشت، شاید یکی از همونا یه بلایی سرش آوردن .

- باید ته و توی ماجرا را در بیاریم ، ببین می تونی بفهمی آیلار را دقیقا کجا پیداش کردن ؟
 - دکتره که گفت جنگلبانا از تو جنگل پیداش کردن .
 - می دونم تو جنگل بوده ، اما کدوم جنگل ؟ کدوم منطقه ؟
 - برای چی می خوای بدونی ؟
 - می خوام بدونم آخرین جای که آدالان و خواهرش می رفتن کجا بوده ؟
 - ترتیبش را می دم ، راستی نظرت در مورد این دکتر خوشتیپه چیه ؟ بدجور واسه آیلار سینه سپر کرده بود .
سامیار با خنده ی پر از تمسخری گفت :
 - تابلو بود گلوش پیش آیلار گیر کرده ، خب حق داره آیلار دختر قشنگیه ولی اون دکتره هیچی نمی دونه .
کامران هم با زهرخندی نگاهش را به بیرون داد .
- از وقتی سامیار و کامران رفته بودند، آیلار وحشت زده گوشه ی اتاق نشسته بود و زانوهایش را بغل گرفته و به نقطه ی خیره بود، دکتر نیکان کلافه و عصبی بود، هر چقدر با آیلار صحبت کرد نتوانست کمی از وحشت او را کم کند یا تغییری در وضعیت او به وجود بیاورد بعد از سپردن آیلار به روان پرستارش از اتاقش بیرون آمد ، کلافه دستی به موهایش کشید و به طرف دکتر قانعی که مشغول صحبت با یکی از روان پرستارها بود رفت ، لحظه ی تامل کرد تا صحبت دکتر تمام شد و پرستار رفت، دکتر قانعی به سمت نیکان چرخید و گفت: چی شده ؟ چرا اینقدر به هم ریخته ای ؟
- اینا کی بودن آقای دکتر ؟
 - منم مثل تو هیچی نمی دونم ، اومدن گفتن این دختر را می شناسن که بیراه هم نمی گفتن، منتها دروغ گفتن که دوست برادرش هستن .
 - آیلار از وقتی اونا را دیده به قدری وحشت کرده که از جاش جم نمی خوره ، بدنش از ترس سنگ شده .
 - به نظر من این دختر اتفاق سنگین و ناگواری را از سر گذرونده ، شاید برای برادرش اتفاقی افتاده و اون شاهد بوده برای همین دچار این شوک سنگین شده .
 - دکتر اومده بودم کارهای ترخیص آیلار را انجام بدم
 - نیکان بهتر نیست با این اوضاع پیش اومده از تصمیمی که گرفتی منصرف بشی .

- برای چی ؟
- اون مرد حرف از انتقام می زد حتما نقشه های هم توی سرش داره ، بیرون از اینجا ممکنه برای اون دختر خطرناک باشه .
- مراقبشم ، نگران نباشید .
- من برای خودت نگرانم نیکان .
- نیکان با لبخندی گفت :
- نگران نباشید ، مراقبم، فعلا با اجازه تون
- وقتی به خانه رسید از ماشین های پارک شده مقابل در متوجه شد که حتما مهمان دارند ، هم خسته بود هم کلافه برای همین حوصله ی مهمانی را نداشت اما چاره ی هم نداشت باید به داخل می رفت، تا وارد شد نگاه همه به سمتش چرخید ، مهمان هایشان افراد غریبه ی نبودند عمو و عمه ش و خانواده هایشان که تعدادشان هم کم نبود با همه سلام و احوالپرسی کرد و به بهانه ی تعویض لباسش به اتاقش رفت، کیفش را روی تخت انداخت و کت و شلوار دودی اش را با یک شلوار کتان سفید و یک تی شرت آبی تعویض کرد و بعد از اینکه آبی به دست و صورتش زد به پذیرایی بازگشت و در کنار پسرعمویش که صمیمی ترین دوستش نیز بود نشست و گفت : چه خبرا علی آقا؟
- علی با شیطنت و با کنایه گفت :
- خبرا که دست شماست آقا محمد .
- دست ما خالیه و جز بی خبری هیچی نیست .
- ولی من یه چیزایی دیگه ی شنفتم . راسته ؟
- ابروی در هم کشید و گفت :
- چی راسته ؟ چی شنفتی ؟
- علی آرام گفت :
- شنفتم عاشق شدی و دل و دین باختی .
- محمد با حرص گفت :

- دهن لق . خوبه گفته بودم به هیچ کس نگه .

علی خندید و گفت :

- من هیچ کس نیستم ، من شوهرشم . سایه ی سرشم .

- اولاً چای نخورده پسرخاله نشو ، دوما..

علی پرید وسط حرفش و گفت:

- چای خورده و نخورده پسرعموتم و پسرخاله ت نمیشم دوما نامزدیم و به همین زودیا عقد هم می کنیم تا چشم تودرآد ، حالا هم به جا این حرفا بگو ببینم این چه جور عشق و عاشقیه ؟ پسر مغزت پاره سنگ برداشته یا محیط کاریت روت تاثیر گذاشته تو هم خل شدی .

- ببین هر چی هیچی نمی گم داری پررو میشیا ، هم به خودم هم به شغلم هم به بیمارام داری توهین می کنی .

علی بازم خندید و گفت :

- خیل خب بابا تسلیم ، ولی خدایی راسته محمد ؟ تو عاشق یکی از بیمارات شدی ؟

- آره .

- محیا می گفت دختره اصلا حرف نمیزنه و شما هم نمی دونید کیه و اسم و رسمش چیه ؟

- اسمش آیلا .

که یه دفعه محیا که نزدیکشان نشسته بود با خوشحالی و با صدای بلند گفت : بالاخره حرف زد ؟

همه ی نگاه ها به سمت محیا چرخید مخصوصا نگاه پر از اخم محمد و نگاه خندون علی ، مادرشان پروین گفت : کی حرف زد محیا جان ؟

محیا که از اخم برادرش ترسیده بود سکوت کرد و علی با خنده گفت :

- الحق که تکه ی خودمه .

محیا هم با لبخندی گفت :

- من میرم چای بیارم .

- برا محمد آب خنک بیار ، فک کنم از عصبانیت داره سر سیلندر می سوزونه .
پدر علی صابر گفت :
- چی شده محمد جان ؟ چرا ناراحتی ؟
- ناراحت نیستم عمو جان فقط از دست این زن وشوهر دارم دیوونه می شم .
علی که انگاری کنترل خنده هاش دست خودش نبود با خنده گفت :
- دروغ میگه بابا ، این دیوونگیش مال یه چیز دیگه ست ، می گم عمو ، شما ...
صادق پدر محمد گفت : چی ؟ بگو علی جان .
محمد ابروی در هم کشید و گفت :
- بیا بریم بیرون کارت دارم .
و دست علی را گرفت و با خودش از پذیرایی بیرون برد .
- تا پا به حیاط گذاشتند ، علی با اعتراض گفت : مرتیکه خر تو عاشقی، داغی ، سرما حالیت نی ، منو تو این سرما آوردی تو حیاط که چی بشه ؟
- میشه یه دقیقه جدی باشی علی ؟
- پ فکر کردی به شوخی بهت گفتم مرتیکه خر ، خب بیا بریم تو اتاقت حرفتو بزنی .
خیل خب بیا بریم .
- و دوباره هر دو به داخل برگشتن و به اتاق محمد رفتند ، محمد در را پشت سر بست و گفت : برو اونجا بشین به چیزی هم دست نزن ، مثل یه بچه خوب گوش کن ببین چی میگم.
علی نشست پشت میز تحریر محمد و دستانش را زیر چانه اش زد و به محمد زل زد .
محمد با حرص گفت :
- جون به جونت کنن لوسی .
علی با خنده گفت : خب بنال دیه ، سه ساعته داره ناز میکنه .
- تو رو با این اخلاق مسخره چطوری توی نیروی پلیس راه دادن ؟

- با کمال افتخار پذیرفتنم ، خب حالا می گی چی شده یا نه ؟
- خب ماجرای من را که محیا خداروشکر کامل واسه ت گفته .
- کامل کامل که نگفته فقط گفته یه دختره ست که یکی دو ماهیه آوردنش اونجا ، جنابعالی هم تا اونو دیدی زرتی عاشقش شدی ، هر چند نمی دونی دختره کیه و ننه باباش کی هستن اما تو عاشقشی و می خوایش . اینو هم گفته که جنگلبانا دختره رو از توی جنگل پیدا کردن ، اینو هم گفت احتمالا دختره از فک و فامیلای تارزان باشه ، من نمیگما محیا می گفت ، آها اینو هم گفته که می خوای اجازه ی دختره را بگیری و از آسایشگاه بیاریش بیرون و برید مسافرت بلکه آب وهوای بیرون حالش را بهتر کنه ، اینو هم گفته برای اینکه تو دست از پا خطا نکنی محیا هم باهاتون میاد ، منم چون جونم به جون محیا بسته اس احتمالا منم باهاتون میام .
- علی حرف می زد و محمد دست به کمر زده بود و با حرص نگاهش می کرد
- خب حالا کجا می خواهید برید ؟ میگم بریم طرفای جنوب ، آب وهوای این فصل برای شمال رفتن اصلا خوب نیست ، منم تازگیا یه ماموریت داشتم که به خوبی و خوشی تموم شده برا همین بهم مرخصی میدن .
- پاشوگمشو برو بیرون .
- علی با خنده گفت: خیل خب بابا غلط کردم تو بگو ، من گوش میدم .
- محمد نفس عمیقی کشید و گفت : چند وقت قبل برای اینکه نشونی از خانواده ی آیلار پیدا کنیم عکسش را دادیم تو روزنامه چاپ کردن ، امروز دوتا مرد اومدن آسایشگاه و گفتن آیلار می شناسن ، اسمشم اونا به ما گفتن ، گفتن از دوستای برادرش هستن .
- خب !؟
- به دکتر قانعی گفتن ، چند ماه قبل آیلار و برادرش با هم میرن مسافرت و بعد هیچ خبری ازشون نمی شه .
- خب ؟
- بعد می خواستن برن آیلار ببین ، باهم رفتیم به اتاق آیلار ، اما آیلار تا اونا را دید ترسید و وحشت زده رفت یه گوشه واستاد ، یکی از اون مردها که اسمش سامیار رفعت بود تا آیلار دید شروع کرد دری وری بهش گفتن .

- چی می گفت ؟
- می گفت آیلار مجرم و من ازش زخم خوردم و دنبال انتقامم و از این حرفا ، بعدم این حرفهای چرت چی بود می گفتم منم امروز اونا رو تکرار کردم .
- چه حرفی؟
- همون حرفی که می گفتمی ، دو گروهن که مجرما رو میشناسن . پلیسا ومجرما
- مگه گروه دیه ی هم هستن ؟
- آره زخم خورده ها .
- علی با مسخرگی گفت :اینا از کجا پیداشون شد ؟
- زهرمار .
- علی بازم خندید و گفت :
- خب برادرزن جان، حالا من چه کاری از دستم برمیاد ؟
- می خوام بدونم چه اتفاقی برای آیلار و برادرش افتاده و این سامیار رفعت کیه ؟ و چه دشمنی با آیلار داره ؟
- اوه له له ، یعنی می خوای منو به عنوان پلیس خصوصی استخدام کنی ؟ مگه شرلوک هلمز هستم ؟
- محمد با تندی گفت :
- پلیس که هستی .
- خیل خب بابا ، حالا چرا جوش میاری ؟
- ضرباتی به در خورد ومحیا با سینی چای وارد شد و گفت :
- چی شده محمد ؟
- انقدر دیر آب آوردی تا بالاخره سر سیلندر سوزوند .
- محیا هم خندید و گفت :
- همش تقصیر تو که اذیتش می کنی .

- من چیکارش دارم، من نازکتر از گل بهش نگفتم .
- چی شده داداشی؟ از چی عصبانی هستی؟
- از این شوهر انتخاب کردن تو، با دلک ازدواج می کردی بهتر بود .
- و عصبی لب تخت نشست و سرش را میان دستانش گرفت ، محیا به سمت علی رفت و آرام گفت:
- مگه نمی بینی حالش خوب نیست ، چرا سر به سرش میذاری؟
- علی یک فنجان چای را از توی سینی برداشت و با یه حبه قند ، در کنار محمد نشست و گفت : ببخشید ، بیا یه چای بخور بعد بهت می گم چیکار باید بکنی؟
- محمد سر بلند کرد و گفت: علی بخدا خیلی داغونم ، کمکم کن .
- علی با یه حالت لوسی گفت: باشه .
- زهرمار .
- و با خندیدن محیا و علی ، محمد هم به خنده افتاد.
- سر میز بودند و مشغول خوردن شام که با زنگ خوردن موبایل محمد، با عذرخواهی از سر میز برخاست و برای جواب دادن به طرف دیگر سالن رفت .
- بله بفرمایین / خیلی ممنون / مهم نیست / چی شده؟ / چی؟ / آخه چطوری؟
- مکالمه ی محمد با کسی که با اوتماس گرفته آنقدر نگران کننده بود که بقیه هم دست از غذا کشیده بودند و او را نگاه می کردند .
- نگهبانا اونجا چه غلطی می کردن؟ / میام ببینم چی شده؟
- و تلفن را قطع کرد و تازه متوجه نگاه نگران بقیه شد .
- صادق نگران پرسید : چی شده پسرم؟ اتفاقی افتاده؟
- یکی از بیمارام از آسایشگاه فرار کرده .
- همون؟
- محمد سری به علامت مثبت تکان داد و گفت : من باید برم آسایشگاه .

علی هم درخواست و گفت : منم باهات میام .

&&&&

قبل از رسیدن آنها پلیس را خبر کرده بودند و پرستارها مشغول توضیح دادن ماجرا به پلیس بودند ، محمد عصبی وارد شد و بدون توجه به حضور پلیس خطاب به پرستارها گفت :

- هیچ معلوم هست شماها اینجا چیکار می کنید ؟ آخه چطوری فرار کرده ؟ آیلاز اصلا حالش خوب نبود .

علی سعی کرد محمد را آرام کند

- محمد سعی کن آرام باشی ، با داد زدن هیچ موضوعی حل نمی شه .

و رو کرد به افسر پلیس و گفت :

- خسته نباشید جناب سروان .

و ضمن نشان دادن کارت شناسایی گفت :

- همکارتون هستم ، سروان علی نیکان . ایشون هم دکتر محمد نیکان هستن پزشک معالج بیمار فراری .

- منم سروان احدی هستم

- خوشوقتم ، می شه بدونیم این بیمار چطور فرار کرده ؟؟

- این موضوعیه که هیچ کس نمی دونه ، فقط می دونن که اون بیمار الان توی آسایشگاه نیست .

علی نگاهش را به محمد داد و گفت : می تونم اتاقش را ببینم .

- از اینطرف .

همگی به اتاق آیلاز رفتند ، علی و سروان احدی اتاق را بررسی می کردند و بقیه تماشاچی بودند .

علی مقابل جای که دریچه ی کولر بود و پایین دریچه یک صندلی بود ایستاد و خطاب به پرستار بخش گفت :

- آخرین باری که بهش سر زدید کی بود ؟

- ساعت ده شب ، باید آرامبخشش را تزریق می کردن

محمد متعجب گفت : از دریچه ی کولر فرار کرده ؟

- این دریچه درپوش نداشته ؟

پرستار : خیر نداشته .

علی : بریم روی پشت بوم

محمد خطاب به پرستار گفت :

- خانم به نگهبان بگید کلیدای پشت بوم را بیاره .

دقایقی بعد همه روی پشت بام بودند ، یکی از کولرها از جلوی دهنه کنار رفته بود

محمد گفت :

- آخه چطوری اینکارو کرده ؟

- فقط کسی می تونه اینکارو کرده باشه که قبلا هم از اینکارا کرده باشه . ی

علی دور پشت بام می چرخید و از هر کجا پایین را بررسی می کرد تا اینکه پشت ساختمان را دید با لبخندی گفت : از اینجا رفته پایین ، از این لوله های انتقال گاز ، بدم وارد حیاط شده و از تاریکی این حیاط استفاده کرده و به سمت دیوار رفته و خودش رو به خیابون رسونده .

احدی متعجب گفت :

- عجب بیماری ؟ بیماریش چی بوده ؟

محمد جوابش را داد .

- شوک روانی ، مطمئنم تصمیم به فرارش را بعد از دیدن اون آدم گرفته .

- کدوم آدم ؟

علی همه چیز را برای سروان احدی توضیح داد و بعد از محمد خواست برای پیدا کردن آیلار عکسش را در اختیار پلیس بگذارد .

روی مبلی چرمی مقابل تلویزیون لمیده بود و نگاهش به تلویزیون بود اما افکارش جای دیگری سیر می کرد ، دختری از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت سامیار رفت و گفت :

- بهش فکر نکن هر چیزی توی زمان خودش اتفاق می افته .

سامیار نگاهش را به او داد و شربت را از دستش گرفت و گفت :

- اسمت چی بود ؟
- دختر با زهرخندی گفت :
- گیتی .
- چند وقت که با کامران دوستی ؟
- هشت ماهی هست .
- چطور تو این مدت من تو رو ندیدم؟
- خب افتخارش نصیبمون نمی شد و موقعیتش پیش نمی اومد
- کامران کجا رفت ؟
- شما خواب بودی ، رفت شام بگیره
- گیتی با لبخند معنی داری گفت :
- اگر دوست داشته باشی تا وقتی که کامران بر می گرده کمی .
- سامیار با زهرخندی گفت :
- چه دختر خوبی ؟
- گیتی با این حرف سامیار لبخندش پهن تر شد و گفت :
- نوش جون شربت رو بخور
- و یک نفس تمام شربتش را نوشید اما سامیار فقط نگاهش می کرد ، گیتی از جا برخاست و وقیحانه در کنار سامیار لب مبل نشست . اما سامیار فقط نگاهش می کرد و وقتی صورتش را جلو برد که سامیار جلو برد ، سامیار موهایش را از پشت کشید، جیخ بلند گیتی در فضای ساکت خانه پیچید ، اما سامیار وحشیانه سرش را روی میز عسلی کنارش کوبید ودوباره سرش را عقب کشید و تمام شربت را به صورتش پاشید و با تنفر گفت :
- از آدمای خائن بیزارم ، می فهمی.
- و باز بی رحمانه گیتی را روی زمین پرت کرد ، گیتی همینطور که از درد زیاد گریه می کرد به سمت سامیار غرید :

- وحشی آشغال .

تا این را گفت سامیار از جا برخاست و گفت :

- چی گفتی دختره ی ...

اما گیتی از ترس جیغی کشید و به داخل اتاقی فرار کرد . سامیار عصبی مشتکی به در کوبید و گفت : دستم بهت برسه کشتمت .

به سمت مبل رفت که بنشیند اما مکثی کرد و به سمت تلفن رفت و با کسی تماس گرفت دقیقی بعد به زبان ترکی مشغول صحبت شد .

سامیار : (سلام / سامیارم / تونستید ردی ازش پیدا کنید / عجله کنید من خیلی وقت ندارم / بسیار خب / خداحافظ)

تلفن را که گذاشت ، دستی به موهایش کشید و با خودش گفت : پیدات می کنم آدالان ، زیر سنگ هم بری پیدات می کنم .

و با عصبانیت مشتکی به دیوار کوبید که از شدت ضربه ناله ی از درد کشید و دستش را گرفت، برای نشستن به سمت مبل می رفت که صدای زنگ در او را به سمت در خانه کشاند از توی چشمی نگاه کرد و در را باز کرد ، کامران با سه تا پیتزا مقابلش بود .

- بفرمایین اینم از ...

اما با دیدن قیافه ی در هم سامیار بقیه ی حرفش در دهانش ماسید و گفت : چی شده ??

- هیچی بیا تو.

کامران در را پشت سرش بست و گفت : گیتی کجاست ؟

- توی اون اتاق .

کامران پیتزاها را روی میز گذاشت و به سمت اتاق رفت ، خواست وارد اتاق شود اما در قفل بود ضرباتی به در زد .

- گیتی ، چرا رفتی تو اتاق ؟ چرا درو قفل کردی ؟

در اتاق باز شد و کامران به داخل رفت و در را پشت سرش بست .

سامیار از توی کابینی باند کشی برداشت و دستش را بست و به پذیرایی برگشت ، مقابل تلویزیون روی مبل
لمید و با صدای بلند کامران را صدا زد : کامران ، کامران ...

کامران هم با صدای بلند از داخل اتاق جوابش را داد .

– سامیار جان من فعلا اینجا کار دارم تو شامت را بخور داداش .

سامیار عصبی گرید : کارت بخوره تو سرت ، مرتیکه ی سست .

یکی از پیتزاها را برداشت و مشغول خوردن شد .

توی اتاقش روی تختش نشسته بود و لپ تاپش روی پایش بود و مشغول کار بود که ضرباتی به در خورد و کامران
که فقط یک شلوارک به بر داشت وارد اتاق شد و گفت : کارم داشتی ؟

سامیار ابروی در هم کشید و گفت : خسته نباشید .

لبخندی گوشه ی لب کامران نشست و گفت : خسته که هستم ، تو چیکارم داشتی ؟

– نتیجه ی کاری که بهت سپرده بودم چی شد ؟

– چقدر تو عجولی سامیار ؟ خب وقت می بره ، من که فکر می کنم آدالان مرده ، بیخود داریم دنبالش می
گردیم .

– برا چی فکر می کنی مرده ؟

– برا اینکه حال خواهرش خیلی خراب بود ، فقطیه اتفاق می تونست اینجوری آیلاز داغون کنه ، اونم
مرگ آدالان بود .

– من آیلاز می خوام ، ترتیبی بده از آسایشگاه بدزدنش .

– دیوونه شدی ، با حرفهای امروز تو به آیلاز ، اگر اون غیبش بزنه پلیس مستقیم میاد سراغمون .

– واسه م مهم نیست ، می خوامش .

کامران به چهارچوب در تکیه زد و دست به سینه با شیطنت گفت :

– ببینم نکنه حس غیرتت غلغلک شد از اینکه دیدی امروز اون دکتراه از آیلاز دفاع کرد .

– هه ، من هیچ وقت دوستش نداشتم ، الان اگر می خوامش برای اینه که می خوام طعمه ش کنم ، آدالان اگر
زنده باشه میاد دنبال آیلاز ، اون موقعست که خودم برای همیشه پرونده ش را مختومه می کنم .

کامران پوفی کرد و گفت :

- خود دانی ، من ترتیبش را می دم و آیلار واسه ت میارم .

و داشت از اتاق بیرون می رفت که سامیار باز گفت :

- در ضمن ، دیگه نمی خوام ریخت این دختره را توی خونه م ببینم .

کامران بدون اینکه به سمتش برگردد گفت : باشه ، دل خودمم زده ردش می کنم بره ، شبت خوش .

و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست ، سامیار نگاهش را به لب تاپ دوخت که عکسی خندان از آیلار

روی صفحه نقش بسته بود با عصبانیت لب تاپ را بست و زیر لب غرید :

- نمیذارم قسر در بری لعنتی .

@@@

با اینکه علی گفت که پلیس همه ی مکان های احتمالی را برای پیدا کردن آیلار سر خواهد زد اما محمد نمی

پذیرفت و خودش می خواست بیمارستان ها را سر بزند و علی ناچارا همراهیش کرد ، ساعت تقریبا دو صبح بود

که به خانه بازگشتند ، علی ، محمد را رساند و خودش رفت ، تا محمد وارد شد ، مادرش نگران به سمتش آمد و

گفت : چی شد محمد ؟ پیداش کردید ؟

- نه ، عکسش را به پلیس دادیم دارن دنبالش می گردن .

صادق که کمی از این اوضاع دلخور بود گفت:

- محمد تو نمی خوای از این علاقه ی بی نتیجه دست برداری و یه کم عاقلانه فکر کنی ؟

- علاقه ی بی نتیجه ؟

صادق از جا برخاست و گفت :

- آره ، خودت هم خوب میدونی علاقه ت به این دختری که هیچی در موردش نمی دونی بی نتیجه و بی فایده

ست .

محمد مکشی کرد و گفت :

- حرفهای شما را درک می کنم ، می دونم کمی عجولانه عاشق شدم اما عاشقش شدم ، چیکار کنم ؟ دست

خودم نبود ، همیشه فکر می کردم در رابطه با این موضوع می تونم عاقلانه تصمیم بگیرم ولی نتونستم .

صادق سری از روی تاسف تکان داد و گفت :

- مثل یه افیون اسیرش شدی ، من حرفام را بهت زدم قبلا هم بهت گفتم مخالف این انتخاب توام ، اما چون پسرمی و دوست دارم به انتخابت احترام می ذارم فقط امیدوارم پشیمون نشی .

صادق این را گفت و به اتاقش رفت .

پروین دلجویانه گفت :

- محمد پسرم شامت را گرم نگه داشتیم ، بیا شامت را بخور . انشالله پیداش می کنن

- گرسنه ام نیست ، می رم بخوابم .

- محمد .

- چیه ؟

- هیچی برو بخواب ، شب بخیر .

با اینکه خواب را بهانه کرده بود ، اما خواب نمی رفت و تمام شب بیدار بود و به آیلار و حرفهای که امروز صبح در موردش شنیده بود فکر می کرد ، به نحوه ی فرار کردنش و اینکه آیا سامیار راست می گفت و آیلار یک مجرم بود ، بعد از نماز صبح بود که چشمانش سنگین شد و خوابید .

&&&

با صدای زنگ موبایلش از خواب پرید و با عجله به دنبال موبایلش می گشت که آن را در جیب کتش یافت ، اسم علی روی صفحه ی موبایل نقش بسته بود که خیلی سریع جواب داد .

- الو ، چی شد ؟ پیداش کردن ؟

- علیک سلام گل پسر ، چطوری مجنون ؟

- سلام ، چی شد علی ؟

علی با خنده ی گفت :

- نه گویا پاک قافیه را باختی ، حاضر شو دارم میام دنبالت .

- پیداش کردن ؟

- آره بابا ، چندتا خیابون بالاتر از آسایشگاه پلیس پیداش کرده .
- الان کجاست ؟
- کلانتری .
- پس زود بیا .
- باشه مجنون دارم میام.
- تلفن را که قطع کرد نگاهی به ساعت انداخت ، ساعت ۹ و ده دقیقه صبح بود ، آبی به دست و صورتش زد و لباس پوشید ، از اتاقش بیرون رفت ، تنها مادرش خانه بود و مشغول تماشای برنامه ی آشپزی تلویزیون که با دیدن محمد گفت :
- کجا می ری مادر ؟
- علی زنگ زد و گفت آیلار پیداش کردن ، باید بریم کلانتری .
- با علی می ری ؟
- آره داره میاد دنبالم .
- پروین از جا برخاست و به سمت آشپزخانه رفت و گفت :
- خب تا می رسه بیا صبحونه تو بخور .
- محمد صندلی را عقب کشید و نشست.
- پروین ضمن ریختن چای گفت :
- محمد خیلی داری خودت را اذیت می کنی ، درست می شه نگران نباش .
- مامان .
- جونم .
- می خوام چند روزی بیارمش اینجا ، اجازه می دید؟
- پروین استکان چای را مقابل محمد گذاشت و گفت :

– می دونی که من حرفی ندارم ، ممکنه پدرت مخالف باشه ، تو با اون دختر هنوز هیچ نسبتی نداری ، اگر یکی تو را با اون دختر ببینه واسه ت حرف در میاره ، مخصوصا اگر بیاریش اینجا و یکی از فامیلا بفهمه، همین عمو صابرت نمی دونی دیشب بعد از رفتنتون چقدر متلک گفت و غر زد که محمد با اینکارش داره هم آبروی خودش را می بره هم آبروی فامیل را، خودت که می دونی پدرت آدم سختگیری نیست ولی خب وقتی از این حرفا بشنوه اونم ناراحت می شه و نسبت به کارای تو حساسیت نشون می ده ، در ثانی عمو صابرت توقع داشته حالا که علی و محیا با هم نامزد کردن و قراره با هم ازدواج کنن ، تو هم برای خواستگاری عاطفه پا پیش بذاری ولی تو ...

– خودشون گفتن ؟

– نه خب خودشون که نمی گن ولی عمه ثریات می گفت که حالا که علی با محیا ازدواج کرده خوبه علی هم با عاطفه ازدواج کنه . خب خودشون هم منظور می رسونن ولی مستقیم نمی گن که .

محمد با زهرخندی گفت :

– علی خودش محیا را دوست داشته و انتخاب کرده منم می خوام برای زندگیم خودم تصمیم بگیرم .

پروین با لبخندی گفت :

– من به پسرمان ایمان دارم می دونم که تصمیم اشتباه نمی گیره .

– الهی قربونتون برم که مثل همیشه ازم حمایت می کنید .

زنگ خانه به صدا در امد که محمد از جا برخاست و گفت :

– من رفتم ، خداحافظ .

– محمد مواظب خودت باش .

علی توی ماشین منتظرش بود که محمد هم در جلو را باز کرد و در کنارش نشست و گفت :

– کدوم کلانتری ؟

– تو بچه عاشق ، سلام کردن یادت رفته ، چقد بی ادب شدی .

– خیل خب بابا سلام ، راه بیفت دیگه .

– فرمانده مون هم اینجوری بهمون دستور نمیده

- ببخشید ، لطفا راه بیفت .
- علی ماشین را از جا کند و حرکت کرد و گفت :
- محیا رفته بود سرکار ؟
- آره ، یعنی نمی دونم . نگفتی کدوم کلانتری؟
- کلانتری نزدیک به آسایشگاه ، امروز صبح ساعت هشت ونیم پیداش کردن و بردنش کلانتری ، البته مقاومت می کرده و نمی خواسته بره که با اجبار و دستبند بردنش .
- نمی فهمم این دختر دنبال چیه ؟ برای چی فرار کرده ؟
- این دختر نمی خواد حرف بزنه یا نمی تونه حرف بزنه ؟
- نمی خواد که حرف بزنه ، این یه نوع واکنش روانیه در برابر شوکی که بهش وارد شده . آیلاز دچار افسردگی شدیدیه که اگر درمان نشه ممکن خیلی خطرناک باشه .
- با مصرف دارو خوب میشه .
- نه دارو فقط واسه ش مسکن اما دردشو خوب نمی کنه ، اگر می دونستم چه اتفاقی واسه ش افتاده می تونستم کمکش کنم تا موضوع را هضم کنه و باهاش کنار بیاد ، بدی این موضوع اینه که نمی خواد کسی بهش کمک کنه .
- من امروز صبح که رفتم اداره در مورد این موضوع با مافوقم صحبت کردم، گفت که می شه تهوتوی ماجرا را در آورد ، علی الحساب چون گفتی اون مرده گفتن آیلاز مجرم برای روشن شدن صحت این موضوع عکسش را دادم به تشخیص هویت ، اگر سابقه دار باشه مشخص میشه .
- اگر باشه چی می شه ؟
- علی مکثی کرد و بعد گفت :
- نمی دونم ، بی خیال ، بذار یه آهنگ بذارم حال وهوات عوض بشه .
- محمد نگاهش را به بیرون داد و تا رسیدن به کلانتری حرف بینشان رد و بدل نشد .
- هر دو با هم وارد کلانتری شدند و علی در رابطه با موضوع با افسر نگهبان صحبت کرد که به اتاق رییس کلانتری راهنماییشان کردند.



هر دو مقابل هم و نزدیک میز سرهنگ نشسته بودند و سرهنگ برایشان از پیدا شدن آیلاز توضیح می داد .

- امروز صبح تقریباً ساعت هشت ونیم، با کلانتری تماس گرفتن و اطلاع دادن چند تا کوچه بالاتر درگیری شده ، مامور فرستادیم که دیدیم اون خانم با چندتا پسر جوان درگیر شده و به شدت دارن کتک کاری می کنن .

محمد نگران گفت :

- برای چی ؟

- مردم می گفتن اون پسرا مزاحم اون خانم شدن و بعدم می خواستن به زور سوار ماشینشون کنن که اون خانم باهاشون درگیر شده و وجدانا خوب کتکشون زده ، دست یکی از پسرا شکسته و یکی دیگشون هم گردنش آسیب دیده و به خاطر ضربات سنگینی که به شکمش خورده الان توی بیمارستان بستریه ، ولی اون یکی پسر حالش بهتره و الان بازداشت ، وقتی مامورای ما می خواستن بیارنش با یکی از سربازان ما هم درگیر شده و به اون سرباز هم آسیب رسونده ، به سختی دوتا از مامورای خانم تونستن کنترلش کنن و با دستبند بیارنش کلانتری .

- می تونم ببینمش ؟

- الان می گم بیارنش .

دقایقی بعد آیلاز به همراه مامور خانمی وارد اتاق شد ، یه شلوار جین مردانه و یک کت چرم مشکی مردانه گشاد به اضافه ی یک کلاه سیاه به سر داشت و دستانش با دستبند بسته بود ، محمد با دیدنش از جا برخاست و ناباور گفت :

- آیلاز ؟

آیلاز سر بلند کرد و نگاهش را به محمد داد

- این چه ریختیه ؟ تو حالت خوبه ؟

سرهنگ گفت :

- حرف نمی زنه ، هر کاری کردیم تا حرف بزنه ولی لام تا کام حرف نزد ، ما هم فکر کردیم لال .

علی آرام به سرهنگ گفت :

- جناب سرهنگ این خانم یکی دوماهی هست که حرف نزده ، اونم به خاطر بیماریشه .
محمد نگاهش را به سرهنگ داد و گفت :
- می تونیم ببریمش .
- حتما ، فقط باید اینجا را امضا کنید که تحویلش گرفتید .
- علی رانندگی می کرد و محمد در کنارش نشسته بود و آیلار صندلی عقب کنار در کز کرده بود و نگاهش به خیابان بود ، محمد به عقب نگاه کرد و گفت :
- آیلار .
- نگاه آیلار به سمت محمد چرخید و محمد باز گفت :
- خوبی ؟ سردت نیست ؟
- آیلار بی تفاوت نگاهش می کرد که باز محمد گفت :
- کاش حرف می زدی ، کاش می گفتم چی شده ؟ برای برادرت چه اتفاقی افتاده ؟
- نگاه سرد آیلار به سمت بیرون چرخید .
- علی : آیلار خانم .
- آیلار باز نگاهش را به آنها داد ، علی از آینه نیم نگاهی به آیلار انداخت و گفت :
- ببینید آیلار خانم احساس می کنم شما به محمد اعتماد ندارید ، نه فقط محمد بلکه به هیچ کس اعتماد ندارید و این شاید به خاطر اینه که تو زندگی از آدمای زیادی نارو خوردید ، ولی ازتون می خوام یه بار دیگه اعتماد کنید ، بهتون قول می دیم هیچ وقت پشیمون نشید ، محمد بیشتر از اون چیزی که فکرش را بکنید دوستون داره و ازتون حمایت می کنه .
- محمد باز به عقب نگاه کرد و گفت :
- برای چی فرار کردی ؟ از چی ترسیدی ؟ سامیار رفعت هیچ غلطی نمی تونه بکنه ، تا وقتی من هستم لزومی نداره از اون آدم بترسی .
- آیلار باز نگاهش را به بیرون داد ، محمد به سمت جلو چرخید و کلافه دستی به موهایش کشید ، علی پشت چراغ قرمز متوقف شد .

فضای ساکت ماشین را صدای کم آهنگی که از ضبط پخش می شد شکسته بود ، آیلار نیم نگاهی به هردو انداخت و بالاخره در را باز کرد و از ماشین پیاده شد و بر خلاف جهت ماشین ها شروع کرد به دویدن ، محمد هم با گفتن یا خدا ، از ماشین پیاده شد و به دنبالش دوید

محمد به دنبال آیلار می دوید و صدایش می زد :

- آیلارآیلار واستا...دختر کجا می خوای بری ؟

تا بالاخره بهش رسید و دستش را گرفت که آیلار به عقب کشیده شد و توی بغل محمد افتاد ، محمد با عصبانیت بر سرش فریاد زد :

- کجا می خوای بری، اونم با این ریخت و قیافه ی که واسه خودت درست کردی ؟

آیلار با دیدن عصبانیت محمد آرام گرفت ، محمد دستش را گرفت و به سمت ماشین علی برد ، علی همینطور که از آینه آنها را می پایید گفت :

- او له له ، عجب صحنه های رمانتیکی وسط خیابون رقم می خوره .

محمد در عقب را باز کرد و آیلار را مجبور کرد سوار شود و خودش هم در کنارش نشست .

علی به شوخی گفت :

- خسته نباشی دلاور .

محمد با اخمی نگاهش کرد و گفت :

- برو خونه مون .

- جان ؟ مگه آسایشگاه نمی ریم ؟

- نه برو خونه ما ، مادرم برای ناهار منتظرمونه .

- اوکی ، صبر کن سبز بشه ، هنوز کلی مونده ، با این شماره های که من می بینم فک کنم یه دور هم می تونید با هم گرگم به هوا بازی کنید .

محمد با حرص و در حالی که دست آیلار که در دستش بود را محکم فشار می داد آرام گفت :

- یه بار دیه فرار کنی کشتمت .

و با خشم نگاهش کرد ، آیلار دستش را از دست محمد بیرون کشید و نگاهش را به بیرون داد ، بالاخره چراغ سبز شد و علی حرکت کرد .

★★★★★

علی ، محمد و آیلار را به خانه رساند و به بهانه ی کارش رفت ، محمد در حالی که با یک دستش دست آیلار را گرفته بود با دست دیگرش در را باز کرد و وارد حیاط خانه شدند ، با صدای بسته شدن در خانه ، پروین خودش را به حیاط رساند .

- محمدم اومدی ، خیلی خوش اومدید ، قربون عروس ...

ولی با دیدن آیلار بقیه ی حرفش در دهانش ماسید و مات شد .

- مامان ایشون آیلار خانم هستن ، فقط یه کم لباساش مناسب نیست .

پروین به خودش آمد و به سمتشان آمد و گفت :

- الهی قربونت برم دخترم ، چقدر خشکی تو .

و آیلار را در آغوش کشید و گفت :

- یه لباس زنونه خشکل هم بیوشی ماه میشی .

اما آیلار در برابر تمام این ابراز محبت ها سرد بود و بی تفاوت .

- مامان .

- چشم پسرم ، خودم می دونم باید چیکار کنم ؟ بیا بریم دخترم .

و دست آیلار را گرفت و با خودش برد ، محمد خسته و سردرگم لب حوض نشست و نگاهش را به ماهی های قرمز درون حوض داد ، خانه شان هر چند قدیمی بود اما باصفا بود و دوست داشتنی با حوض زیبایی در وسط حیاط و باغچه ی بزرگی که در فصل تابستان سرسبز و زیبا می شد و ساختمانی دو طبقه با نمای سنگی .

نگاهش مات ماهی ها بود که موبایلش زنگ خورد ، با دیدن شماره علی سریع جواب داد

- الو سلام .

علی با مسخرگی گفت :

- سلام به روی ماهت به دو چشمون سیاهت، چی شده مودب شدی سلام می کنی ؟

- هر وقت مسخره بازیت تموم شد حرفت را بزن .
 - همین الان یه اطلاعاتی در مورد آیلار خانم به دست آوردم .
 - چی ؟
 - این آیلار خانم شما اصلا ایرانی نیست . اینهمه الکی با زبون فارسی باهاش حرف می زدی .
 - اگر ایرانی نیست پس کجاییه ؟
 - این خانم ترک ، چهار ماه قبل به همراه برادرش آدالان آدلاری وارد ایران شدن و تقریباً دوماه بعد هر دو غیبشون زده ، که خواهره را جنگلبانا پیدا می کنن و تحویل پلیسش می دن ، پلیس محلی هم پیگیر ماجرا و مشخص کردن هویت دختره نمی شه و اون را می فرسته به یه آسایشگاه تو شهر رشت ، ولی چون آسایشگاه رشت در حال ساخت و ساز بودن و تخت خالی نداشتن ، آیلار خانم می فرستن به آسایشگاه شما توی تهران ، و چون هیچ کس نه توی ترکیه نه توی ایران پیگیر گم شدن این خواهر و برادر نشده قاعدتا هیچ کسی هم پیگیر پیدا کردنشون نشده تا اینکه جنابعالی عکس آیلار خانم توی روزنامه چاپ می کنی و دو نفر میان سراغش .
 - صبر کن ، می گی فارسی بلد نیست ؟
 - شاید .
 - ولی حتم دارم که بلده ، یکی اینکه به حرفهای من یا دستوراتی که بهش می دادیم واکنش درست نشون می داد دوم اینکه اون مردا که اومدن آسایشگاه می شناختنش و با زبون فارسی باهاش حرف زدن .
 - خب پس فارسی بلده ، فقط خوشش نیاد با ایرانیا هم کلام بشه .
- و خودش خندید و محمد گفت:
- در مورد این سامیار رفعت چی فهمیدید ؟
 - با این اسم و فامیل هیچ سو سابقه ی موجود نیست ، اون یکی که باهاش بود اسمش چی بود ؟
 - نمی دونم ، شاید دکتر قانعی بدونه می پرسم بهت می گم ، در مورد اتفاقی که واسه آیلار و برادرش افتاده چی فهمیدید؟
 - عشقم ، نفسم ، هنوز تحقیقمون را تازه شروع کردیم به محض اینکه فهمیدم به استحضارت می رسونم عزیزم .

- برو گمشو مسخره .

و تلفنش را قطع کرد .

&&&&&

مقابل ساختمان بلند و زیبای در شمال شهر درون ماشینش نشسته بود و انتظار آمدن کسی را می کشید که بالاخره در باز شد و کامران درون ماشین نشست و گفت : حدسم درست بود ، هنوز توی همین ساختمون سکونت داره ، طبقه ی هفتم واحد هفتصد و دو .

- پس بشین تا برگردم .

از ماشین پیاده شد و به سمت ساختمان رفت ، توسط آسانسور خود را به طبقه ی هفتم رساند ، قبل از اینکه زنگ واحد را بزند نفس عمیقی کشید وبعد زنگ را زد ، انتظارش طولی نکشید که در توسط دختر بچه ی هفت ساله ی باز شد .

- سلام بفرمایین .

- سلام ، چه دختر خشکلی، اسمت چیه ؟

- عسل .

- عسل مامانت خونه ست ؟

- آره

که صدای زنی را شنید :

- عسل ، کیه دم در ؟

زنی جوان و زیبا با آمدن جلوی در و دیدن سامیار جا خورد و ناباور گفت: سامیار .

- سلام هستی خانوم ، خوبید شما ؟

- عسل جان مامان تو برو تو اتاقت مشقات را بنویس .

- باشه .

بعد از رفتن عسل ، هستی گفت :

- چی می خوای؟ چرا اومدی اینجا؟
- تعارف نمی کنی بیام داخل .
- هستی مکشی کرد و بعد از جلوی در کنار رفت ، سامیار وارد خانه شد .
- خریدارانه نگاهی به خانه انداخت و گفت :
- خوبه ، قشنگه ، خوشم اومد ، مال خودته یا اجاره کردی ؟
- فکر نمی کنم برای خرید خونه اومده باشی .
- دختری چند سالشه ؟
- حرفت را بزن .
- سامیار با لبخند شیطانی دیگری گفت :
- بچه ی کدومشونه ؟
- خفه شو .
- سامیار خندید و خودش را روی مبلی رها کرد و گفت : شنیدم باز با آدالان می پری ؟
- اشتباه شنیدی .
- می دونی آدالان الان ایران ؟
- خب که چی ؟
- احیانا به تو سر نزده ، راستی حقیقت داره این بچه توله گرگ آدالان ؟
- هستی مقابلش نشست و در حالی که سعی می کرد صدایش را کنترل کند گفت :
- کاش بچه ی آدالان بود ، اگر یه مرد تو عمرم دیده باشم اون مرد آدالان .
- سامیار بلند خندید و گفت :
- خوشم اومد ، جک خنده داری بود
- مرد بودن واسه نامردای مثل تو جک .

سامیار ابروی در هم کشید و گفت:

- دو ماه بعد از اینکه اومده ایران گور به گور شده و منم دارم دنبالش می گردم ، گفتم شاید تو ازش خبری داری ، آخه هر چی باشه تو یه روزی معشوقه ش بودی .

- خبری هم داشتم به تو نمی گفتم .

سامیار از جا برخاست و در حالی که قدم می زد و تابلو های روی دیوار را نگاه می کرد گفت :

- تو از هیچی خبر نداری برا همین فکر می کنی آدالان مرد .

- فکر نمی کنم مطمئنم .

- می دونی می خواستم با آیلار خواهر آدالان ازدواج کنم .

- نه نمی دونستم ، خب که چی ؟

- می دونی آیلار با من چیکار کرد ؟

هستی فقط نگاهش می کرد ، سامیار به طرف او چرخید و گفت :

- گفت که دوستم داره ، گفت اونم عاشقمه . رفتم پیش آدالان و بهش گفتم که خاطرخواه خواهرش هستم و می خوامش ، کلی واسه م شرط وشروط گذاشت اما قبول کرد ، دو روز قبل مراسم ازدواج ، آیلار همه چیزو بهم زد و به من گفت که نمی تونه باهام ازدواج کنه .

- چرا ؟

- دلیلش را بهم نگفت ، هر چقدر التماسش کردم اما نگفت ، وقتی هم به دیدنش می رفتم آدالان اجازه نمی داد ببینمش ، پاک به هم ریخته بودم ، نمی فهمیدم چی شده بود که اونا با من اینطور رفتار می کردن ، دو روز بعد جسد برادرم را از توی رودخونه پیدا کردن

هستی ناباور گفت : کامیار !!!

- آره ، کامیار ، برادرم را کشته بودن و جسدش را انداخته بودن توی رودخونه . چند نفر شاهد می گفتن کامیار با آدالان درگیر شده وکتک کاری کرده ، شواهد بر علیه آدالان بود .

- غیر ممکن ، کامیار و آدالان با هم مثل دو تا برادر بودن ، تو و کامیار شاید سال به سال هم همدیگه را نمی دیدید ولی کامیار و آدالان هر روز باید همدیگه را می دیدن .

- هر چیزی ممکن ، ولی می دونی آدالان با پارتی بازی و کمک وکیلاش تبرئه شد و بعد از اون بود که فهمیدم تمام این سالهای دوستی آدالان با کامیار برای این بوده که توسط ما و ثروتمون ، خودشون به نون ونوایی برسند ، خواهر و برادر خوب اینهمه سال واسه مون نقش بازی کردن ، وقتی پاش به خونه ی ما باز شد فقط به بادیاگارد بود ولی وقتی از خونه ی ما می رفت صاحب یه شرکت شده بود .
- باورم نمی شه .

سامیار عصبانی فریاد زد :

- برای چی باورت نمی شه ، برای اینکه فقط یه بار آدالان از تو و بچه ت حمایت کرد ، نه بدبخت اون کسی که این گند گذاشت تودامن تو وکیل شخصی آدالان بود ، تو شکایت کرده بودی و می خواستی آبروشو ببری ، وکیل آدالان خیلی چیزها از اون می دونست برای همین از آدالان خواست تو رو دست به سر کنه تا مبادا اسرارش فاش بشه ، اگر آدالان از تو حمایت کرد و با دادن یه مقدار پول و این آپارتمان به تو ؛ فقط می خواست تو را از ترکیه راهی ایران کنه تا شرتو از سر وکیلش کم کنه ، همون وکیل نامردش که با سند سازی ، آدالان توی دادگاه تبرئه کرد .

هستی سر به زیر داشت که عسل به کنارش آمد .

- مامانی، چی شده ؟
 - چیزی نشده عسلکم ، چرا از اتاقت اومدی بیرون ؟
 - چرا این آقا سرت داد می زنه ؟
 - چیزی نیست ، ما داریم با هم صحبت می کنیم این آقا یه کم عصبانی شد و صدایش بالا رفت .
- سامیار کمی آرامتر شد و گفت :

- معذرت می خوام عسل خانم ، قول می دم دیگه داد نزوم .

- برو توی اتاقت عزیزم

عسل به اتاقتش رفت و هستی نگاهش را به سامیار داد وگفت : چای می خوری یا قهوه ؟

- فقط یه لیوان آب .

هستی به آشپزخانه رفت و با یه لیوان آب به پذیرای برگشت ، سامیار تمام آب را یک نفس نوشید و گفت : ممنونم .

- از من چی می خواهی ؟
- فکر می کردم شاید تو از آدالان خبر داشته باشی .
- نه ، من پنج سال که آدالان ندیدم . ولی نمی تونم باور کنم اون همه محبت آدالان چیزی غیر از مردونگی و انسانیت بوده باشه . باور نمی کنم که کامیار مرده باشه .
و روی مبل نشست و بغضش شکسته شد .
چشمان سامیار هم از اشک خیس شد و گفت :
- منم باور نمی کنم ، آدالان و آیلار بدجور به دلمون زخم زدن ، مادرم حال و روز خوشی نداره ، پدرم دیگه انگیزه ی واسه کار و زندگی نداره ، شب تا صبح می شینه زل می زنه به عکس کامیار ، صبح تا شب توی شرکت توی دفتر کامیار ساعتاش را می گذرونه .
و مقابل هستی رو زمین زانو زد و گفت :
- تو رو به خون کامیار قسمت میدم اگر آدالان اومد سراغت یا خبری ازش بدست آوردی منو خبر کن . باشه ؟
هستی سری تکان داد و آرام گفت : باشه
سامیار کارتاش را روی میز عسلی گذاشت و خانه ی هستی را ترک کرد .
&&&
- آیلار یکی از لباس های محیا را که پروین به او داده بود پوشیده بود ، یه شلوار پارچه ی آبی خوش دوخت با یک تونیک سفید آستین کلوش نسبتاً بلند و یک روسری آبی که روی سر آیلار بند نمی شد و موهایش بیرون می ریخت که تا پروین مرتب نمی کرد خودش به روسری دست نمی زد ، توی پذیرای رو به روی تلویزیون روی مبلی نشست بود و نگاهش به نقش و نگارهای قالی زیر پایش بود ، محمد هم همینطور که از توی آشپزخانه او را می پایید در درست کردن سالاد به مادرش کمک می کرد که پروین عصبانی چاقورا از دستش بیرون کشید و گفت :
بده به من ببینم ، داری سالاد درست می کنی یا دختر مردم دید می زنی ؟
- مامان مراقبشم یهو فرار نکنه .
- آره جون خودت ، چشم سفید ، برو بیرون ببینم .
محمد با خنده گفت :

- خیلی تابلوم؟
- خیلی، پسره ی بی حیا. بیا میوه ببر یه کم بخوره تا نهار حاضر بشه.
- و محمد را از آشپزخانه بیرون کرد، محمد ظرف میوه را برداشت و با دوتا پیش دستی به پذیرایی رفت، ظرف میوه را روی میز عسلی مقابل آیلار گذاشت و گفت:
- میوه چی دوست داری؟
- بشقابی مقابل آیلار گذاشت و گفت:
- خودت می خوری یا واسه ت پوست بگیرم.
- آیلار اصلا نگاهش هم نمی کرد، حداقل قبلا باهات حرف می زدم نگاهم می کردی.
- آیلار نگاهش را به محمد داد و محمد گفت:
- حق با علی بود تو نمی خوای حرف بزنی چون دیگه نمی تونی به کسی اعتماد کنی؛ آیلار من خیلی دوست دارم بیشتر از اون چیزی که تصورش را بکنی.
- آیلار دوباره نگاهش را به قالی دوخت و محمد سیبی را برداشت و برای آیلار پوست گرفت و توی بشقاب گذاشت و بشقاب را به سمت آیلار گرفت.
- بگیرش دیگه.
- آیلار فقط نگاهش می کرد، محمد با لبخندی گفت:
- می دونم که سیب دوست داری توی آسایشگاه از بین میوه های که واسه ت می آوردن سیب پس نمی زدی.
- زنگ خانه زده شد که پروین گفت:
- محمد در را باز می کنی پسرم.
- بگیر آیلار.
- آیلار بشقاب را از دستش گرفت و محمد برای باز کردن در به سمت آیفون رفت.
- کیه پسرم؟

- محیا و عاطفه .
- پروین از آشپزخانه بیرون آمد و متعجب گفت:
- عاطفه هم باهاش ؟
- آره
- محیا و عاطفه در حال بگو بخند وارد شدند
- سلام مامان سلام داداش .
- سلام زن عمو ، سلام اقا محمد .
- سلام ، خوش اومدی عاطفه جان ، مامان اینا خوبن ؟
- خوبن ممنون ، سلام رسوندن ، ببخشید که مزاحم شدم محیا اصرار کرد بیام .
- خوب کاری کردی ، خوش اومدی دخترم .
- محیا تا وارد پذیرایی شد و آیلار را دید ، جا خورد و متعجب به محمد نگاه کرد .
- محمد آرام گفت : آیلار .
- آیلار بشقاب سیبش را روی میز گذاشته بود و باز هم مات به قالی نگاه می کرد که محیا به طرفش رفت و گفت:
- سلام آیلار خانم ، خیلی خوش اومدید .
- آیلار سر بلند کرد و به محیا نگاه کرد ، محیا در کنارش روی مبل نشست و گفت: من محیا هستم خواهر محمد .
- سلام آیلار خانم .
- نگاه آیلار به سمت عاطفه چرخید.
- ایشون هم عاطفه ست دختر عموی ما .
- محمد باز نشست و گفت :
- چه خبیرا ؟
- محیا با کنایه گفت :

- خیرا که دست شماست .
- خیرا دست شماست که توی دفتر روزنامه کار می کنید .
- آهان اون خیرا را می گی ، چیز خاصی نیست شهر در امن وامان .
- خوبه خداوشکر .
- من می رم لباس عوض کنم و پیام ، عاطفه تو هم روپوشت را درآر راحت باش خونه غریبه که نیست خونه عموته مثل آیلار جان
- محمد با اخمی به محیا چشم غره رفت.
- عاطفه با لبخندی جواب محیا را داد :
- راحتم محیا جان .
- با اجازه تون ، آیلار جون تو هم راحت باش عزیزم ، اینجارا خونه خودت بدون .
- و لبخند الکی به محمد تحویل داد و به سمت اتاقش رفت ولی هنوز در را نبسته بود که محمد پشت سرش وارد شد و در را بست و گفت : چه مرگته ؟
- وا ..این چه طرز حرف زدنه ؟
- اینو من باید از تو بپرسم ، این چه طرز حرف زدنه ؟
- مگه چی گفتم ؟
- دیگه چی می خواستی بگی ، درسته از نظر روحی روانی بهم ریخته اما احمق که نیست کنایه زدن تو را نفهمه .
- خیل خب بابا ببخشید ، خوب شد ؟
- محمد دستی به موهایش کشید و کمی آرامتر شد و گفت : منم معذرت می خوام .
- و خواست از اتاق بیرون برود که محیا گفت : علی می گفت ایرانی نیست .
- باریکلا به علی آقا که گزارشش کارش را کامل به خانمش میده .
- نه بابا من زنگ میزنم پيله میشم ازش میپرسم .

محمد سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت

- وا خب یعنی چی؟ عاشق دیوونه .

و خودش خندید .

محیا از اتاقش بیرون آمد نگاهی به آیلار و محمد انداخت و برای محمد که داشت برای آیلار پرتقال پوست می

گرفت شکلکی درآورد و آرام گفت : زن ذلیل

و به آشپزخانه رفت .

- کمک نمی خوام مامان؟

- نه مادر ، برو به عاطفه کمک کن .

- کجا رفت؟

- داشتم می رفتم از تو زیر زمین ترشی بیارم ، عاطفه نداشت و خودش رفت .

- آهان الان می رم .

و خیاری برداشت و از آشپزخانه بیرون رفت ، محمد داشت آرام با آیلار حرف می زد ولی آیلار دریغ از ذره ی توجه

، محیا سری از روی تاسف تکان داد و به حیاط رفت ، عاطفه لب حوض نشسته بود و نگاهش مات آب بود که

محیا از پشت سرش بهش نزدیک شد وچشمش را گرفت و گفت: به چی فکر می کردی خانم خانما؟

- به هیچی .

محیا در کنارش نشست و گفت : آره جون خودت ، منم که گوشام مخملیه .

- می گم شما هم چقدر ترشی دارید؟

- باشه قبول تو بحث را عوض کردی .

و مکثی کرد و گفت :

- از دست محمد دلخوری؟

- چی؟

- بس کن عاطفه ، ما که با هم اینحرفا را نداشتیم ، ده ساله که هر دو مون از راز همدیگه خبر داریم ، از وقتی پونزده سالمون بود راز دلامون را بهم گفتیم ، شدیم محرم اسرار همدیگه .
 - هر کسی حق داره برای زندگیش تصمیم بگیره ، ما هم نمی تونیم آنها را مجبور کنیم که بر خلاف خواست دلشون برن .
 - محمد داره اشتباه می کنه ، علاقه ش به این دختر یه علاقه ی بچگانه ست .
 - چرا این حرف را می زنی ؟ خودت هم خوب می دونی محمد آدم بوالهوس و بچه ی نیست که تصمیم الکی بگیره .
 - تو ببخشش .
 - مگه چیکار کرده که ببخشمش ، من واسه خوشبختیشون دعا می کنم .
- محیا با لبخندی دست عاطفه را گرفت و گفت:
- تو خیلی مهربونی عاطفه ، خدا هم عاشق این مهربونیاست
- عاطفه هم خندید و گفت :
- خیل خب بابا ، مثلا اومدیم یه ترشی ببریم .
- و هر دو به داخل برگشتن.
- پروین در حال انداختن سفره بود که محیا و عاطفه هم بهش کمک کردند و بعد از محمد و آیلار هم خواستن بیان ولی آیلار مبهوت نگاهش به صفحه ی خاموش تلویزیون بود ، هر چقدر هم محمد صداس کرد نشنید ، پروین گفت : محیا برو بیارش.
- محیا با غرلند اما آرام گفت : مگه بچه ست .
- عاطفه با اخمی به محیا نگاه کرد و به کنار آیلار رفت و دستش را گرفت که نگاه آیلار به سمت عاطفه چرخید .
- ناهار حاضره ، بریم سر سفره .
- آیلار از جا برخاست و با عاطفه همراه شد ، سر سفره ی که روی زمین پهن شده بود در کنار عاطفه نشست ، محمد مقابلش بود و محیا در کنارش ، پروین در راس سفره نشسته بود.
- آیلار جان بشقابت را بده واسه ت بکشم .

عاطفه پیش دستی کرد و گفت :

- زن عمو من واسه ش می کشم .

عاطفه پلو و خورش را مقابل آیلار گذاشت و گفت :

- فسنجون های زن عمو حرف نداره ، حاضرم شرط ببندم با یه بار امتحانش مشتری دائمش میشی ، منم که می بینی خراب شدم سرشون ، بو کشیدم فهمیدم امروز فسنجون دارن .

پروین : الهی قربونت برم ، قدمت سر چشمم .

محمد : آیلار

اما آیلار نگاهش مات روی بشقاب غذایش بود

عاطفه دست آیلار را گرفت و آرام گفت :

- ناهارت داره سرد میشه .

آیلار ناچاراً قاشقش را برداشت و مشغول شد اما فقط برنج سفید می خورد بدون ماست یا خورش .

محیا : آیلار فسنجون دوست نداری ؟

اما آیلار اهمیتی به او نداد ، محمد آرام گفت :

- راحتش بذارید.

و در سکوت ناهارشان را خوردند ، آیلار تمام برنجش را خورد و بعد از نوشیدن لیوان آبی بشقابش را برداشت و به سمت آشپزخانه رفت و بقیه فقط نگاهش می کردند .

پروین : محیا برو بهش کمک کن .

محمد : نه بشین ، بذار راحت باشه .

دقایقی بعد آیلار از آشپزخانه بیرون آمد و داشت به سمت در خروجی می رفت که محمد از جا پرید و سد راهش شد و با تندگی گفت :

- کجا می ری ؟

پروین : ا.....محمد چرا اینطوری می کنی ؟ می ترسونیش .

محمد: برو اونجا بشین .

اما آیلار لجوجانه همانجا ایستاد و به چشمانش زل زد ، محمد ابروی در هم کشید و گفت :

- چیه ؟ چی می خوای ؟ اگر چیزی می خوای باید بگی و به زبون بیاری ، فهمیدی چی گفتم وگرنه اون کاری که من می گم انجام می دی ، خب حالا یا میگی چی می خوای یا اون کاری را می کنی که من می گم ، برو اونجا بشین خانم آیلار آدلاری .

آیلار ابروی در هم کشید و متعجب نگاهش می کرد که محمد گفت :

- برو بشین .

آیلار ناچاراً به سمت مبلی رفت و نشست . محمد هم عصبی دستی به موهایش کشید و به حیاط رفت .

لبه ی پلکان نشسته بود و نگاهش به در خانه بود که محیا با موبایلش که در حال زنگ خوردن بود بیرون آمد و گفت :

- دکتر قانعی داداش .

محمد گوشی را گرفت و سریع جواب داد .

- سلام دکتر .

- سلام . خوب هستید ؟

- ممنون ، شما چطورید ؟

قانعی با دلخوری گفت :

- به مرحمت عالی ، دکتر نیکان شما اون دختره که پیدا شده بود بردید خونه تون ؟

- بله آقای دکتر ، با خودم گفتم اگر چند روزی بیرون از محیط آسایشگاه باشه شاید حالش بهتر بشه .

- ولی شما برخلاف قوانین آسایشگاه عمل کردید دکتر نیکان ، شما اصلاً حق نداشتید اینکارو بکنید ، هر چه سریعتر اون دختره به آسایشگاه بیارید .

- آقای دکتر قانعی من متوجه اشتباهم هستم و ناراحتی شما را درک می کنم ولی در حال حاضر آیلار مهمان ماست نمی تونم که بیارمش .

- پس می خواید روند درمان اون دختره توی خونه تون ادامه بدید ؟

- نه فردا میارمش آسایشگاه .
- بهتره همین الان اینکارو بکنید .
- متاسفم ، فردا صبح میارمش .
- قانعی عصبی گفت : واقعا که .
- و تلفن را قطع کرد .
- خیلی بد باهاش حرف زدیا .
- نگاه محمد به سمت محیا چرخید و گفت : تو رو سننه .
- وای محمد ، واقعا که .
- و ناراحت به داخل رفت .
- خودم کم اعصابم خورد نیستا حرف اینارو هم باید تحمل کنم .

★★

ساعت شش عصر بود و همگی توی پذیرای دور هم نشسته بودند و ضمن خوردن عصرانه با هم حرف می زدند ، پروین بیشتر از شیطنتای بچگی محمد برای آیلار تعریف می کرد و می خندید اما آیلار فقط نگاهشان می کرد ، محمد هم گاهی با لبخندی یا حرفی همراهیشان می کرد اما محیا بی توجه نگاهش به تلویزیون بود که با شنیدن صدای بسته شدن در خانه گفت : بابا اومد .

و برای استقبال از پدرش بیرون رفت و در حال بگو بخند با پدرش وارد شدند ، پروین هم از جا برخاست و به طرفشان رفت

پروین : سلام آقا ، خسته نباشید .

صادق : سلام ، ممنون .

محمد هم از جا برخاست و گفت : سلام بابا .

صادق در حالی که نگاهش به آیلار بود با کنایه گفت :

- سلام آقای دکتر .

آیلار هم در حالی که نگاهش به روی صادق بود آرام از جا برخاست .

- ایشون آیلار خانم هستن .

- بله ... خیلی خوش اومدن .

و با اخمی کتش را به دست پروین داد و پروین آرام گفت : آقا این دختر مهمون ماست یه وقت حرفی نزنید دلش بشکند .

صادق با اخم غلیظ تری همسرش را نگاه کرد و به سمت دستشویی رفت .

محمد آرام گفت :

- بشین آیلار .

اما آیلار همینطور ایستاده بود و نگاهش پایین بود ، محمد دستی جلوی صورتش تکان داد که آیلار به خودش آمد و نشست .

صادق از دستشویی بیرون آمد ، پروین برای خشک کردن دست و صورتش حوله ی به دستش داد ، صادق در حالی که به سمت بیرون می رفت گفت :

- محمد بیا بیرون باهات کار دارم .

لبه ی تخت چوبی نشسته بود و مدام زیر لب ذکر می گفت که محمد بهش نزدیک شد ، صادق نگاه تندش را به محمد داد و از جا برخاست و گفت :

- تو پسر اگر فکر آبروی خودت نبودی به آبروی ما فکر می کردی .

- مگه چیکار کردم ؟

- دیگه چیکار می خواستی بکنی ، دست یه دختر مریض که معلوم نیست چیکاره ست گرفتی و برداشتی آوردیش خونه . نگفتی اگر همسایه ها ببینن چی در مورد ما می گن ؟

- بابا خدای ناکرده خلاف شرع که نکردم ، دختری که دوستش دارم را آوردم اینجا تا شما هم ببیندش و باهاش آشنا بشید ، در ضمن فکر کردم شاید روحیه شو بهتر کنه .

- استغفرالله ببینم تو هر کدوم از بیماریات حالشون خوب نباشه دستشون را می گیری میاری خونه ؟

محمد سر به زیر انداخت و گفت :

- متاسفم ، همین حالا اونو از اینجا می برم .

و خواست برود که صادق گفت :

- صبر کن .

- بله .

- اون دختر هر کسی که هست مهمون ماست ، نمی خوام دل چرکین از پیش ما بره، فردا ببرش .

محمد با لبخندی گفت :

- ممنون پدر .

★★★

شام را در فضای ساکت و آرام خوردند ، وقتی آیلار دست از غذا کشید پروین گفت :

- دخترم حتما خسته شدی ، می خوام بخوابی ؟

آیلار فقط نگاهش می کرد که محیا گفت :

- بیا بریم ؛ اتاق را نشونت بدم .

آیلار به همراه محیا رفت ، محیا در اتاق محمد را باز کرد و به داخل رفتن ، محیا در را پشت سرش بست و گفت

: اینجا اتاق محمد ، گفتم شاید دوست داشته باشی اتاقش را ببینی ، برخلاف علی، محمد پسر مرتبیه ، امشب

اتاقش دربست در اختیارت ، خودش هم توی پذیرایی می خوابه

آیلار به سمت تخت رفت و لب تخت نشست ، محیا دیوان حافظ را از توی قفسه برداشت و در کنار آیلار نشست

و گفت :

- می خوام یه چیزی نشونت بدم .

محیا کتاب را باز کرد و عکس آیلار را از لای کتاب بیرون آورد و گفت :

- می بینی داداشم چقدر عاشق ؟ یواشکی با موبایل ازت عکس گرفته بعدا داده چاپش کردن . تو این عکس

خیلی غمگینی ولی ماه افتادی .

آیلار عکس را گرفت و مات نگاهش می کرد ، محیا گفت :

- دوست داری یه فال واسه ت بگیرم .
- آیلار عکس را در کنارش روی تخت گذاشت و محیا گفت :
- تودلت یه نیت بکن تا فالتو بگیرم .
- محیا خواست فال بگیرد اما مکثی کرد و گفت :
- صبر کن محمد صدا کنم اون قشنگتر می خونه
- و صدایش را بلند کرد و محمد را صدا زد.
- نه تنها محمد بلکه پروین و صادق هم به همراه محمد سراسیمه وارد اتاق شدند و محمد نگران گفت :
- چی شده ؟ اتفاقی افتاده ؟
- پروین : چی شده مادر چرا داد زدی ؟
- صادق : خب حرف بزن دختر، چرا محمد صدا کردی ؟
- محیا : صدایش کردم بیاد برامون فال حافظ بگیره .
- محمد : چی ؟
- صادق : استغفرالله ، دختر باید اینجوری داد بزنی دلمون از جا کنده شد .
- صادق و پروین و محیا با هم حرف می زدند اما محمد به آیلار نگاه می کرد که بعد از مدتها لبخند کمرنگی روی لبش نشست بود و به آنها نگاه می کرد .
- پروین : خیل خب محمد برو واسه ش فال بگیر ولی دیگه جون به لبمون نکنیا .
- محیا : باشه ، ببخشید ، در ضمن واسه خودم نمی خوام، واسه آیلار می خواستم فال بگیرم ، باباجون شما قشنگتر از محمد می خونید می شه شما بخونید .
- محمد : آره پدرجون شما قشنگتر می خونید ، لطفا شما بخونید .
- صادق : باشه .

صادق جلوتر رفت و کتاب را گرفت روی صندلی گهواره ای گوشه ی اتاق نشست و پروین هم عکس آیلار را از کنارش برداشت و کنارش لب تخت نشست و با نگاه کردن به عکس نیم نگاهی هم به محمد انداخت که محمد نگاهش را به زیر انداخت و به دیوار تکیه زد .

صادق : دخترم نیت کردی .

آیلار فقط نگاهش می کرد ، صادق صلواتی فرستاد و دیوان حافظ را گشود که این شعر آمد

★ آن کیست کز روی کرم با من وفاداری کند ؟

برجای بدکاری چو من یک دم نکوکاری کند

اول به بانگ نای و نی آرد به دل پیغام وی

وانگه به یک پیمان می با من وفاداری کند

دلبر که جان فرسود ازو کام دلم نگشود ازو

نومید نتوان بود ازو باشد که دلداری کند

گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بوده ام

گفتا منش فرموده ام تا با تو طراری کند

پشمینه پوش تند خو از عشق نشنیدست بود

از مستی اش رمزی بگو تاترک هشیاری کند.....★

صادق بعد از خواندن شعر کتاب را بست و خطاب به آیلار گفت : غم نخور دخترم ، خدا بزرگه . توکل کن به خودش .

محمد : آقاجون می شه واسه منم یه فال بگیرید ؟

صادق : این دختر خسته ست می خواد استراحت کنه .

محمد: لطفا .

صادق : از دست تو پسر ، نیت کن .

محمد چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید و گفت : نیت کردم .

صادق باز صلواتی فرستاد و دیوان را گشود که با دیدن شعر لبخندی روی لبش جا خوش کرد و این شعر را خواند :

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا

به خال هندویش بخشم سمرقند و بخارا را .

محمد با لبخند سر به زیر انداخت ، محیا دست آیلار را گرفت و گفت :

- تو رو می گه آ .

صادق کتاب را بست و گفت :

- پاشید برید بخوابید ، آخر شبی معرکه گرفتن . شبتون بخیر

واز اتاق بیرون رفت

پروین : خوب بخوابی دخترم ، اگر آب خواستی توی یخچال هست ، تعارف نکن اینجا مثل خونه ی خودته .
شبت بخیر .

پروین هم اتاق را ترک کرد ، محیا گفت :

- آیلار جان خوب بخوابی .

او هم اتاق را ترک کرد اما محمد همچنان کنار در ایستاده بود و به آیلار نگاه می کرد ، آیلار هم به او ، تا اینکه محمد به خودش آمد و گفت :

- کاش این سکوت رنج آور می شکستی ، خیلی دلم می خواد صداتو بشنوم ولی مطمئنم یه روزی باهام حرف می زنی ، شبت قشنگ .

و خواست از اتاق بیرون برود اما به سمت آیلار چرخید و گفت :

- در ضمن فکر فرار به سرت نزنه آ ، من امشب تا صبح بیدارم ، خواستم در جریان باشی .

واز اتاق بیرون رفت و در را بست .

قبل از اینکه بخوابد برای اطمینان در ورودی ساختمان را قفل کرد و کلیدش را برداشت ، اما باز هم خیالش از بابت آیلار راحت نبود پس برای اینکه خوابش نبرد ، به آشپزخانه رفت و مشغول درست کردن قهوه شد و بعد

تلویزیون را روشن کرد تا مستند حیات وحش را تماشا کند ، اما از صبح آنقدر خسته شده بود که نه قهوه نه تلویزیون نتوانست او را بیدار نگه دارد و ساعاتی بعد خوابش برد .

★★★★★

با صدای پدرش بود که از خواب پرید.

- محمد ، محمد ، اینجوری نگهبانی میدی دلاور ؟

محمد هولکی از خواب پرید و گفت : چی شده ؟

صادق : صبح شما هم بخیر ، وقت نماز

محمد هراسان از جا برخاست و گفت : آیلار ... آیلار ..

و به طرف اتاقش دوید اما قبل از اینکه وارد اتاق بشود مادرش جلوش را گرفت :

- چته ؟ چرا اینجوری هول کردی؟ چیه سرتو انداختی پایین می خوای بری تو اتاق ؟

- ببخشید می شه شما برید نگاه کنید ببیند هست یا نه؟

- هستش ، راحت راحت هم خوابیده ، خودم هواسم بهش بود تا صبح چند بار بهش سر زدم ، همین دو دقیقه پیش هم رفتم نگاه کردم خواب خواب بود .

محمد نفس راحتی کشید و گفت :

- خدا روشکر خیالم راحت شد.

پروین سری تکان داد و گفت :

- نمازت قضا نشه .

- چشم .

صادق با کنایه گفت :

- وقت کردی خودتم یه سر برو پیش روانپزشک ، پاک عقلش را از دست داده .

پروین با خنده گفت:

- اینا از عوارض عاشقیه آقا ، یادتون رفته خودتون هم اینجوری بودید .

صادق با گفتن استغفراللهی به اتاقی رفت ، محمد هم خندید و گفت : دمت گرم .

پروین با اخمی گفت : ببند نیشتمو ، نمازت قضا نشه .

- چشم .

★★★★★

سر میز صبحانه بودند که آیلاز هم از اتاقش بیرون آمد ، نگاهش به اطراف بود که محیا به سمتش رفت و او را سر میز برد .

صادق : صبح بخیر دخترم ، خوب خوابیدی ؟

آیلاز سر به زیر انداخت ، پروین استکان چای را مقابل آیلاز گذاشت و گفت :

- صبحونه تو بخور دخترم .

صادق از سر میز برخاست و با خداحافظی به سر کارش رفت ، چند دقیقه بعد هم محیا رفت ، پروین هم از جا برخاست و مشغول جمع کردن میز شد ، وقتی به آشپزخانه رفت ، محمد گفت: آیلاز .

آیلاز نگاهش را به محمد داد و گفت :

- دوست داشتم همینجا باشی ، پیش خانواده م اما دکترقانعی تماس گرفته که باید تو را ببرم آسایشگاه ، می دونم اونجارو دوست نداری ، برای همین دارم سعی می کنم موافقتشون را بگیرم تا حداقل برای چند وقتی هم شده تو را از آسایشگاه بیرون بیارم .

آیلاز باز سر به زیر انداخت ، پروین باز به کنارشون برگشت وگفت :

- چیزی شده محمد ؟

- نه فقط باید ببریم آسایشگاه ، می شه به آیلاز کمک کنید حاضر بشه .

پروین در کنار آیلاز نشست و دستش گرفت وگفت :

- نگران نباش دخترم، انشالله زود زود این ناراحتیا تموم می شه و از آسایشگاه مرخص می شی .

و بوسیدش و گفت :

- من به محمدم و انتخابش افتخار می کنم ، عروس قشنگم .

محمد با لبخندی از سر میز برخواست .

&&&&

حاضر شده بود و در حال بیرون رفتن از خانه بود که صدای کامران مانعش شد .

- سامیار .

به سمت او که خواب آلود به چهارچوب در اتاقش تکیه زده بود چرخید و گفت : چیه ؟

- کجا می ری ؟

- باید توضیح بدم ؟

- می دونی چی شده ؟

- چی شده ؟

- همین چند دقیقه پیش یکی از بچه ها را که مامور دزدیدن آیلاز کرده بودم زنگ زد ، گفت پریشب آیلاز از آسایشگاه فرار کرده .

سامیار متعجب گفت :

- چی ؟

- اینطور که از یکی از پرسنل شنیده ، پلیس آیلاز پیدا کرده و به اون دکتر جوونه تحویلش دادن ولی اون دکتر دختره را برده خونه خودشون .

سامیار ابروی در هم کشید و گفت :

- برای چی ؟

کامران با لبخندی گفت :

- نمی دونم ، شاید می خواسته ...

- خفه شو ، آدرس خونه ی این دکتره را دارید ؟

- نه ، اینا رو هم پیمان با زبلی از زیر زبون یکی از پرسنل بیمارستان بیرون کشیده .

- ببینید این دکتره مطب شخصی هم داره یا نه ؟

- باشه .
 - امروز چهارشنبه ست ، تا آخر هفته آیلار می خوام .
 - سعی خودم را می کنم .
 - خوبه .
- و از خانه بیرون رفت ، کامران دستی به صورتش کشید و به فکر فرو رفت که دست گیتی به شانه اش نشست و گفت: به چی فکر می کنی عزیزم ؟
- کامران به جانب گیتی چرخید و دستانش را دور کمر گیتی حلقه کرد و گفت : به تو .
- گیتی با خنده گفت : آره جون خودت ، بگو ببینم باز چه نقشه ی تو کله ت؟
- نقشه ی تو کله نیست فقط از این همه سمج بازی سامیار حرصم می گیره ، کاش دست از کاراش برمی داشت و برمی گشت ترکیه .
- گیتی چشمش را ریز کرد و گفت : خب این سمج بازی که واسه تو بد نیست ، واسه هر کار کوچولو کلی ازش پول می گیری .
- کامران با زهرخندی گفت : تو به این خورده پول می گی کلی پول ، اگه ثروت و خونه زندگیشون را توی ترکیه ببینی چی می گی ؟
- خیلی دوست دارم برم ترکیه ، منو با خودت می بری ؟
 - آره به شرط اینکه تا آخرش باهام باشی .
 - هستم ، تا آخر آخرش .
- گیتی مستانه خندید و خودش را در آغوش کامران انداخت .
- &&&&&
- محمد با ماشین وارد آسایشگاه شد ، مقابل ساختمان ایستاد و خطاب به آیلار گفت :
- پیاده شو رسیدیم
- آیلار سربلند کرد و نگاهش را به ساختمان داد ؛ اما هیچ حرکتی برای پیاده شدن نکرد .

- میدونم اینجا را دوست نداری ، بهت قول دادم پس هر طوری شده راضی شون می کنم واز اینجا می برمت بیرون .
- هر دو پیاده شدند و آیلار با همراهی محمد وارد ساختمان شد ، پرستارها زیر چشمی آنها را نگاه می کردند و چیزهای زیر گوش هم می گفتند ، دکتر قانعی از اتاقی بیرون آمد و با دیدن آنها به سمتشان رفت ، محمد در سلام کردن پیش دستی کرد
- سلام آقای دکتر .
- سلام .
- می بخشید آقای دکتر که قوانین اینجا را زیر پا گذاشتم ، امیدوارم منو ببخشید
- دکتر کمی صدایش را بالا برد و روان پرستاری را صدا زد : خانم فیاض .
- پرستاری مسن به آنها نزدیک شد و گفت : بله آقای دکتر .
- این خانم را ببرید به اتاقشون .
- چشم آقای دکتر .
- آیلار به همراه پرستار رفت و بعد از رفتنشان محمد گفت :
- هر توییخی واسه م در نظر بگیرید قبول می کنم .
- هر توییخی ؟ حتی اگر اخراج باشه ؟
- چی ؟
- قانعی مکثی کرد و آرامتر گفت : اصلا یه نگاه به دور و برت انداختی ؟ نمی بینی چقدر پشت سرت حرف می زنن ، اراجیفی رو میگن که حتی من شرمم میاد تکرارش کنم .
- محمد سر به زیر انداخت و گفت :
- حرف دیگران واسه م مهم نیست .
- آبروت که واسه ت مهم هست ، هر کسی دیگه ی به جای من بود و نمی شناختت برخورد تندتری باهات می کرد اما دکتر نیکان من اگر حرفی می زنم واسه خودت می گم .
- می دونم .

- من باید برم خیلی عجله دارم بعدا بیشتر در این مورد صحبت می کنیم ، خداحافظ .
- خداحافظ .
- دکتر قانعی که رفت ، محمد هم به سمت اتاقش رفت ، کیفش را روی میز گذاشت و بعد از اینکه کتش را به چوب لباسی آویزان کرد ، روپوش سفید پزشکی را پوشید و پشت میزش نشست .
- طولی نکشید که صدای زنگ موبایلش بلند شد .
- موبایل را از جیب کتش برداشت ، شماره ی ناشناسی بود ولی جواب داد .
- بله بفرمایین .
- صدای علی را از آنطرف خط شنید
- به سلام آقای دکتر عاشق پیشه ی مجنون در به در .
- علیک ، چی شده باز ؟
- تقصیر من که زنگ می زنی به تو گزارش کار بدم .
- خب می شنوم .
- روتو برم ، چطوری ؟
- هم خوبم هم خوب نیستم
- آهان چشمم کور، دندم نرم ، پلیسم ، خودم این حرفتو رمزگشایی می کنم می فهمم چه مرگته ؟
- خیل خب بابا ببخشید ، میشه لطفا بفرمایید چی کار کردید؟
- با همکاری پلیس بین الملل و همکاری سفارت ترکیه ، تونستیم اطلاعات بیشتری در مورد این خواهر و برادر به دست بیاریم ، آیلار خانم شما که پرونده ش سفید و هیچ سو سابقه ی نه اینجا نه توی ترکیه واسه ش نیست .اما داداشش ، آدالان آدلاری ، یکسال قبل به جرم قتل شخصی به اسم کامیار رفعت برادر کوچکت سامیار رفعت بازداشت و دادگاهی می شه اما چون مدارک معتبر و موثقی بر علیه ش نبوده تبرئه می شه .
- پس دلیل دشمنی سامیار با آیلار و برادرش به خاطر اینه که فکر می کنه آدالان قاتل برادرشه و با کلک قسر در رفته .

- منم همین حدس می زخم ، آهان راستی یه چیز دیگه مادر آیلار و آدالان یه خانم ایرانی ، شاید به این دلیل که فارسی را می فهمن .

تا محمد خواست حرف دیگری بزند در اتاقش با شتاب باز شد و روان پرستاری وارد اتاق شد و گفت : آقای دکتر می شه تشریف بیارید ، آیلار باز زده به سرش ، خانم رستمی را داره به شدت کتک می زنه ، پرستارا حریفش نمی شن .

محمد گوشه را روی میز انداخت و به سرعت از اتاق بیرون رفت ، از پله ها که بالا می رفت صدای جیغ و فریادای زیادی از اتاق آیلار می شنید ، یا عجله خود را به اتاق رساند ، اما از وضعی که می دید شوکه شده بود ، پرستار جوانی با سر و صورت خونی گوشه ی افتاده بود و سه پرستار دیگر سعی در آرام کردن آیلار داشتند که حسابی عصبانی بود و قصد داشت آنها را کتک بزند ، جلو رفت و فریاد زد :

- چه خبرته ؟ بس کن .

آیلار آرام گرفت و دست هایش شل شد اما نگاه غضبناکش را به چشمان عصبانی محمد دوخته بود .
محمد به سمت پرستار جوان که صورتش کبود و خونی شده بود و گریه می کرد رفت ، نزدیکش نشست و گفت :
خانم رستمی ..

رستمی با گریه گفت :

- وحشیانه به سمتم حمله کرد . فرصت اینکه از خودم دفاع کنم یا بقیه را صدا کنم بهم نداد .

- خانم فیاض ، لطفا به خانم رستمی کمک کنید و زخم هاشون را پانسمان کنید .

وقتی رستمی و فیاض از اتاق بیرون رفتند ، محمد به سمت آیلار رفت و گفت : برو روی تختت دراز بکش .

آیلار به سمت تختش رفت و روی تخت نشست و گستاخانه به او زل زد .

- خانم پرستار ، لطفا داروهاش را بهش بدید تا استراحت کنه ، بقیه هم می تونن برن به کارشون برسن .

آیلار داروهایش را با کمک پرستارش خورد و درون تختش دراز کشید . پرستار هم که اتاق را ترک کرد ، محمد با دلخوری گفت :

- دلت می خواد به خاطر این کارت تنبیه ت کنم .

اما آیلار برای اینکه کم محلیش را به محمد نشان دهد ، پتو را روی سرش کشید ، محمد با حرص جلورفت و پتو را از رویش کنار زد و با تحکم گفت :

- وقتی دارم باهات حرف می زنم به من نگاه کن .
- آیلار با چشمانی دریده به محمد نگاه کرد که محمد باز گفت :
- به خاطر این کتک کاری امروزت حسابی تنبیه می شی ، تا یک هفته حق نداری از اتاق بیای بیرون ، شیر فهم شد . در ضمن به کانال کولر هم فکر نکن که همه ی راه های فرارت را مسدود کردیم .
- این را گفت و پتو را روی صورت آیلار انداخت و از اتاق بیرون رفت .
- عصبی از اتاق بیرون آمد ، چند نفس عمیق کشید تا کمی آرامتر شود و بعد به سمت ایستگاه پرستاری رفت و خطاب به تنها پرستاری که آنجا بود گفت :
- خانم رستمی کجا هستن ؟
- توی اتاق پرستارها هستن ، خانم فیاض داشتن زخم هاشون را پانسمان می کردن .
- موقعی که آیلار با خانم رستمی درگیر شد شما هم اونجا بودید ؟
- نه آقای دکتر ، فقط خانم فیاض توی اتاق بودند .
- بسیار خب ، پرونده های بیمارای من را حاضر کنید برمی گردم، می خوام بهشون سر بزنم .
- چشم آقای دکتر .
- محمد به سمت اتاق استراحت پرستارها که در همان طبقه بود رفت نزدیک اتاق که رسید چون در اتاق باز بود صدای خانم فیاض را شنید مکثی کرد چون موضوع حرفهایشان برایش جالب بود .
- فیاض : قبول کن تقصیر خودت هم بود مژگان جان ، آخه این چه حرفی بود بهش زدی . یه کاره برگشتی بهش گفتی گویا مسکن هم آغوشی با دکتر نیکان بهتر از این مسکنا بود که حالت بهتر شده .
- رستمی : خب اینکه حقیقت محض بود ؛ حقیقت هم همیشه تلخ بوده و هست ، برای این وحشی شد و بهم حمله کرد چون تحمل حرف حق را نداشت .
- فیاض : هه ، ولی داری اشتباه می کنی این وصله ها به دکتر نیکان نمی چسبه .
- رستمی : نمی چسبید ولی از وقتی این دختره ی عوضی پاشو گذاشت توی این آسایشگاه دکتر نیکان از این رو به اون رو شد ، دختره ی یه کاره معلوم نیست کیه و چیکاره؟ اونوقت هنوز از راه نرسیده قاپ دکتر نیکان دزدید .

فیاض خندید و گفت :

- الهی بمیرم برات ، معلومه حسابی خاطرشو می خواستیا .

- بره بمیره لیاقتش همین دختره ی هم کاره ست .

محمد از عصبانیت دستانش را مشت کرده بود اما سعی کرد به خودش مسلط باشد ، نفس عمیقی کشید و جلوتر رفت و چند تقه به در زد ، رستمی با دیدن محمد خواست از جا برخیزد که محمد گفت : خواهش می کنم راحت باشید خانم رستمی ، حالتون خوبه ؟

- خوب که نه ، اما یه کم بهترم .

فیاض گفت :

- زخماش سطحیه ، فقط این کبودی زیر چشمش خیلی بده .

محمد جلوتر رفت و دست گذاشتن زیر چانه ی خانم رستمی ، سرش را بالا گرفت و نگاهی به صورتش انداخت و گفت ؛

- آره مشت محکمی زده ، خانم فیاض میشه برید یه کیسه یخ بیارید .

- چشم آقای دکتر ، الان میارم .

فیاض که از اتاق بیرون رفت ، محمد چسبی برداشت و روی زخم پیشانی خانم رستمی زد و گفت :

- چی شد که بهتون حمله کرد ؟

- نمی دونم ، شاید به این خاطر که نمی خواست بهش آرامبخش تزریق کنم بهم حمله کرد .

محمد با پوزخندی گفت :

- شاید هم به خاطر حرفی که بهش زدید از دستتون عصبانی شد .

رستمی از این حرف محمد جا خورد و بهش خیره ماند .

محمد جلوتر رفت و به چشمانش زل زد و با تحکم گفت : ببین خانم رستمی ، تقریبا چهار پنج سالی اینجا کار می کنی و من حتی نمی دونم اسم کوچیکت چیه ؟ آیلا یکی دوماهیه که بیمار و افسرده و بی نام و نشون اومده اینجا و من برای اینکه بدونم کیه و بشناسمش ، هر کاری تونستم انجام دادم ، اینارو بهت می گم که بدونی آیلا

واسه م مهم ، دوستش دارم ، پس به شما اجازه نمی دم هر اراجیفی را در موردش به زیون بیارید ، از این به بعد هم حق ندارید پاتون توی اتاق آیلار بذارید ، شیر فهم شد .

رستمی همچنان مات نگاهش می کرد ، محمد دستی به موهایش کشید و از اتاق بیرون رفت ، فیاض با کیسه یخی وارد اتاق شد و گفت :

- بیا مژگان جان ، بذار این یخ را بذارم رو کبودی زیر چشمت ..

یخ را روی صورت خانم رستمی گذاشت که مژگان با عصبانیت کیسه یخ را از دستش بیرون کشید و به طرفی پرت کرد و گفت :

- راحتم بذار .

- وا چرا اینجوری می کنی دختر؟ .

رستمی با فریاد غرید :

- گفتم راحتم بذار خانم فیاض ، لطفا تنهام بذارید .

- خیل خب بابا ، چرا اینجوری می کنی ؟

و از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست ، بغض خانم رستمی شکسته شد و بلند به حال خودش و غرور شکسته شده اش گریه می کرد.

محمد یکساعتی در بخش بود و به بیمارانش سر زد و بعد به اتاق خودش رفت ، چون بی خداحافظی و ناگهانی تلفن را روی علی قطع کرده بود، با او تماس گرفت که تا علی تا جواب داد گفت : خانم رستمی حالش چگونه ؟

محمد متعجب گفت : اولاً سلامت کو ؟ دوما تو خانم رستمی از کجا می شناسی؟

- چطور تو اینهمه بدون سلام و علیک حرف زدی ما حرفی زدیم ؟ دوما اون خانمه که یه دفعه اومد تو اتاقت داد زد ، اقای دکتر تشریف بیارید که آیلار داره خانم رستمی می کشه ، یه همچین چیزی گفت .

- آره خب حسابی کتکش زده بود و سیاه و کبودش کرده بود.

- میگما محمد از خر شیطون پیاده شو واز خیر این دختر بگذر .

- چرا؟

- اخه اینطور که پیداست دست بزن داره اونم چه دست بزنی ، تا بهش بگی بالا چشمت ابرو می زنه سیاه و کبودت می کنه آ .
 - مسخره .
 - والا بخدا راست می گم ، ما حوصله نداریم هر روز بیایم تو رو از زیر مشت و لگد آیلار خانم نجات بدیم .
 - تو نمی خواد نگران من باشی ، خب دیگه چه خبرایی داری ؟
 - هیچی دیگه ، همش همونایی بود که بهت گفتم ، راستی من فردا دارم می رم اون منطقه ی که آیلار خانم پیداش کردن ، تو با من نمیای ؟
 - کجا هست ؟
 - رشت دیگه .
 - چقدر طول می کشه ؟
 - فوقش یه روز یا دو روز .
 - برنامه هامو ردیف می کنم باهات میام .
 - پس فردا ساعت هفت صبح آماده باش که میام دنبالت .
 - باشه .
 - مراقب خودت و مهربونیات باش عشقم .. بای بای .
 - درد بی درمون مرتیکه گنده ی مسخره .
 - وتلفنش را قطع کرد و سرش را میان دستانش گرفت .
- وقتی ساعت کاریش در آسایشگاه تمام شد با دکتر قانعی تماس گرفت و قبل از رفتنش برای دو روز مرخصی گرفت ، قبل از ترک کردن آسایشگاه باز هم به بخش رفت تا هم به آیلار سر بزند هم غیبت دو روزه اش را به سرپرست بخش خانم فیاض اطلاع دهد و از او بخواهد در این مدت مراقب آیلار باشد .
- تا وارد بخش شد ، متوجه پرستارها شد که گرد هم ایستاده بودند و مشغول صحبت بودند ، بدون اینکه حرفی بزند جلو رفت ، دو تا از پرستارها تا او را دیدند ، با ترس عقب ایستادند و آن دو نفر دیگر هم با عقب رفتن آنها به سمت محمد چرخیدند ، محمد با اخمی گفت :

- خانم فیاض کجا هستن ؟
- قبل از اینکه یکی از پرستارها حرفی بزند صدای مرد دیگری را شنید :
- سلام آقای دکتر .
- به جانب صدا چرخید ، یکی دیگر از پزشکان آسایشگاه بود که محمد با دیدنش با لبخندی گفت :
- سلام دکتر مهرانی ، خوب هستید ؟
- ممنون ، اتفاقی افتاده ؟
- خیر .
- و خطاب به پرستاری گفت :
- خانم فیاض پیداشون کنید و بگید بیان باهاشون کار دارم .
- این را که گفت هر چهارتا پرستار چشمی گفتند و رفتند ، مهرانی با خندید و گفت :
- چی کار کردی که اینجوری چشم می گن ، به ما هم یاد بده از این فنون معجزه آمیزت .
- محمد با لبخندی جوابش را داد :
- کار خاصی نکردم فقط یه کم از جذبه م استفاده می کنم . ولی خب دکتر قانعی خیلی اینا رو پررو کرده ، انگار نه انگار اینجا مسئولیتی دارن .
- اتفاقا چند روز قبل هم من داشتم در این مورد با دکتر قانعی صحبت می کردم ، گفته که باهاشون صحبت می کنه .
- امیدوارم با صحبت درست بشه ، واقعا این اوضاع قابل تحمل نیست .
- خانم فیاض به آنها نزدیک شد و گفت :
- آقای دکتر با من کار داشتید ؟
- خانم فیاض من دو روزی نیستم ، می خواستم مسئولیت بیمار اتاق ۳۱ به شما بسپارم ، به غیر از شما هیچ کسی حق ورود به اتاق ۳۱ نداره .
- آقای دکتر ساعتی که من نیستم چی؟

- جانشین شما کیه ؟
- خانم صادقی .
- خب پس فقط شما و خانم صادقی ولاغیر ، در ضمن اون بیمار به خاطر رفتار امروزش تنبیه و تا یک هفته حق بیرون رفتن از اتاقش را نداره ، حتی برای هوا خوری .
- چشم آقای دکتر .
- اگر برگردم وبفهمم کوتاهی شده به شدت توبیخ می شید هم شما هم خانم صادقی .
- چشم آقای دکتر .
- می تونید برید به کارتون برسید .
- بعد از رفتن فیاض ، مهرانی گفت : بیمار اتاق ۳۱ همون خانمی بود که فرار کرده بود ؟
- آره ..
- می خواید برید مرخصی ؟
- به سفر کاری پیش اومده دو روزی باید برم شمال .
- خب به سلامتی ، سفر خوبی داشته باشید .
- ممنون .

با دکتر مهرانی خداحافظی کرد ، بی تاب دیدن دوباره ی آیلا بود اما بعد از آن برخورد تندی که با اوداشت ترجیح داد به دیدنش نرود ، به اتاقش برگشت وسایلش را برداشت و به خانه رفت .

&&&&

همینکه وارد کافی شاپ شد عینکش را از چشم برداشت و با نگاهش محیط کافی شاپ را از نظر گذارند ، گویا دنبال چهره ی آشنایی می گشت که او را انتهای کافی شاپ کنار میز دو نفره ی یافت و به سمتش رفت ، جوانی تقریبا ۲۵ ساله که سرش توی گوشیش بود و می خندید که کامران مقابلش نشست وگوشیش را از دستش بیرون کشید و گفت : چیکار داری می کنی که نیست تا بنا گوشت بازه ؟

جوان با اعتراض گفت: ا...آقا کامران شخصیه ، نگاه نکنید .

کامران همینطور که متن های چت را می خواند سری از روی تاسف تکان داد و گفت : خاک بر سرت ، یعنی عرضه نداری واقعیش را تجربه کنی که به مجازیش متوسل میشی .

جوان با خنده ی گفت : اختیار دارید آقا ، اینا که فقط زنگ تفریحمون .

کامران با اخمی گفت : ببند نیشتو .

و موبایل را مقابلش پرت کرد و گفت : چیکار کردی پیمان ؟

پیمان همینطور که نگاهش به موبایل بود گفت : ترتیبش را دادم ، این دکتره مطب که نداره اما به غیر از اون آسایشگاه توی یه کلینک هم کار می کنه ، تا یه ماه قبل تدریس هم می کرده ولی الان فقط کلینک و آسایشگاه

کامران باز گوشی را از دستش کشید و گفت :

- مٹ آدم به من نگاه کن و حرف بزن .

- چشم آقا کامران .

- چه جوری می خوای دختره را از آسایشگاه بیاری بیرون ؟

پیمان چانه اش را خاراند و گفت :

- راستش خیلی روش فکر کردم ، هیچرقمه نمی شه بی دردرس رفت داخل و دختره رو بی سر و صدا بیرون آورد ، البته هر چیزی دیگه ی بود می شدا ، اما این آدم ، بخوایم بیاریمش بیرون شروع می کنه به داد و جیخ و کارامونو خراب می کنه .

- یعنی اون عقل نخودیت به کار نیافتاده که بیهوشش کنید .

پیمان باز کمی سرش را خاراند و گفت :

- ا.... فکر خوبیه آ.....چرا به فکر خودم نرسیده بود ؟

- می تونی بی دردرس بیاریش طوری که فکر کنن فرار کرده نه دزدیدنش .

- چرا نشه ؟ فقط دست تنها نمی تونم ، دو نفر دیگه باید باشن که کمک کنن .یکی که باهام بیاد داخل و دختره را کمک بیاره بیرون و یه راننده که توی ماشین منتظرمون باشه .

- خودم هستم ، یه آدم قابل اطمینان هم خودت پیدا کن .

- می تونم به رفیقم بگم بیاد خیلی پسر باحالیه . فقط یه سوال این دختره رو واسه چی می خوایید ؟
- فضولیش به تو نیومده ، کاری که بهت می گم انجام بده .
- و پاکتی را از جیبش بیرون آورد و مقابل پیمان انداخت و گفت :
- اینم پیش پرداختی که قولشو داده بودم . فقط وای به حالت کارتو درست انجام ندی و پای پلیس به ماجرا باز بشه .
- خیالتون تخت آقا کامران
- کامران از کافی شاپ بیرون آمد و به سمت ماشین سامیار رفت ، در کنار سامیار صندلی جلو نشست و گفت :
- حله سامیار، تا آخر هفته آیلار پیشته.
- خوبه .
- و ماشین را از جا کند و حرکت کرد و گفت :
- فهمیدی آیلار تو کدوم منطقه و کدوم جنگل پیدا کردن ؟
- نه اینو نتونستیم بفهمیم ، ولی اگر دنبال آدالان می گردید من هنوز معتقدم آدالان مرده .
- تا جسدشو با چشمای خودم نبینم باورم نمیشه .
- خب پس باید صبر کنیم تا آیلار بیاریم ، شاید به حرف اوامد و گفت برادرش کجاست ؟
- بعد از اینکه دزدیدنش کجا می بریدش ؟
- یه خونه باغ قدیمی طرفای شهریار هست جای خوبیه .
- مال کیه ؟
- مال خودمه .
- سامیار ابروی در هم کشید و گفت :
- نگفته بودی تهران خونه داری ؟
- یه تکه ارث پدریه ، قدیمی و داغون ، گذاشتمش برا روز مبادا که اگر لازم شد بفروشمش ، قابل زندگی نیست ، باید بکوبن و به جاش یه آپارتمان بلند بسازن .

- خوبه ، من باید برم بازار بورس با من میای یا کار داری؟
 - نه کاری ندارم باهات میام ، بازار بورس میری چیکار؟
 - برای وقت گذرونی ، شاید هم یه سهامی خریدم .خوشم میاد ، تفریح قشنگیه .
- کامران با لبخند پر معنایی گفت :
- دارندگی و برازندگی ، شما پولدارا تفریحاتتون هم جالبه .
- سامیار نیم نگاهی به کامران انداخت و گفت :
- دیوانه .
- این را گفت و سرعتش را بیشتر کرد .
- &&&&
- تا از خانه بیرون آمد با دیدن علی و محیا که کنار ماشین ایستاده بودند و با صدای بلند می خندیدند اخمی کرد و گفت : خجالت هم خوبه والا .
- سر صبحی چته ؟ باز مثل برج زهرماری ؟
 - هر و کرتون تا ده تا کوچه اونورتر هم می ره ، محیا حالا این شوهرت مرد ، عیبش نیست تو خجالت نمی کشی .
 - ببخشید داداش .
 - ببین محمد از الان نخواستته باشی تو زندگی ما دخالت کنیا ، من اصلا از دخالت برادر زن خوشم نمیاد ، محیا زنده دلم می خواد پا به پای من بخنده ، تو رو سننه .
- محمد با اخمی گفت : دیگه چی ؟
- علی با حالت بامزه ی و ترس الکی آب دهنش را قورت داد و گفت : غلط کردم ، هاپو منو نخور .
- و با محیا هردو بازم بلند خندیدن که محمد با تاسف سری تکان داد و گفت :
- متاسفم واسه جفتتون ، راه بیفت بریم .
 - چشم فرمانده ،خب محیا جان ، واسه م دعا کن از این سفر سلامت برگردم ، عقدت کنم .

- خدا به همراhton ، انقدر هم داداشمو اذیت نکن .
- سعی می کنم اما قول نمی دمخداحافظ .
- و پشت رل نشست و گفت : خب پیش به سوی شمال .
- و ماشین را از جا کند و حرکت کرد ، محمد ساکت بود و توی افکارش غوطه می خورد که با صدای علی به خودش آمد .
- به چی فکر می کنی ؟
- هان ؟ چی گفتی ؟
- گفتم به چی فکر می کنی ؟
- به هیچی .
- این هیچی یعنی آیلار خانم؟
- توی آسایشگاه بدجور واسه مون حرف درآوردن ، گویا یه کم زیاده روی کردم ، دکتر قانعی هم از دستم عصبانی بود .
- راستی قرار بود اسم اون مردی که با سامیار رفعت بوده را از دکتر قانعی بپرسی و بهم بگی ، چی شد ؟
- آخ یادم رفت ، خیلی مهم؟
- هر چیز کوچیکی توی روشن شدن ماجرا مهم .
- الان زنگ می زنم میپرسم .
- وبا موبایلش شماره ی دکتر قانعی را گرفت که خیلی هم زود جواب داد .
- سلام آقای دکتر ، صبحتون بخیر ، می بخشید که این وقت صبح مزاحمتون شدم .
- سلام صبح شما هم بخیر ، خواهش می کنم ...
- می خواستم سوالی در مورد اون آقایون که به دیدن آیلار اومدن بپرسم ، اون مردی که با سامیار رفعت بود اسمش چی بود ؟
- قانعی بعد از مکثی گفت :

- راستش اصلا یادم نیست ، معرفیش هم کرد ، ولی الان یادم نیست ، کاش همون روز ازم پرسیده بودید . حالا خیلی مهم ؟
 - پلیس می گه مهمه ، می شه اگر یادتون اومد باهام تماس بگیرید .
 - حتما .
 - ممنون .
- محمد تلفن را قطع کرد و گفت :
- دکتر قانعی اسمشو فراموش کرده . خب حالا باید چیکار کنیم ؟
 - هیچی دیگه داریم می ریم شمال خوش بگذرونیم ، اوه راستی یه پرونده روی صندلی عقب هست ، اطلاعاتی مربوط به آیلا خانم و داداشش که با همکاری پلیس ترکیه و سفارتشون به دست آوردیم ، شاید واسه ت جالب باشه .
- محمد پرونده را برداشت و تا باز کرد عکس مرد جوانی را دید و گفت : این کیه ؟
- داداش آیلا خانم ، آدالان آدلاری .
 - خوبه ، مٹ خودم با جذبه ست .
 - بابا با جذبه .
 - باریکلا ریز و درشت زندگیشون را درآوردید .
 - ما اینیم دیگه .
 - آدالان متولد ۱۹۸۱ ، یعنی ۳۵ ساله ست ، فوق لیسانس مدیریت و مدیر داخلی شرکت بزرگ صادرات لوازم یدکی ماشین آلات کشاورزی .
 - صاحب شرکت شخصیه به اسم ایرج رفعت ، پدر سامیار رفعت .
 - آیلا هم متولد ۲۰ آگوست ۱۹۹۲ ۲۴ سالشه
- ومکثی کرد و گفت : امروز چندم ؟
- بیست ونهم .

- نه ، ماه میلادی ؟
- نمی دونم .
- محمد از روی گوشیش نگاه کرد وگفت : بیستم اکتبر تقریبا یه ماه دیگه تولدشه .
- علی خیلی بلند و مسخره گفت : او له له .
- او له له و کوفت .
- علی با خنده گفت : پاک خر شدی رفته پی کارش .
- خیلی بی ادب شدیا علی ، حواستو جمع کن ، اصلا می دونی چیه ؟ ازدواج تو با محیا مشروط به ازدواج من با آیلار .
- علی شاکی گفت:
- یعنی چی مرد حسابی ؟
- همینی که هست ، اگر من به آیلار نرسم نمی دارم با محیا ازدواج کنی .
- دیواری کوتاهتر از من پیدا نکردی عاشق روانی ، انشالله پیش آیلار جونت بستری بشی ، حالا اومدیم و داداش دختره پیدا شد و نخواست تو دامادشون بشی یا اصلا چه می دونم آیلار خانم زبون باز کرد و گفت از ریخت تو خوشش نییاد .
- محمد با خنده گفت :
- همینی که هست ، تمام تلاشتو بکن زودتری داداش آیلار پیداش کنیم چون می خوام روز تولدش که میشه داداشش پیشش باشه ، کادوی تولد خوبی میشه آ.
- درد سه ساعته ، تو عاشق شدی من باید جورشو بکشم.
- خوبه خوشت میاد ، یکی اینجوری رو اعصابت راه بره .
- مریض روانی .
- خب وقتی رسیدیم کجا باید بریم ؟
- باید بریم سر قبر من .

- خب پس رسیدیم بیدارم کن یه فاتحه واسه ت بخونم و کمی سندلیش را عقب داد و خوابید .
- وقتی به رشت رسیدند و به اداره ی جنگلبانی رفتند یکساعتی بود که از ساعت اداری گذشته بود و کسی در اداره نبود که پاسخگویی آنها باشد ، محمد به ماشین تکیه زد و گفت :
- خب حالا چیکار کنیم آقای شرلوک هلمز ، امروز پنج شنبه ست که دیر رسیدیم فردا هم جمعه ست .
- نگران نباش ، می ریم یه هتل و تا یه ناهار بزیم من تلفنی موضوع را حل می کنم ، سوار شو .
- محمد رانندگی می کرد و علی برای اینکه رییس اداره ی جنگلبانی رشت را پیدا کند با چند نفری تماس گرفت ، بعد از گرفتن اتاقی در هتلی متوسط برای خوردن ناهار به رستوران هتل رفتند ، در رستوران سر میزی نشستند که کنار شیشه های بلند بود و به دریا دید داشت و باران شدیدی هم در حال بارش بود ، محمد نگاهش به دریای متلاطم بود و علی داشت تلفنی با کسی صحبت می کرد ، آدرس و شماره تلفنی را روی کاغذ یادداشت کرد و بعد از قطع کردن گفت : دیدی گفتم با چندتا تماس پیداش می کنم .
- نگاه محمد به جانبش چرخید و گفت :
- این آدرس کیه ؟
- همون جنگلبانی که آیلار خانم پیدا کرده ، اسمش سهراب فرخی ، از مردم محلی ، توی روستای نزدیک جنگل هم سکونت داره .
- خب بعد از ناهار باید بریم .
- کوتاه بیا محمد ، نمی بینی چه بارونیه ؟
- اوضاع هوا شمال توی این فصل همینطوری هست ، شاید این بارون تا یک هفته دیگه بند نیاد ، اونوقت تکلیف چیه ؟
- چی بگم والا .
- گارسونی ناهارشان را آورد و روی میز چید .
- فکر می کنی چیز خاصی دستگیرمون می شه ؟
- گفتم یه استعلام از هتل های رشت بگیرن ببینن این دوتا خواهر و برادر توی این شهر اقامت داشتن یا نه ؟

- خب ؟
 - خب به جمالت .
 - خب از اینکه بدونیم اینجا بودن یا نه چی دستگیرمون می شه ؟
 - هیچی فقط می فهمیم که اینجا بودن یا نه ؟
 - خب لابد بودن دیگه ، این دیگه استعلام گرفتن می خواد ؟
- کمی از نوشابه ش را نوشید و گفت : چقدر تو گیر میدی ...خب عزیزم وقتی بدونیم کجا بودن ؟ می ریم اونجا در موردشون سوال می کنیم ؟ می پرسیم این دختر و برادرش با کسی ملاقات داشتن یا نه؟ و هر سوال دیگه ی که بتونه کممون کنه .

- آهان .

- آهان وکوفت ، ناهارتو بخور .

★★★★★

شدت بارش باران کمتر نشده بود که هیچ بیشتر هم شده بود ، ولی با اینحال به سمت روستای مورد نظرشان راه افتادند ، با سرعت کم و احتیاط زیاد علی در رانندگی تقریباً دو ساعت بعد به روستا رسیدند و چون کسی در روستا دیده نمی شد تا آدرس خانه ی سهراب فرخی را بپرسند ، به سختی خانه ش را پیدا کردند ، بعد از پوشیدن بارانی های بلند و کشیدن کلاهشان روی سرشان از ماشین پیاده شدند و به سمت خانه رفتند ، زنگ را چندین بار زدند اما انتظارشان برای باز شدن در طولانی شد .

علی با غرلندی گفت : عجب بارونیه ، انگاری خدا شلنگ آبشو باز کرده گرفته رو این شهر ، یادش هم رفته شیر آب ببندد .

- شاید نیستن ؟

- خوبه قبل اومدنی زنگ زدما .

در توسط مرد میانسال چهارشانه ی که او هم بارانی بلند آبی رنگی به تن داشت باز شد .

علی سریع گفت :

- سلام ، آقای سهراب فرخی .

- بله... بفرمایین ، بفرمایین داخل .
- سهراب جلوتر رفت و علی و محمد به دنبالش وارد شدند .
- همینکه وارد اتاقی شدند علی نفس راحتی کشید و گفت :
- آخیش راحت شدیما .
- سلام خیلی خوش آمدید .
- ممنون ، من سروان علی نیکان هستم ایشون هم دکتر نیکان هستن .
- خوشوقتم، بفرمایین بنشینید ، تو این هوا یه چای داغ تازه دم می چسبه .
- ممنون .
- هردو در کنار هم نشستند ، سهراب از دری که به اتاق دیگری می رفت بیرون رفت و با یک سینی چای برگشت بعد از تعارف کردن مقابلشان نشست و گفت:
- تلفنی گفتید در مورد اون دختر خانمی که از تو جنگل پیداش کردم می خواهید سوال کنید .
- علی سری تکون داد و گفت :
- بله ، درسته.
- خب چی شده جناب سروان؟ مشکلی پیش اومده ؟
- نه فقط می خواستم یه بار دیگه کامل ماجرای پیدا کردن اون دختری واسه م توضیح بدید .
- به روی چشم ، من اونروز باید می رفتم گشت زنی توی جنگل ، آخه از وقتی باز دوباره سر و کله ی قاچاقچی های چوب پیدا شده ، گشت زنی های منطقه را بیشتر کردن ، منم اونروز رفته بودم بخش شمالی جنگل سراوان گشت زنی می کردم یه دفعه اون دختر دیدم که با سر و صورت خونی و پای برهنه ، هیرون و سرگردون داره راه می ره ، بین خودمون باشه اولش ازش ترسیدم چون فکر کردم جن یا روح . یه مدت از دورمراقبش بودم، دیدم آدمیزاد اما حسابی پریشون و زخمی بود ، وقتی رفتم طرفش و باهاش حرف زدم، مثل ببر زخمی طرفم حمله کرد و کتکم می زد ، فهمیدم اتفاقی واسه ش افتاده و کنترل رفتارش دست خودش نیست ، یه خورده مشت که زد به سر و صورتم راهش را کشید و رفت ، منم دنبال سرش راه افتادم، می دونستم با این حال و روزش زیاد دووم نمیاره ، خدا رو هم خوش نمی اومد اگر ولش می کردم ، بیشتر از این می ترسیدم بخوره پست آدم نااهل ، نیم ساعتی که راه رفت ، بیهوش شد و زمین خورد ، رسوندمش بیمارستان و پلیس

خبر کردم ، پلیس هم دو سه روزی منطقه رو گشت و از اهالی پرس و جویی کرد ولی به جایی نرسیدن تا اینکه شنیدم دختره را فرستادن بیمارستان روانیا .

علی جرعه ای چایش را نوشید و گفت :

- شما می تونید ما رو ببرید اون منطقه رو ببینیم .
- الان ؟ وضع هوا رو که می بینید ، تا یه ساعت دیه هم هوا تاریک می شه .
- فردا صبح خوبه؟
- به روی چشم ، بفرمایین چایتون یخ کرد.
- ممنون .

ساعت تقریبا ده شب بود که به شهر رسیدند ، باران همچنان می بارید و علی در حالی که غر می زد رانندگی می کرد گفت :

- حالا اگر اونجا می موندیم چی می شد، بنده خدا کلی تعارف کرد ، حتی خواهش هم کرد ، ولی جنابعالی مٹ بچه ها لچ کردی ؟
- ای بابا خب من خوشم نیامد شب خونه ی کسی که نمی شناسمش بخوابم .
- ای درد نگیری تو که انقدر ناز نازی هستی ، فردا دوباره باید همین مسیرو برگردیم ..
- خب برمی گردیم.

علی با ادا گفت :

- خب بر می گردیم .
- صدای زنگ موبایل علی بلند شد ، نگاهی به شماره انداخت و گفت : همکارمه .
- و سریع جواب داد: سلام احمد جان / ممنون تو خوبی ؟/ نه بابا چه خوشی ؟ هوا بارونیه شدیدا / خب چی شد ؟ / باریکلا / خب بگو یادداشت می کنم .
- محمد آدرسی که میگم یادداشت کن .

محمد سریع دفترچه و خودکاری را از توی داشبورد برداشت و اسم و آدرس هتلی را یادداشت کرد ، علی تلفنش را قطع کرد و گفت :

- خداروشکر من گفتم برگردیم ، الان می تونیم بریم این هتل سر بزیم ، اگر به حرف تو گوش می کردیم و می موندیم ، کارامون می موند .

محمد با حرص و از گوشه ی چشم نگاهش کرد و آرام گفت : لااله الا الله .

علی هم بلند خندید و صدای ضبط را زیاد کرد

★★★★★

هر دو به محض اینکه از ماشین پیاده شدند به خاطر باران شدید به سمت داخل دویدند ، دربان هم سریع در را برایشان باز کرد .

- سلام ، به شهر باران و هتل ما خیلی خوش آمدید .

علی خندید و گفت: سلام ، شهر باران خوب اومدی ، این بارون که نیست ، سیله از آسمون میاد .

دربان هم با لبخندی در جوابش گفت:

- برای همین اسم شهر گذاشتن شهر باران .

هر دو به سمت پذیرش رفتند ، خانم جوانی با ورود آنها از جا برخاست و گفت :

- سلام خیلی خوش اومدید ، چه کمکی می تونم بهتون بکنم ؟

علی کارتش را نشان داد و گفت :

- سروان علی نیکان هستم

و در ادامه با شیطنت گفت : و مافوقم سرگرد نیکان .

- خوشوقتم ، چه خدمتی از دست ما ساخته ست .

علی عکس آدالان را مقابل مسئول پذیرش گذاشت و گفت :

- صاحب این عکس ، آقای آدالان تقریبا دو ماه قبل به همراه خواهرشون آیلار آدلاری اینجا اتاق گرفتند ، درسته ؟

- باید چک کنم ، چند لحظه اجازه بفرمایید .

وسرچی درون کامپیوترش کرد و گفت :

- درسته ، توی تاریخ ۲۳ تیرماه اینجا اتاق گرفتند ، جمعه صبح ، بیست و پنجم تیرماه، هتل ترک کردند و دیگه برنگشتند ، طبق قوانین تا تاریخی که اتاق را رزور کرده بودن صبر کردیم ، و بعد اتاق چک اوت شد و وسایلشان از توی اتاق جمع آوری و به بخش امانت هتل تحویل داده شد .
- ما می تونیم وسایلشونو ببریم .
- اجازه شو باید رییس هتل بدن ، چند لحظه اجازه بفرمایید .
- و با رییس هتل تماس گرفت و موضوع را اطلاع داد و دقایقی بعد رییس هتل که مردی پنجاه ساله بود برای دیدنشان آمد
- وقتتون بخیر آقایون ، چه کمکی از دست من ساخته ست .
- علی باز خودش را معرفی کرد و موضوع را توضیح داد و گفت : شما آقای آدلاری و خواهرشون را می شناختید ؟
- بله از مهمان های دائمی و هر ساله ی هتل ما هستند ، متاسف شدم ، یعنی چه اتفاقی واسه شون افتاده ؟
- هنوز هیچی معلوم نیست ، توی مدتی که اینجا بودند مهمانی داشتند ؟
- همونطور که گفتم آقای آدلاری از مشتری های دائمی هتل ما بودند ، هر سال اواخر خرداد ماه به ایران و رشت سفر می کردند به همراه خواهر و دوستانشون ، اینطور که می گفتن رشت شهر مادریشونه و مادرشون اینجا به خاک سپرده شده ، برای همین اینجا را خیلی دوست داشتند .
- مسئول پذیرش گفتن که اتاقشون چک اوت شده و وسایلشون به بخش امانت هتل تحویل داده شده .
- بله ، برای خود من هم عجیب بود که چرا برنگشتند ، ولی مجبور بودیم وارد اتاق بشیم و وسایلشونو جمع کنیم .
- ما می تونیم وسایلشونو ببینیم .
- بله حتما ، از اینطرف .
- و آنها را به سمت اتاقی در همان طبقه راهنمایی کرد مرد جوانی در اتاق را باز کرد و وارد اتاق شدند .
- مدیر هتل خطاب به جوان خدمه گفت : لطفا وسایل آقای آدلاری و خانم آدلاری را به جناب سروان نشون بدید .

- چشم .

و از توی کمدمی دو ساک بزرگ را بیرون آورد و روی میز وسط اتاق گذاشت و یک کیف دستی دخترانه و یک کیف دستی مردانه و یک خرس عروسکی .

علی ساک ها را زیر و رو کرد و به غیر از لباس چیزی پیدا نکرد ، کیف آدالان و کیف دستی آیلار هم بررسی کردند ، داخل کیف آیلار فقط مقداری وسایل آرایشی و یک دفترچه قطور که جلد زیبایی داشت بود ، محمد دفترچه را برداشت و باز کرد .

- اون چیه ؟

- دفترچه خاطرات آیلار .

- خوبه ، همه ی این وسایل با خودمون می بریم .

- اشکال نداره فقط باید به ما یک رسید تحویل بدید .

- حتما .

علی رسیدی را به مدیر هتل داد و تمام وسایل آیلار و آدالان را گرفتند و از هتل بیرون آمدند .

وقتی به هتل خودشان رسیدند بعد از خوردن شام به اتاقشان رفتند ، علی مشغول بررسی کیف آدالان شد و محمد لبه ی تختش نشسته بود و دفترچه خاطرات آیلار را ورق می زد ، علی همینطور که به مدارکی که از کیف آدالان بیرون آورده بود نگاه می کرد گفت :

- این سند یه قطعه زمین توی رشت . فکر کنم ارث مادریشون بوده .

اما محمد توجهی نکرد که علی نگاهش را به او داد و گفت :

- اون چیه ؟

اما باز هم محمد اهمیتی نداد که علی از جا برخاست و به کنار محمد رفت ، در کنارش نشست و گفت :

- حواست کجاست ؟

- چی ؟

- گفتم حواست کجاست ؟

- داشتم دفترچه خاطراتشو می خوندم .

- از وسایل ومدارکی که داشتن چیزی دستگیرم نشد ، یه سند مربوط به یه قطعه زمین توی رشت ، که به گمونم ارث مادریشونه .
 - حالا باید چیکار کنیم ؟
 - فعلا خاطراتشو بخوون ببینیم چیزی دستگیرمون می شه ، شاید یه چیزای نوشته باشه که به دردمون بخوره .
 - دفترچه خاطرات یه وسیله شخصیه ، شاید دوست نداشته باشه بخونیم .
 - آهان ، اونوقت چرا جنابعالی کله تو کردی تو وسیله شخصی دیگران ؟
 - چون من پزشکشم ، محرم اسرارشم .
 - نه بابا ، محرم اسرارخب من پلیس پرونده شونم ، شاید یه چیزی نوشته باشه که به درد من می خوره .
- محمد مکئی کرد و گفت:
- باشه ، می خونمش .
- علی به سمت تخت خودش رفت ، روی تخت دراز کشید و گفت :
- بخوون ، گوش میدم ، هر کجاش خوابم برد دیگه نخوون تو هم بگیر بخواب فردا صبحزود باید بریم روستا ، بعدم باید برگردیم ببینیم این زمین کجاست و چه جوریه ؟ شاید از طریق زمین بتونیم اقوامشون پیدا کنیم ، حتما باید قوم و خویشی داشته باشن ، نه ؟
 - نمی دونم .
 - من باید بفهمم ماجرا چیه ؟ و چه بلایی سر آدالان اومده ؟ بخوون محمد .
- محمد صفحه ی اول دفترچه خاطرات قطور آیلا را گشود و شروع کرد به خواندن .

★★ به نام هستی هستی بخش

چند وقتی بود که به سرم زده بود که خاطراتمو بنویسم اما چون اصول نوشتن بلد نبودم بی خیالش می شدم ، اما بعداز اتفاقاتی که افتاد تصمیم گرفتم همه چیزو بنویسم ، درست و غلط جمله هام واسه م مهم نبود اما مهم این بود که هر چی که می نوشتم عین حقیقت باشه ، و وقتی شروع کردم به نوشتن انگاری سبک سبکتر می شدم .

من آیلارم ، آیلار آدلاری ، یه دختر دو رگه از مادری ایرانی به نام سیمما و پدری ترک به نام سلیم .

یه برادر تنی دارم به اسم آدالان که همه ی زندگیمه و یه برادر که از مادر سوا هستیم به اسم آلامان .

چهارده سالم بود که مادرم به خاطر تصادف فوت کرد ، یه از خدا بی خبر بهش زده بود و در رفته بود ، بابا می خواست مامان را توی ترکیه دفن کنه ولی چون آدالان می دونست مامان همیشه عاشق شهر خودش رشت بوده با هزار بدبختی بابا رو راضی کرد تا جسد مامان را بردیم ایران و اونجا دفنش کردیم ، ده روز بعد از اینکه مامان را دفن کردیم ، بابا با زن دیگه ی ازدواج کرد و به خونه آوردش و شد آینه ی دق من .

مقابل تلویزیون نشسته بودم و داشتم فیلم نگاه می کردم ، که باز آلامان شروع کرده بود به رویایی زدن و بلند بلند شمردن اونم وسط پذیرایی و نزدیک تلویزیون ، تازه ده سالش تموم شده بود و بابا توی مدرسه فوتبال ثبت نامش کرده بود ، اونم هر روز وسط این نیم و جب خونه تمرین فوتبال می کرد .

زیر چشمی نگاهش می کردم و حرص می خوردم، دلم نمی خواست بازم اعصابم رو به خاطرش خراب کنم ولی مگه می داشت ، بالاخره از دستش صدام بالا رفت و داد زدم :

- کوتوله ی بدقواره مگه اینجا جای تمرین ؟

توپش رها شد و مات زل زد به من ، در عرض چند ثانیه توپش را برداشت و غیبش زد ، چون می دونست اگر از جام بلند بشم سه پرس کتک نوش جان می کنه و از اونجایی که هیچ کسی خونه نبود که ازش دفاع کنه به احتمال زیاد از کتک سیرش می کردم ، بعد از اینکه از پذیرایی بیرون رفت ، نفس راحتی کشیدم ، خونه مون خیلی بزرگ نبود یه خونه ی ۱۰۰متری بدون حیاط ، سه تا اتاق خواب داشت که طبیعتاً اونی که بی اتاق می موند آلامان بود ، که اونم بابا انباری بالا پشت بوم واسه ش مرتب کرده بود واونجا ساکن بود ، داشتم بقیه ی فیلم نگاه می کردم که صدای دعوا از کوچه شنیدم، با توپ پر از جام بلند شدم و از خونه زدم بیرون ، مرد همسایه مون رجب ، آلامان گرفته بود زیر مشتش ولگد و داشت کتکش می زد ، با اینکه از این بچه خوشم نمی اومد اما خب برادرم بود و نمی تونستم کتک خوردنش ببینم ، با عصبانیت دادی زدم و به طرفشون دویدم .

- مرتیکه لندهور گند بک ، مظلوم گیر آوردی .

تا صدام رو شنید دست از کتک زدن آلامان کشید و به طرف من اومد ، آستینام رو بالا زدم و گفتم :

- پس هوس کتک کردی .

و مهلتش ندادم، هنوز به من نرسیده بود که از رو زمین بلند شدم و جفت پا گذاشتم تخت سینه ش که به عقب پرت شد و خودمم زمین خوردم ، خیلی سریع برخاستم و تا رفتم طرفش در رفت ، واستاده بودم وسط کوچه

و داشتم بهش بد و بیراه می گفتم مردم همیشه تماشاچی هم جمع شده بودن ببینن چه خبره ؟ که دیدم یه دفعه رجب با پسر و برادر لندهورش با توپ پر دارن میان ، آلمان نامرد پرید تو خونه و درو بست ، منم هم می خواستم فرار کنم ، هم اینکه مغرور بودم و نمی خواستم فرار کنم ، پس ترجیح دادم کتک بخورم تا آبروم تره ، با خودم گفتم تا بهم برسن یه رجز خونی بکنم ، باز صدام رو انداختم رو سرم و داد زدم : هان چیه ؟ رفتی بزرگتر تو آوردی بدبخت بدقواره ، کوچولوی ترسو ، تو اگر مرد بودی وا می ستادی می جنگیدی نه اینکه بری آدم بیاری کچل بدریخت .

اونا همینطور خرناسه کشان داشتن می اومدن سمتم که یه دفعه هر سه تاشون واستادن ، منم با پررویی گفتم : هان چی شد ؟ شما هم ترسیدید ، یعنی خاک بر سرتون که اسم هر چی مرد لکه دار کردید .

برادر رجب سری تکون داد و برگشت ، پسرش و خودشم هم داشتن می رفتن و من باز داد زدم : چرا فرار می کنید نامردا ؟

یه دفعه یه نفر از عقب موهام رو که دم اسبی بسته بودم گرفت و گفت : باز که تو لات بازی راه انداختی ؟ صدای آدالان بود ، با آخ وناله ی الکی گفتم :

- بخدا تقصیر من نیست داداش ، اومدم از این آلمان دفاع کنم .

موهام رو رها کرد و گفت :

- همش به خاطر زبون دراز تو باید با همسایه ها درگیر باشم .

سرمو انداختم پایین و گفتم :

- آخه این رجب جونور هم شد همسایه .

دستم رو گرفت و همینطور که به سمت خونه می رفتیم گفت :

- کمتر ور بزن دختر .

محکم بازوی قویش رو چسبیدم و گفتم :

- تا تورودارم غم ندارم .

بالاخره خندید و گفت :

- دیوونه ی آیلار ، اگر من نرسیده بودم که این سه تا لندهور معلوم نبود چه بلایی سرت می آوردن .

- فکر کردی آیلار خانم الکیه ، نبودی ببینی چه جووری جفت پا زدم تخت سینه رجب ، ناسلامتی جودو کارم ، از پس اون دوتا هم بر می اومدم .
- در خانه را باز کرد و هردو رفتیم داخل ، آلمان نشستته بود مقابل تلویزیون که تا آدالان دید از جا پرید و گفت :
 - سلام داداشی .
- برخلاف من ، آدالان با آلمان مهربون بود و دوستش داشت ، آلمان هم اونو دوست داشت .
- آدالان خودشو ول داد رو مبل و گفت :
- آیلار یه لیوان آب بیار بخوریم .
- شنیدی آلمان .
- آلمان چاره ی نداشت جز چشم گفتن ، آدالان سرش رو به پشتی مبل تکیه داد و چشماش رو بست ، کنارش نشستم و گفتم : چی شده داداشی ؟ چرا ناراحتی ؟
- نگاهش رو به من داد و گفت :
- چیزی نیست آبجی کوچولو ؟ فقط یه کم خسته ام . تیارا کجاست ؟
- شونه ی بالا انداختم و گفتم :
- نمی دونم ولی فک کنم رفته عملیات مچ گیری .
- یعنی چی ؟
- صبح که بابا از خونه بیرون رفت ، تیارا سریع شال و کلاه کرد و با آژانس دنبالش رفت ، فک کنم بازم داره یه غلطایی می کنه .
- آدالان پوفی کرد و دوباره چشماش رو بست و گفت : دیگه از حد گذرونده .
- دلم می خواست یه بابایی بد ریخت و بد قیافه داشتم اما به جاش مرد بود .
- آلمان با لیوان آب به پذیرایی برگشت ، آدالان تمام لیوان آب یه نفس نوشید
- تو نمی خوای یه کاری بکنی آدالان ؟ .
- من چیکار باید بکنم ، وقتی خودش نمیخواد آدم باشه .

راست می گفت ، آدالان هر کاری می تونست کرد تا بابامون دست از هرزگیش برداره اما بی فایده بود یه مردی که تو سن ۵۵ سالگی هم خوش چهره و خوش تیپ بود و هم توی زبون بازی حرفه‌ای ، با اینکه پول و ثروتی نداشت اما خیلی خوب بلد بود با زنهای مختلف رابطه برقرار کنه ، جوونتر که بود بدتر از الان بود، همیشه مادرم از دستش حرص می خورد اما تو این کشور غریب بود و هیچکسی نداشت مجبور بود بسازه باهاش ، چون این مرد خودش انتخاب کرده بود و همیشه می گفت من هر چی کشیدم از عشق و عاشقی کشیدم ، گول تیپ و قیافه ی خشککش رو خوردم و توی روی خانواده م ایستادم تا همسر مرد رویاهام بشم که آخر هم فهمیدم فقط یه کابوس بوده ، ۲۶ سالگی که مادرم با این مرد زندگی کرد جز غم و غصه چیزی نداشت ، حالا هم تیارا قریونی این زندگی بود که می خواست با جنگ و دعوا مردش رو سر به راه کنه اما نمی دونست فایده ی نداره ، آدالان نگاهش به تلویزیون بود اما فکرش جای دیگری بود ، وقتی اینجوری مات می شد می فهمیدم که موضوع مهمی پیش اومده که ناراحتش کرده ، دستم رو جلوی صورتش تکون دادم و گفتم :

- چی شده آدالان ؟ یه چیزی ناراحتت کرده ؟

قبل از اینکه آدالان حرفی بزند ، صدای داد و بیداد تیارا و بابا را شنیدیم، در خونه باز شد و بابا ، تیارا را هل داد داخل و خودش اومد داخل درو بست ، تیارا با عصبانیت فریاد زد :

- ببین تا حالا هر غلطی کردی بسه ، دیگه بهت اجازه نمی دم.

بابا عصبانی کمربندش رو کشید تا تیارا را بزند اما تا صدای آدالان شنید دستش خشک شد .

- خیلی وقته رسم کتک زدن زن توی این خونه ورافتاده ، فراموش کردی ؟

با ترس به آدالان نگاه کرد و گفت :

- تو خونه ای ؟

- نباید باشم .

تیارا به سمت آدالان اومد و گفت :

- من دیگه نمی تونم با این پدر بوالهوس و عوضیت زندگی کنم، یا جمعش می کنی یا میرم ازش طلاق می گیرم .

آدالان به سمت بابا رفت و رو دروش واستاد و گفت :

– یه نگاه به خودت تو آینه انداختی . موهات سفید شده ، صورتت چین و چروک افتاده ، دیگه نمی خواهی تمومش کنی ؟

بابا : ببین پسر قبلا هم بهت گفتم توی کارای من دخالت نکن .

تیارا : دخالت نکنه که تو هر غلطی دلت خواست بکنی .

بابا : من اینجوریم خوشت میاد زندگی کن خوشت هم نمیاد هری .

بابا خوب می دونست تهدیدای تیارا تو خالی و هیچ وقت ازش طلاق نمی گیره چون اونم پشت وپناهی نداشت ، برای همین مثل همیشه با گریه به اتاقش پناه برد ، آلمان هم سرش رو پایین انداخت و دنبال مادرش رفت . آدالان سری از روی تاسف تکان داد و گفت : آیلار برو حاضر شو می ریم بیرون .

می دونستم عصبانی و دلش میخواد از اون فضا دور باشه و نمیخواد که من رو هم توی خونه بذاره ، از این می ترسید که با بابا کل کل کنم و دعوا مون بشه .

هر دو ساکت بودیم ، آدالان رانندگی می کرد و من با نگاهم پیاده رو ها و مغازه های هزار رنگ شهر استانبول را نگاه می کردم ، شهر زیبایی که دوستش داشتم ولی ایران مخصوصا رشت را بیشتر دوست داشتم ، حداقل سالی یک بار به ایران و شهر رشت می رفتیم ، تمام اقوام مادریمون رشت زندگی می کنند ولی زیاد باهاشون رابطه ی نداریم ، هر وقت هم می ریم اصلا به دیدنشون نمی ریم ، توی فکر و خیالات خودم بودم که با صدای آدالان به خودم اومدم .

– از دانشگاهت چه خبر ؟

– خبری نیست ، همه چیز خوبه .

آدالان با اخمی نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :

– شنیدم با استادتون کل کل می کنی و با چندتا دیگه دختر یه تیم تشکیل دادید و پسرارو اذیت می کنید .

یا پیغمبر ، آدالان این چیزا رو از کجا فهمیده بود، ولی با اینحال حق به جانبانه گفتم :

– نخیرم ، کی همچین حرفی زده ؟

– کلاغه واسه م خبر آورده .

– عجب کلاغ بی شعوریه که دروغ پراکنی می کنه ، اگر دستم به این کلاغ برسه پر و بالش رو قیچی می کنم .

- شما نمی خواد پر و بال کلاغه رو قیچی کنی ، بهتره مراقب رفتارت باشی ، اصلا دوست ندارم خواهر من مثل گردن کلفتا و لاتا رفتار کنه ، شیر فهم شد ؟

- آخه ..

آدالان با تحکم بیشتری گفت :

- شیر فهم شد ؟

- بله داداش .

نزدیک ساحل ماشین را پارک کرد و هر دو پیاده شدیم ، مدتی کنار ساحل قدم زدیم و بعد برای خوردن ناهار به رستورانی رفتیم ، هنوز سفارش غذا نداده بودیم که یه دفعه یکی بهم پس گردنی زد و کنارمون نشست

- چطوری آیلاری ؟

این کامیار بدریخت بود ، دوست صمیمی آدالان ، با دیدنش با اخمی گفتم :

- آیلاری عمته ، با من درست حرف بزن .

بدون اینکه به حرف من توجهی کنه خطاب به آدالان گفت :

- رفتم خونه تون نبودید ، حدس زدم باید اینجا باشید .

آدالان با اخمی گفت :

- خواستم یه کم با خواهرم تنها باشم.

- یعنی مزاحم شدم ؟

این دو تا چه مرگشون شده بود ، آدالان از دیدن کامیار ناراحت بود و کامیار یه جورایی حرف می زد ، اینا که جونشون واسه هم در می رفت .

کامیار رفعت پسر یه تاجر ثروتمند ایرانی مقیم ترکیه بود ، آدالان چون بوکسور خوبی بود اولش به عنوان بادیگارد و راننده ی کامیار استخدام شد اما کم کم با هم رفیق شدند تا جایی که الان آدالان به عنوان مدیر داخلی شرکت آقای رفعت استخدام شده ، دوستی آدالان و کامیار هم هر روز بیشتر می شد و تنها پسری بود که اگر من باهاش شوخی می کردم یا باهاش حرف می زدم آدالان چیزی نمی گفت چون کاملا بهش اطمینان داشت ، کامیار هم واقعا پسر خوب و با شخصیتی بود

نگاهم بین آدالان و کامیار در گردش بود .

کامیار با ناراحتی گفت :

- فکر می کردم با هم دوستیم اما فکر نمی کردم این دوستی صوریه .

و خواست از جا برخیزد که آدالان مچ دستش را گرفت و گفت :

- بشین کامیار . بعدا با هم صحبت می کنیم .

من تند گفتم :

- بعدا یعنی کی ؟

کامیار گفت :

- یعنی وقتی تو نباشی فضول خانم .

- خیلی بی ادب شدی کامیار ، این چه طرز حرف زدن با یه خانم محترم . یه بار دیگه اینجوری حرف بزنی من می دونم و تو ؟

کامیار خیلی کشیده و مسخره گفت :

- نه بابا .

تا اینو گفت با پا محکم به ساق پاش لگد زدم که آه از نهادش برخاست .

آدالان با حرص گفت :

- آیلار ؟

شونه ی بالا انداختم و گفتم :

- بهش اخطار داده بودم داداش ، تقصیر خودش بود .

کامیار همینطور که ساق پاشو می مالید گفت :

- الهی یه شوهر کچل بدریخت گیرت بیاد دختره ی روانی .

همینطور که منو را نگاه می کردم زیر چشمی به کامیار هم نگاه کردم و لبخند موزیانه ی بهش تحویل دادم ،

کامیار بازم با حرص گفت :

- مرده شور اون چشاتو نبرن ، نامردم اگر اون دم اسبتو قیچی نکنم .
با اخمی به آدالان گفتم :
- تو نمی خوای هیچی به این رفیق پرروت بگی ، تو روی تو داره تهدیدم می کنه .
آدالان با دست به گارسونی اشاره کرد تا برای گرفتن سفارش به کنار میز بیاید و بعد خطاب به من گفت :
- نگران نباش تهدیداش تو خالیه .
کامیار : تهدیدای من تو خالی ، وقتی گیسای خواهرتو با پست سفارشی واسه ت فرستادم اونوقت می فهمی تهدید کی تو خالیه ؟
تا خواستم یه چیزی بگم که آدالان گفت :
- ببینید یه امروز حوصله ی کل کل شما دوتا رو ندارم . بهتره ملاحظه م رو بکنید وگرنه هردوتون بد می بینید ، شیر فهم شد .
هردوسری تکان دادیم و کامیار آروم به من گفت :
- امروز اخلاق داداشت چیز مرغیه ، بهتره سربه سرش نذاریم .
سری تکان دادم و ساکت نشستم، هر کدوم یه غذا با مخلفاتش سفارش دادیم که من به غیر از اینکه غذای خودم رو خوردم به غذای کامیار و آدالان هم ناخنکی زدم ، کامیار از این کار متنفر بود ولی من هر دفعه اینکارو می کردم و صداش رو در می آوردم . آدالان مثل همیشه زودتر از ما دست از غذا کشید و از سر میز برخاست و گفت : می رم حساب کنم ، پاشید برید بیرون ، دوتاشون مٹ قحطی زده‌ها افتادن به جون غذا.
با ناله گفتم :
- پولشو دادیم خب .
کامیار جوابم رو داد :
- پول بشقابشو که ندادی ، کم مونده اونو هم بخوری ، دیگه کم کم داری چاق میشی آیلار ، باید رژیم بگیری
باز یه دفعه یه لگد به پاش زدم که با ناله گفت :
- روانی چرا میزنی ؟

- به چند دلیل ، اول اینکه تو رو سننه که من دارم چاق می شم یا نمی شم جناب آقای کلاغ ، دوما یه بار دیه ببینم خبر کارای منو به داداشم دادی من می دونم و تو ، کلاغ
- خب وقتی به حرف من گوش نمیدی منم مجبور می شم به آدالان بگم .
- جنابعالی کی باشید که باید به حرفت گوش بدم ؟

کامیار پوفی کرد و گفت :

- ببین آیلار رفتارت اصلا توی دانشگاه درست نیست ، یعنی در شان و شخصیت دختر خانمی مثل شما نیست . مدام با اون دوستات دارید سر به سر پسر میذارید وکل کل بازیتون به راهه .
- خب باشه ، تو رو سننه ، ببین من درس خوندن دوست ندارم از اولش هم به آدالان گفتم خب زوری منو فرستاد دانشگاه که درس بخونم . خب اگر توی دانشگاه تفریح هم نداشته باشم که دق می کنم.
- آدالان اگر می گه درس بخونی فقط به خاطر خودته ، می دونی اگر تحصیلات بالایی داشته باشی و یه خانم با وقار و سنگین باشی فردا روزی خواستی ازدواج کنی شاید شوهر مهندس و جنتلمنی مثل من گیرت اومد

مثلا الکی عاروق زدم و گفتم :

- اگر قراره شوهری مثل تو گیرم بیاد می خوام صد سال سیاه درس نخونم سیرابی .
- و کوله پشتیم رو برداشتم و از رستوران بیرون رفتم .
- کامیار توی همون دانشگاهی که من درس می خوندم دوره ی دکتراش رو طی می کرد و خبرای کارای من رو توی دانشگاه به آدالان می داد.

بعد از رستوران بازم رفتیم کنار دریا که منو به بهانه ی پیچوندن و تنهایی فرستادند جت اسکی سوار بشم و خودشون کنار ساحل نشستن به حرف زدن .

زودتر از تایی که داشتم جت اسکیم رو تحویل دادم و از اسکله دور شدم ، با نگاهم توی ساحل به دنبالشون می گشتم که دیدم روی نیمکتی نشستن و چنان گرم صحبت هستن که متوجه اطرافشون نیستن ، چه برسه به اینکه حواسشون به من باشه ، لبخندی شیطانی رو لبم نشست و آرام به سمتشان رفتم و از پشت به نیمکتشان نزدیک شدم ، چند قدمی نیمکت چهار و دست پا روی ماسه ها نشستم و اینجوری به آنها نزدیک

شدم و پشت نیمکت نشستم ، نیمکت هم طوری بود که پشتش معلوم نبود . انقدر استرس گرفته بودم که تپش قلبم رفته بود رو هزار ، اما دوست داشتم بدونم اینا چی بهم می گن ، کامیار داشت می گفت :

– خب تو که نمی تونی تا آخر عمرت با فکر کردن به اون موضوع خودت رو عذاب بدی

آدالان : خواهش می کنم کامیار ، تو رو خدا ادامه نده .

کامیار : باشه هر چی تو بخوای ، ولی خب تو داری اینجوری خودت رو اذیت می کنی .

مدتی هر دو ساکت بودند تا باز آدالان گفت : راستی با آیلار صحبت کردم ، قول داده از شیطنتاش توی دانشگاه دست برداره .

– خوبه .

– بین کامیار نمی خوام زیاد بهش سخت بگیرم ، می دونی که چقدر لجبازه ، اگر به زور و تهدید من نبود درسش رو ادامه نمی داد . هنوز خیلی بچه ست و نمی دونه در آینده تحصیلات چقدر به کارش میاد .

– آره خب این رو می دونم . منم در مورد مزایای داشتن تحصیلات بالا باهاش صحبت کردم .

– چی گفتی بهش؟

– هیچی همینکه اگر تحصیلات خوبی داشته باشه فردا روزی می تونه توی جامعه سرش رو بالا بگیره و شغل خوبی به دست بیاره .

توی دلم دو تا فحش به کامیار دادم .

آدالان نگران گفت :

– کجاست ؟ نمی بینمش .

– شاید تایمش تموم شده جت اسکی را تحویل داده .

– حتما باز رفته یه جا آتیش بسوزونه .

– موبایلش باهاش ؟

تا گفتم موبایل سریع خواستم موبایلم رو از جیب شلوارم در بیارم و سایلنتش کنم که شروع کرد به زنگ خوردن ، تا صدای موبایل بلند شد فاتحه ی خودم رو خوندم ، سرم رو بلند کردم که دیدم هر دوشون دارن از بالا با اخم بهم نگاه می کنن ، با لبخندی زورکی گفتم:

- بخدا آخرش رسیدم فقط همون قسمتش رو که داشتید غیبت خودم می کردید را شنیدم .

کامیار گفت :

- آدالان تو فکر می کنی این خواهرت آدم بشو هست ؟

آدالان با اخمی گفت :

- پاشو .

از جا برخاستم و مقابلشون ایستادم و سرم رو پایین انداختم . در حضور کامیار هیچی بهم نگفت ولی می دونستم بعدش حسایی سرم داد می زنه ، قدم زنون از ساحل دور شدیم و به پارکینگ رسیدیم ، چون کامیار با ماشین خودش اومده بود پس مزاحم ما نمی شد .

- خب آدالان جان من برم ، کاری نداری ؟

- سلامتیت رفیق.

من با التماس گفتم :

- می خوام بری ، بودی حالا ؟

کامیار با خنده گفت :

- نه من برم که دیگه، آدالان هم راحت باشه می خواد دعوات کنه .

- زکی ، خواب دیدی ، آدالان هیچ وقت منو دعوا نمی کنه ، مگه نه داداش ؟

آدالان چپ چپ نگاهم کرد و سوییچش را گذاشت کف دستم و گفت :

- برو توی ماشین بشین منم الان میام .

- چشم داداشی .

بدون اینکه از کامیار خداحافظی کنم داشتم می رفتم که کامیار با صدای بلند گفت :

- ضمن عرض خداحافظی ، لطفا تو ماشین نشستی به دنده و گاز و کلاچ ور نرو ،رانندگی بلد نیستی می زنی هم خودت رو، هم ماشین رو داغون می کنی .

منم با صدای بلند گفت :

- فضولیش به تو نیومده دلکک .

توی ماشین نشستم تا بالاخره آدالان هم آمد و پشت رل نشست ، نیم نگاهی با خشم به من انداخت و بعد از اینکه ماشین را از پارکینگ بیرون برد با عصبانیت داد زد :

- آیلار فقط یه بار دیگه ، یه بار دیگه ببینم فال گوش واستادی ، همچین می‌زنمت که هیچ وقت یادت نره .

اونقدر عصبانی بود که جز چشم نباید حرف اضافه ی دیگری می‌زد ، چشمی گفتم و تا رسیدن به خونه حرفی بینمون رد و بدل نشد ، من را که رسوند خودش باز سریع رفت ، اوضاع خونه آرام و امن بود ، آلمان توی پذیرایی داشت با توپش بازی می‌کرد و تیارا داشت تلفنی با کسی حرف می‌زد از بابا هم خبری نبود ، بی حوصله بودم و خسته که به اتاقم رفتم ، قاب کوچک عکس مامان برداشتم و رو تخته دراز کشیدم و همینطور که با عکس مامان درد و دل می‌کردم خوابم برد .

با صدای آدالان و کشیده شدن دستش روی موهام بیدار شدم، کنارم نشسته بود ، قاب را از بغلم بیرون آورد و گفت : باز گریه کردی ؟

- نه فقط یه کم درد و دل کردم ، ساعت چنده ؟

- هشت شب ، قشنگ پنج ساعتی خوابیدیا ، پاشو بریم شام بخوریم .

- داداشی امسال هم که ایران می‌ریم .

- حتما ، من می‌رم پایین ، زود بیا .

آدالان که رفت منم آبی به دست و صورتم زدم و از اتاق بیرون رفتم ، همه ی خانواده سر میز بودند ، منم در کنار آلمان نشستم ، بابا با اخمی گفت :

- تو نباید به پدرت سلام بدی .

نیم نگاهی بهش انداختم و زیر لبی گفتم :

- سلام .

تیارا ظرف غذا را وسط میز گذاشت و نشست .

آدالان با نگاه مهربانی خطاب به تیارا گفت : ممنون بازم سنگ تموم گذاشتید .

- نوش جان .

شام را در سکوت خوردیم ، بعد از شام چون حسابی خوابیده بودم دیگه خوابم نمی برد برای همین نشستم پای برنامه های تلویزیون ، تیارا و آلمان رفتن که بخوابن ، اما بابا و آدالان هم هنوز پای تلویزیون نشسته بودند ، آدالان دست به شانه ام انداخت و گفت : مگه فردا کلاس نداری؟

- دارم ، با یه استاد بد اخلاق هم کلاس دارم .
 - خب پس برو بخواب که فردا خواب نمونی .
 - تازه ساعت ده ، بعدم از ظهر خوابیدم دیگه خوابم نمی بره .
 - ولی من خیلی خسته ام ، می خوام برم بخوابم.
 - خب تو رو بخواب داداشی ، منم هر وقت خوابم گرفت می خوابم.
- بابا با اخمی گفت :

- اصلا من نمی دونم پدر این دختر منم یا تو؟

آدالان با پوزخندی و با تمسخر گفت : پدر!؟

- مگه خودش بزرگ نشده ، بذار خودش تصمیم بگیره .
- نه هنوز بزرگ نشده ، خیلی بچه ست .
- بیست و دو سالشه ، کجا بچه ست ؟
- من می گم بچه ست ، شما هم بگید چشم .

من دخالت کردم و گفتم:

- داداش موضوع چیه ؟

قبل از اینکه آدالان حرفی بزند بابا گفت :

- ببین دخترم ، یه خواستگار خیلی خوب داری ، ولی گویا برادرت چشم دیدن خوشبختی تو رو نداره که اجازه نمیده بیان خواستگاریت ؟

آدالان با اخمی گفت :

- اون آدمی که شما انتخاب کنید لابد یکیه لنگه ی خودتون .

بابا با تندی گفت :

- پررویی و وقاحت هم حدی داره ، انگار نه انگار که پدرتم ، دریغ از یه ذره احترام .

آدالان بازم فقط با زهرخندی جوابش را داد ، بابا نگاهش را به من داد و گفت :

- دخترم نظر خودت چیه ؟ پسره اسمش اسماعیل ، پسر خوبیه ، مادرش پرستار ، خودش هم بنگاه املاک کار می کنه ، از نظر تیپ و قیافه هم حرف نداره ...خب نظرت چیه دخترم ؟

لحظاتی همینطور نگاهش کردم و بعد گفتم :

- بره بمیره ، واسه زندگی من ، فقط و فقط داداش آدالانم تصمیم می گیره .

این را که گفتم ، آدالان با صدای بلند شروع کرد به خندیدن ، منم با دیدن خنده های آدالان ، از ته دل شروع کردم به خندیدن که بابا با حرص از جا برخاست و گفت :

- هر دوتون لنگه ی اون مادر لجبازتون هستید .

آدالان : خداروشکر که شبیه مامان هستیم .

بابا با حرص سری از روی تاسف تکان داد و ما را ترک کرد و ما بازم خندیدیم .

بعد از گذروندن دو ساعت کلاس سخت و طاقت فرسایی استاد احمد ، با دوستانم برای کمی استراحت به کافی شاپ دانشگاه رفتیم ، نشستیم بودیم و با جفت دوستانم که لنگه ی خودم بودن هر و کرمون هوا بود که یه عده از پسرای دانشگاه وارد کافی شاپ شدند و نزدیک میز ما ، میزی را اشغال کردند ، فقط یکی از اون پسرا را می شناختم ، اسمش کریم بود و سر واحدهای عمومی باهم ، هم کلاس بودیم.

از اون آدمای مغرور از خود راضی که توی کلاس در تیررس حرفهای تند من بود ، تا نشست ، یه چشم غره ی به من رفت و خطاب به دوستانش گفت : می بینم که چند تا موش کثیف هم اینجا هستن .

منم نتونستم تحمل کنم هر چند به آدالان قول داده بودم اما باید جوابشون رو می دادم ، برای همین من خطاب به دوستم گفتم : می دونی همیشه موش های کثیف جاهای هستن که فاضلابای دستشویی ها هستن.

تا این رو گفتم عصبانی پاشد اومد طرفم و با دوتا کف دست محکم روی میز کوبید و گفت : چی گفتی دختره ی همه کاره ؟

این حرف رو که زد با فریاد مشتتی به صورتش زدم : همه کاره تویی آشغال .

کریم صورتش رو گرفت ، از بینیش داشت خون می اومد ، بر افروخته به سمتم حمله کرد و داد زد : بیچاره ت می کنم .

و موهام رو کشید ، دوستای نامردم با جیخ عقب ایستاده بودن و نگاه می کردن ، شایدم می ترسیدن اگر دخالت کنن دوستایی کریم هم که تماشاچی بودند دخالت کنند ، کریم در حالی که باهام درگیر بود مدام بهم بد و بیراه می گفت منم جوابش رو میدادم ، تا اینکه کثافت عوضی لباسمو از جلو محکم کشید که تمام دکمه ها کنده شد و جلوی لباسم باز شد ، عقب رفتم و سعی کردم خودم رو بپوشونم ، کریم و دوستاش هم عقب ایستاده بودند و می خندیدند ، بغضم گرفته بود اما نمی خواستم جلوی اونا گریه کنم ، کریم با نامردی گفت : این تازه شروعشه ، اگر بازم زبون درازی کنی ، باید هم من رو ، هم دوستام را مهمون کنی ، می فهمی که ؟ بالاخره باید ثابت کنی دختر اون پدری هستی که توی محله تون آوازه ش پیچیده .

و عوضیا بازم بهم خندیدن ، دیگه تحمل اون فضا رو نداشتم ، به سمت در کافی شاپ دویدم اما قبل از اینکه بیرون برم در کافی شاپ باز شد و کامیاب سراسیمه خودش رو توی کافی شاپ انداخت ، گویا اومده بود تا از دعوایی ما جلوگیری کند ، فقط نمی دونم کی بهش خبر داده بود ، وقتی من را اونجوری دید که محکم جلوی لباسم رو گرفته بودم و با بغض نگاهش می کردم ماتش برد ، سریع سویشرتش در آورد و بهم کمک کرد تا اونو بپوشم وقتی زیپ سویشرت را تا زیر گلوب بالا کشید ، در حالی که با نگاه پر از خشمی به کریم نگاه می کرد دست من رو گرفت و از کافی شاپ بیرون برد ، اونقدر عصبانی بود که از شدت خشم دستم رو فشار می داد ، دستم داشت توی دستش خورد می شد اما جرات نمی کردم حرفی بزنم ، وقتی به ماشینش رسید سریع درو باز کرد و منو روی صندلی جلو نشاند و خودش هم سریع سوار شد ، ماشینش را با شتاب از جا کند و حرکت کرد ، سرم پایین بود و بغضم هنوز توی گلوب سنگینی می کرد اما نمی خواستم گریه کنم، شاید اگر به جای کامیاب ، آدالان بود گریه می کردم اما دلم نمی خواست جلوی کامیاب گریه کنم، فکر می کردم منو می بره خونه مون . ، اما انگاری به سمت خونه نمی رفت و فقط بی هدف داشت توی خیابونا رانندگی می کرد ، به خودم جرأتی دادم و نگاهش کردم ، از عصبانیت زیاد سرخ شده بود و داشت لبشو گاز می گرفت ، ریسک زیادی بود اما با ترس گفتم : می شه به آدالان هیچی نگی ؟

تا این رو گفتم ماشین رو کنار کشید و یه دفعه نگه داشت ، اونقدر اینکارش با سرعت و ناگهانی بود و چون کمر بند نبسته بودم به جلو پرت شدم و داد زدم : هووووش چه خبرته وحشی .

با عصبانیت موهامو از عقب گرفت و کشیدم عقب و با داد گفت : تو دختر کی می خوای دست از اینکارات برداری ، گویا تا خودت رو بیچاره نکنی و آبروی برادرت رو نبری آدم نمی شی نه ؟

از صدای بلندش واقعا ترسیدم ، آتش خشم از چشماش می ریخت و رگهای گردنش به اندازه ی کابل تیر چراغ برق باد کرده بود ، حالا وقت کل انداختن نبود برای همین آرام گفتم : متاسفم ، ولی بخدا اونا شروع کردن ، کریم حرف زشتی بهم زد که عصبانی شدم . خب تقصیر من چیه که پدر من مثل پدر تو آدم خوبی نیست ، اون کریم ودوستاش هم این چیزا را فهمیدن و همش فکر می کنن منم ...

و نتونستم بیشتر از این تحمل کنم ، بغض لعنتیم شکسته شد و جلوی کامیار به گریه افتادم ، گویا این اشکها آب روی آتش بود ، موهام رو رها کرد و صاف نشست ، نگاهش به روبه رو داد ، منم چرخیدم و رومو کردم اونطرف تا بیشتر از این اشکام رو نبینه .

- خیل خب گریه نکن ، اصلا بهت نمیاد .

با پشت دست اشکامو پاک کرد و برگشتم و براق شدم توی صورتش و گفتم:

- من گریه نمی کنم ، فکر کردی مثل این دخترای لوسم که گریه کنم .

لبخندی روی لبش نشست و گفت :

- آره می دونم .

و باز ماشین را از جا کند و حرکت کرد .

- در ضمن لازم نیست بری به آدالان بگی جناب آقای کلاغ ، چون تصمیم دارم خودم همه چیزو بهش بگم .

دروغ می گفتم مثل چی ؟ جرات نداشتم بهش بگم، کامیار با لبخند گفت :

- باشه هیچی بهش نمی گم .

مقابل یه بوتیک واستاد و گفت :

- پیاده شو

- واسه چی ؟

- تو که نمی خوای با سویشرت من بری خونه .؟

- خودت پولش رو می دی ؟

ایندفعه بلند خندید و گفت :

- در هر حال پررویی ، پیاده شو .

با هم رفتیم داخل بوتیک ، یه بلوز خیلی قشنگ خریدم که همونجا رفتم توی اتاق پررو پوشیدم و اومدم بیرون ، کامیار با لبخندی گفت : خیلی بهت میاد .

- من هر چی بپوشم بهم میاد .

در حالی که چپ چپ نگاهم می کرد به سمت صندوق رفت ، با هم از بوتیک اومدیم بیرون تا نشستیم تو ماشین ، سویشرتت رو انداختم رو سرش و گفتم :

- افتخار کن یه بار سویشرتت رو پوشیدم .

سویشرت را روی صندلی عقب انداخت و با حرص گفت :

- یه روزی می رسه که یه رویی ازت کم می کنم که هیچ وقت فراموش نکنی .

- به همین خیال باش . راستی از کجا فهمیدی ما دعوامون شده که زود خودتو رسوندی ؟

- فضولیش به تو نیومده .

- فکر می کنم یا آنا بهت خبر داده یا زینب ، راستشو بگو کلک مخ کدوم یکی از دوستای منو زدی که آمار منو بهت میدن.

ایندفعه با اخمی نگاهم کرد و گفت :

- اون تفکر کنیفتو عوض کن بعضی .

بلند خندیدم و گفتم :

- تفکر من تا وقتی که راستشو نگی همینه .

- پس با همین تفکر زندگی کن تا بمیری ، عمرا بفهمی .

- من که بالاخره می فهمم .

- آره خب ، بالاخره .

و ماشین را از جا کند و حرکت کرد ، من را تا خانه رساند و بعد رفت .

تا عصر که آدالان بیاد دل تو دلم نبود ، سعی می کردم سر خودم را با کتاب خوندن گرم کنم و بهش فکر نکنم اما نمی تونستم ، هر چند کامیار گفته بود بهش هیچی نمی گه ولی من باز ترس داشتم ، از اینکه آدالان در مورد دانشگاه سوال کنه و کامیار نتونه دروغ بگه ، یا هر چیزی دیگه ی که باعث بشه آدالان موضوع امروز بفهمه

به ذهنم می اومد ، اونقدر فکرم درگیر آدالان بود که نتونستم ظهر بخوابم ، اما وقتی عصر به خونه اومد با ترس ولرز از اتاق بیرون رفتم ، خسته نشسته بود جلو تلویزیون ، آروم رفتم کنارش نشستم و گفتم:

- سلام داداش ، خسته نباشی .

- سلام آبجی کوچولو .

و بینیم رو کشید و گفت :

- چطوری ؟

با دیدن شوخ بودنش فهمیدم وضعیت سفید و هیچی نمی دونه ، دماغم رو گرفتم و گفتم :

- همه چیز خوب خوب بود

- خداروشکر .

آلامان با توپش آمد توی پذیرایی و گفت : داداش .

- چیه ؟

- میشه یه روز باهام بیاید مدرسه فوتبال ؟

آدالان ابروی در هم کشید و گفت :

- چی شده ؟

آلامان سرش رو انداخت پایین و گفت :

- بابا دوماه شهریه رو نداده ، می خوان اخراجم کنن ، هر چی به بابا میگم، میگه همون یه ماهی که رفتم بسمه ، مریمون می گه بازیم خوبه ، خودمم دوست دارم .

آدالان مچ دستش رو گرفت و کشیدش کنار خودش نشوندش و گفت :

- غصه شو نخور ، خودم میام شهریه تو میدم ، تو فقط قول بده یه روزی فوتبالیست معروفی بشی .

آلامان با خوشحالی آدالان بوسید و گفت :

- خیلی دوست دارم داداشی . قول میدم اونقدر خوب بازی کنم که منو بیرن تیم ملی .

تیارا هم با سینی چای وارد پذیرایی شد و گفت :

- خدا ازت راضی باشه ، بخدا این تویی که داری واسه این بچه ها پدری می کنی نه اون مرد از خدا بی خبر .
و روی مبلی نشست و سینی را روی میز گذاشت وگفت :
- آدالان من واقعا از این زندگی خسته شدم ، می خوام از پدرتون جدا بشم، تو کمکم می کنی ؟
آدالان بعد از مکث طولانی سری تکان داد وگفت :
- آره ، ولی به این فکر کردید کجا می خواهید برید وچه جوری می خواهید زندگی کنید ؟
- میرم یه خونه اجاره می کنم، بعدم خودم میرم سرکار ، خرج خودمو و این بچه رو در میارم.
- به این سادگیا هم که فکر می کنید نیست ، شاید باهاتون لچ کنه و نذاره آلامان با خودتون ببرید .
آلامان گفت :
- ولی منم پیش بابا نمی مونم، با مامان میرم .
آدالان : تیارا یه مدت دیگه دست نگه دار.
- تیارا : فکر می کنی درست می شه ؟ بخدا درست نمی شه ، این مرد توی گور هم بره به فکر هوس خودشه ، یادت رفته که با
تا تیارا این حرف را زد آدالان با تندی گفت :
- ادامه نده .
تیارا سر به زیر انداخت و گفت :
- متاسفم .
نفهمیدم موضوع چی بود و تیارا در مورد چی می خواست حرف بزنه که آدالان اینطور عصبانی شد ، در خونه باز شد و بابا وارد شد ، تیارا با دیدنش با دادن سلامی سرد به آشپزخانه رفت ، بابا وارد پذیرایی شد که هیچ کدوم بهش سلام ندادیم و همینطور نگاهش می کردیم که گفت :
- چیه ؟ توقع دارید من بهتون سلام بدم ؟
آلامان سلامی داد اما بابا جوابش رو نداد و روی مبل لم افتاد وگفت :
- آدالان نمی خوای اون تکه زمین ارث مادریت رو بفروشی و سهم منو بدی .

آدالان با احمی گفت :

- اون زمين ارثی ، واسه من و آيلار ، شما اين وسط چه سهمی داری ؟

بابا : یعنی سهمی ندارم ، من شوهر مادرتون بودم .

آدالان : شوهر؟! با اين حرفهای مسخره باعث خنده مون نشو پدر ، اون زمين ارثیه ی برای من و آيلار ، اصلا هم بهش فکر نکنيد که حتی يه ليره از اون پول به شما برسه .

بابا : می خوام يه مغازه کرایه کنم و کار کنم .

همه نياور نگاهش می کردیم چون اونقدر دروغ گفته بود که ديگه حرفاشو باور نداشتيم.

آدالان : چه مغازه ی ؟

بابا : پوشاک .

خیلی آروم گفتم :

- حتما پوشاک زنانه هم می خواد بفروشه .

آدالان : خيل خب مغازه از من ، کار از شما ، سودش هم نصف نصف .

بابا: من می خوام مستقل باشم نمی خوام با کسی شریک باشم.

آدالان : خيل خب من مغازه رو اجاره می کنم واسه ت ، جنسش هم با من ، شما هم فقط واستا کار کن ، هر چی هم فروختی واسه خودت .

بابا : اينجوری که تو ضرر می کنی .

آدالان با زهر خندی گفت :

- شما نگران ضرر من نباش ، فقط مردش باش و سر حرفت واستا و کار کن .

بابا هم با پوزخندی ، با صدای بلند گفت :

- تيارا ، تيارا اين شام چی شد ؟

بعد از شام خیلی خسته بودم به اتاقم رفتم تا بخوابم ، چون فرداش هم کلاس داشتم و بايد می رفتم دانشگاه .

به خودم قول داده بودم دیگه حتی کوچکتین کل کلی هم توی دانشگاه با هیچکس نداشته باشم ، هر چند تا سر حد مرگ از کریم بیزار بودم و دلم می خواست بکشمش ولی نمی بایست کاری می کردم که واسه م دردسر درست بشه و آدالان بفهمه ، چون اگر می فهمید ذره ی به کریم رحم نمی کرد و تا سر حد مرگ کتکش می زد ، برخلاف همیشه که دیر می رسیدم چند دقیقه زودتر از وقت کلاس رسیدم و بر خلاف همیشه که می رفتم ته کلاس همون ابتدایی کلاس نشستم و سعی کردم جدی درس گوش بدم ، بچه ها یکی یکی می اومدن وهمه در گوشی با هم حرف می زدن و پیچ پیچ می کردن ، زینب که وارد کلاس شد به سمتم اومد و گفت : سلام آیلا ، چی شده زود اومدی ؟

- هیچی همینطوری

کنارم نشست و آروم گفت :

- کار داداشت بوده ، مگه نه ؟

متعجب نگاهش کردم و گفتم :

- چی ؟ در مورد چی حرف می زنی ؟

- ای بابا کتک خوردن کریم می گم، دیشب یکی رفته جلو خونه شون از خونه کشیدتش بیرون و حسابی کتکش زده ، اونقدری هم بد زده که جفت دستاش شکسته .

ناباور گفتم :

- نه ، تو رو خدا راست می گی ؟

- دروغم چیه ؟ مگه تو نمی دونستی ؟

- نه .

- یعنی کار برادر تونبوده ؟

- داداش من اصلا از اتفاقات دیروز خبر نداره .

- واقعا؟؟

- آره بابا لابد یه کسایی دیگه ی بودن این بلا روسرش آوردن که دستشون هم درد نکنه ، دلم خنک شده .

تا زینب خواست حرف دیگه ی بزنه استاد اومد ، بعد از کلاس ، به بهانه ی کار داشتن سریع وسایلام رو جمع کردم و از کلاس زدم بیرون ، همینطور که با عجله می رفتم شماره کامیار هم گرفتم که خیلی زود جواب داد .

- به ، درود بر پاندای کنگ فو کار ، چطوری تربچه ؟

- ممنون شلغم جان ، کجایی ؟

- چی شده دلت برام تنگ شده ؟

- کی ؟ من ؟ برا تو ؟ منتظرم بمیری حلواتو بخورم .

کامیار باز خندید و گفت :

- من موندم تو این همه لطافت دخترونه و مهربونی را از کجا آوردی ؟

- کمتر ور بز، دانشگاه هستی ، باید ببینمت .

- نخیرم یه کم ناخوش بودم، موندم خونه استراحت کنم، کارای شرکتم سپردم به داداشت .

- خب پس تا وسایل پذیرای رو آماده کنی منم اومدم

- ای جان می خوام بیای ملاقاتم .

- نخیر می خوام پیام دیدن مادرت دلم واسه ش تنگ شده .

- زبون دراز ، بیا منتظرتم .

و با گفتن شترمرغ سریع تلفن را قطع کردم.

خونه شون توی بهترین محله ی استانبول بود ، یه خونه ی ویلایی بزرگ نزدیک دریا ، شاید کل خونه ی ما اندازه یه اتاق خونه ی اونا می شد ، خانواده ی خوبی هم داشت ، اسم مادرش سهیلا بود و پدرش آقا ایرج، یه مرد خوش قلب ومهربون ، به اضافه ی یه برادر گنده دماغ به اسم سامیار که بیشتر عمرش توی سفر بود ، سامیار برادر بزرگتر بود و کامیار یه سالی از اون کوچکتتر بود، از وقتی آدالان و کامیار با هم دوست شده بودند، منم با خانواده ی کامیار آشنا شدم وگاهی می امدم دیدن مادرش . با تاکسی تا مقابل خانه شان رفتم و بعد مجبور شدم حیاط طولانی شون را پیاده طی کنم .تا وارد شدم با صدای بلند سلام دادم.

- سلام بر اهالی خانه ی رفعت .

سهیلا با لبخند به استقبالم اومد و گفت :

- سلام به روی ماهت دخترم، خوش اومدی .
- وقتی بغلم می گرفت دلم نمی خواست از بغلش بیرون بیام ، آغوشش مهربون بود و دوست داشتنی درست مثل آغوش مادر خودم ، کلی بوسیدمش و گفتم :
- دلم واسه تون یه ذره شده بود .
- منم همینطور چه خبرا ؟
- سلامتی . شما خوبید ؟
- شکر ، اومدی عیادت کامیار .
- آره شنیدم در حال موت گفتم بیام اگر وصیت مصیتی داره بکنه .
- سهیلا بلند خندید و گفت :
- نمیری تو دختر ، دلت میاد پسر دسته گل من بمیره .
- نه خب سهیلا خانم دلم که نمیاد اما چاره چیه مرگ حقه .
- که صدای کامیار شنیدم .
- به خوابت ببینی که حلوا منو بخوری .
- نگاهم به او دادم که داشت از پله‌ها پایین می‌اومد ، از دیدنش کپ کردم، سر و صورتش داغون بود ، صورتش کبود بود و سرش باندپیچی شده بود ، یه دستش بسته بود .
- همینطور مات نگاش می‌کردم که سهیلا خانم گفت :
- می بینی تو رو خدا چه به روز خودش آورده .
- پس کتک‌زدن کریم کار کامیار بوده ، باورم نمی شد کامیار همچین کاری بکنه ، مبهوت داشتم نگاهش می کردم که کامیار بهمون رسید و گفت :
- خشکل شدم ؟
- آره خیلی از اولش هم بهتر شدی .
- کامیار بازم خندید و سهیلا خانم گفت :

- برید بنشینید من برم بگم واسه تون آبمیوه بیارن .
- تا نشستیم گفتم :
- برا چی رفتی سراغ کریم ؟
- هیسس آرومتر به همه گفتم تو خیابون با یکی دعوا شده .
- برا چی رفتی کریم کتک زدی ؟
- برا اینکه حقش بود ، پاشو از گیلمش درازتر کرده بود ، دست رو خواهر بهترین دوست من بلند کرده بود ، باید جفت دستاشو می شکشتم .
- اگر ازت شکایت کنه چی ؟
- مال این حرفا نیست ، تو هم نمی خواد نگران باشی ؟
- من فکر می کردم آدالان فهمیده و اون رفته سراغش ، برا همین اومدم ازت پرسم ولی می بینم که...
- می بینی که چی خانم؟
- ادای واسه ش در آوردم و گفتم :
- می بینم که چه خشکل شدی . با اون بادمجونای روی صورتت .
- من مسخره ش می کردم و اون فقط با لبخند نگاهم می کرد ، لبخندای که یه جور خاصی بود اما من بهش اهمیتی نمی دادم ، تمام مدتی که اونجا بودم ، کامیار دست انداختم و با سهیلا خانم بهش خندیدیم ، هر چقدر هم اصرار کردن برا ناهار پیششون بمونم قبول نکردم و به خونه برگشتم)
- علی غلتی توی جایش زد و به سمت تخت محمد چرخید و گفت :
- بسه محمد ، دارم خواب می رم ، بذار بقیه ش رو فردا می خونیم .
- محمد دفترچه را بست و گفت :
- باشه .
- و از جا برخواست و چراغ را خاموش کرد و روی تختش دراز کشید ، اما برخلاف علی ، اصلا خواب نمی رفت ، دستانش را زیر سرش جمع کرده بود و به آیلار فکر می کرد ، آیلاری که حالا کمی از زندگیش را می دانست ، و

این را خوب می فهمید که، برای کسی که همه‌ی زندگیش برادرش باشد از دست دادن، تنها امید زندگیش چقدر سخت است و بی اختیار چشمانش از اشک خیس شد.

با صدای علی از خواب بیدار شد.

- پاشو دیگه چقدر می خوابی، لنگ ظهره

وقتی چشم باز کرد روشنایی آفتاب چشمانش را زد.

- هی وای نماز مون قضا شد.

- آره، خب پاشو کاراتو بکن راه بیافتیم، گویا امروز هوا آفتابیه و واسه جنگل نوردی عالیه.

هر دو لباس پوشیدند و برای خوردن صبحانه به لابی هتل رفتند، بعد از صبحانه هم به قصد رفتن به روستا حرکت کردند، محمد با آسایشگاه تماس گرفت و حال آیلار را پرسید و وقتی از حال آیلار مطمئن شد، دفترچه را باز کرد تا بقیه ی خاطرات آیلار را بخواند.

★★ تا چند روزی اوضاع دانشگاه خوب بود و منم با عوض کردن رفتارم همه چیز بهتر و بی دردسزتر هم شده بود اما خب این اوضاع خسته کننده شده بود و دلخوشی از دانشگاه نداشتم، اوضاع خونه هم که تعریفی نداشت، کار آدالان هم اونقدری زیاد شده بود که دیر به خونه می آمد و بعد از آن هم شام می خورد و می خوابید و وقتی برای بیرون رفتن نداشتم، تا بالاخره بعد از یک هفته ی کاری زیاد ظهر باهام تماس گرفت، دانشگاه بودم خودش می خواست بیاد دنبالم، از خوشحالی ذوق مرگ شده بودم و بعد از کلاس سریع وسایلام رو جمع کردم و خودم رو رسوندم بیرون دانشگاه و منتظرش بودم، با ذوق و شوق خیابون را نگاه می کردم که یه ماشین مقابل دانشگاه واستاد، راننده ش که مرد مسنی بود پیاده شد و در اونطرف باز کرد، کریم بود با دوتا دست گچ گرفته، چه دلکی هم شده بود با اون قیافه، تا دیدمش نتونستم که نخندم، اونم با خشم داشت نگاهم می کرد، گویا اون مرد پدرش بود که یه چیزی بهش گفت و با سر من رو بهش نشون داد، پدرش داشت می آمد سمت من، از اونطرف دیدم که ماشین آدالان اونطرف خیابان واستاد، تا خواستم برم پدر کریم صدام کرد.

- دخترم، می شه چند دقیقه باهات حرف بزنم.

بی ادبی بود اگر می رفتم، پدر پیرش که تقصیری نداشت، به جانب او چرخیدم، از گوشه ی چشم هم آدالان می پاییدم که دیدم پیاده شده و داره به طرفمون میاد.

- شما آیلار خانمی؟

- بله .
- من پدر کریمم ، می دونم پسر من چه اشتباهی کرده ولی خب شما هم تلافی کردید دیگه ، به نظرتون لازم بود تا به دانشگاه هم شکایت کنید که اخراجش کنن ؟
- قبل از اینکه حرفی بزنم آدالان که به کنارمون رسیده بود گفت :
- آیلار اتفاقی افتاده ؟
- پدر کریم با دیدن قامت بلند و هیکل ورزیده ی آدالان قدمی عقبتر رفت و گفت :
- سلام .
- آدالان با مهربانی جوابش را داد :
- سلام پدر جان ، چیزی شده ؟
- شما برادر آیلار خانم هستی ؟
- بله ، چطور مگه ؟
- ضربان قلبم بالا رفت ، همه چیز داشت لو می رفت .
- ببین پسر من داشتم به خواهرت می گفتم پسر من یه اشتباهی کرده و شما هم آدم فرستادید جلو خونه مون و این پسر حساسی تنبیه کردید ، جفت دستاش شکسته .
- و به پسرش اشاره کرد ، آدالان با اخمی نیم نگاهی به کریم انداخت و گفت : خب ؟
- اومدم ازتون خواهش کنم دیگه از شکایتی که به دانشگاه کردید بگذرید ، نذارید پسر من اخراج بشه ، حیفه بخدا فقط دو ترم از درسش مونده . من قول میدم توی این دو ترم هیچ خطایی نکنه تو دلم فقط به کریم و پدرش و کامیار فحش می دادم .
- باشه ، باید در موردش فکر کنم .
- و دست مرا گرفت و به سمت ماشین رفت ، تا ماشین را از جا کند و حرکت کرد گفت :
- خب می شنوم ، توضیح بده .

چاره ی نبود باید همه چیز رو بهش می گفتم البته با سانسور قسمت پاره کردن لباسم ، دیگه بقیه شو واسه ش گفتم ، تا همونجاش هم اونقدری عصبانی شده بود که بدش نمی اومد برگرده یه پرس هم خودش کتکش بزنه ، فقط با خشم رانندگی می کرد ، وقتی هم عصبانی می شد می رفت کنار دریا ، نزدیک ساحل ماشین نگه داشت و گفت :

- از ماشین پیاده نمیشی ، شیر فهم شد .

این را گفت و پیاده شد و به سمت ساحل رفت ، یه سیگار روشن کرد و همینطور که قدم می زد تلفنی هم با کسی حرف می زد ، می دونستم حتما داره با کامیار حرف می زنه ، حرص می خوردم و ناختم رو با دندون می کندم ، اگر بفهمه کریم لباس منو پاره کرده ، کریم می کشه ، منو هم زنده نمی ذاره ، خدا خدا می کردم کامیار این موضوع بهش نگه ، دقایقی بعد عصبانی اومد سوار شد و گفت :

- حالا دیگه همه چیزو از من پنهون می کنی ، آره ؟ فرستادمت دانشگاه درس بخونی یا لات بازی در بیاری ، که یه الدنگ بیشعور هر چی از دهنش در میاد بهت بگه و کتکت بزنه .

از عصبانیت زیاد نفس نفس می زد ، جرات نداشتم سرم رو بالا بگیرم، فقط بغضم ترکیب و صدای گریه م بلند شد که عصبانی تر داد زد :

- فکر نکن با گریه کردن از گناهت می گذرم دختره ی احمق ، دلم خوشه خواهرم داره درسش رو می خونه فردا روزی می شه باعث افتخارم اما نمی دونستم خواهرم فقط میره دانشگاه که لات بازی یاد بگیره .

و ماشین را به حرکت در آورد و به راه افتاد ، وقتی به خانه رسیدیم ماشین کامیار هم مقابل در بود و خودش هم کنار ماشین به انتظار ایستاده بود ، آدالان با خشمی خطاب به من گفت :

- پیاده شو برو داخل .

هر دو از ماشین پیاده شدیم ، کامیار به سمتمان آمد و خطاب به آدالان گفت :

- چته ؟ چرا انقدر جوش آوردی ؟ مگه اتفاقی افتاده ؟ یه نفر توی دانشگاه یه گوهی خورد منم حسابش رو رسیدم ، کسایی هم که اونجا بودن همه شون شهادت دادن که آیلار بی گناه بوده ، پسره خودش مشکل داشت که منم خوب تنبیه ش کردم وقتی هم اخراج بشه می فهمه که دانشگاه فقط دانشگاه نه چاله میدون .

آدالان خشمگین بود اما جوابی به کامیار نداد نگاهش رو به من داد و گفت :

- مگه نگفتم برو تو خونه .

سرم رو انداختم پایین و به داخل رفتم ، درو که پشت سرم بستم بازم بغضم شکست ، تیارا با شنیدن صدای گریه هام خودشو به من رسوند .

- والای چی شده آیلار ؟ چرا گریه می کنی ؟

- آدالان ... آدالان .

چنگی به صورتش زد و با ترس گفت :

- یا رسول الله ، آدالان چی شده ؟

- چیزیش نشده فقط دعوام کرد .

تیارا نفس راحتی کشید و گفت :

- کشتی منو که دختر

و جلو اومد و برای اولین بار منو در آغوش گرفت ، منم به آغوشش پناه بردم ، آغوش تیارا هم مثل آغوش مادرم گرم و مهربون بود ، من گریه می کردم و اون باهام حرف می زد :

- چی شده که آدالان دعوات کرده؟

- با یکی تو دانشگاه دعوام شد ، آدالان میگه چرا دعوا کردم ؟

- مطمئن باش هیچکی بیشتر آدالان دوست نداره، اگر دعوات هم می کنه برا اینکه دوست داره نمی خواد اتفاقی واسه ت بیفته .

همونجا پشت در تو آغوش تیارا بودم که یه دفعه در باز شد و محکم خورد به کمرم و با تیارا به عقب پرت شدیم.

- آخ کمرم ، له شدم .

تیارا هم با تندی گفت :

- چه خبرته آدالان ، آرومتر .

- خب اینجا جای واستادنه .

و نگاهش رو به من داد و گفت :

- کتاباتو بذار و بیا بریم .

– کجا؟

– سر قبر من ، بیا بریم دیگه .

تیارا کتابام رو ازم گرفت و گفت :

– برو آیلار ، بیشتر از این عصبانیش نکن .

باز دستم رو گرفت و از خونه بیرون رفتیم، از کامیار هم خبری نبود و رفته بودش ، دوباره سوارماشین شدیم و راه افتادیم .

– امشب خونه ی آقای رفعت یه مهمونی بزرگ ، من و تو رو هم دعوت کردن .

از شنیدن این خبر خوشحال شدم اما جرات بروز دادنش رو نداشتم خودش در ادامه گفت :

– امروز زودتراومدم که بریم لباس بگیریم که جنابعالی گند زدی به اعصاب من .

آروم گفتم :

– معذرت می خوام .

– ببین آیلار دوست ندارم یه حرف هزار بهت بزوم ، پس بازم تاکید نمی کنم که امشب مراقب رفتارت باش ، در ضمن این مهمونی به افتخار برگشتن سامیار گرفتن ، پس یعنی سامیار هم توی مهمونی هست . اصلا خوش ندارم شاهد کل کل کردنت با سامیار باشم، با کامیار هم همینطور ، پس مثل یه خانم خوب و باوقار و سنگین رفتار می کنی ، شیر فهم شد ؟

آروم گفتم :

– چشم داداش .

مقابل یک پاساژ فوق العاده و زیبا نگه داشت ، تمام پاساژ برای اینکه لباس مناسبی برای من پیدا کنه زیر و رو کرد ، لباسی که می بایست کاملا پوشیده و خوشرنگ و زیبا باشد که بالاخره هم یکی پیدا کرد ، منم که کشک بودم اصلا به نظرای من اهمیتی نمی داد اگر هم یه لباسی انتخاب می کردم چپ چپ نگاهم می کرد یه چیزی می گفت ، این غیرت دوست داشتتیش رو از مادرایرانیمون به ارث برده بود و منم عاشق همین غیرتش بودم، یک لباس که قسمت بالا تنه ش و آستیناش مشکی بود و دامن بلند وکلوشش قرمز بود تا پشت پا ، یه شالال قشنگ وباریک هم توی کمرش می خورد و روسریش هم قرمز بود ، وقتی پوشیدمش آدالان با تحسین گفت : عالیه ، خیلی روسری بهت میاد ، از این به بعد همیشه روسری بپوش .

تا الان فقط به پوشوندن موهام گیر نمی داد که خداروشکر اضافه شد .

خودش هم یک کت و شلوار مشکی گرفت و با پیراهن سفید و کراوات قرمز ، تیپش محشر شده بود و کمی با هم ست شده بودیم. بعد از خرید رفتیم خونه تا استراحت کنیم و برای مهمونی شب آماده بشیم.

ساعت تقریباً شش بود که حاضر شدم البته تیارا هم کمی در آرایش کمکم کرد و بعد به همراه آدالان به طرف خانه ی بزرگ و زیبایی رفعت به راه افتادیم .

- آیلار فکر کنم دیگه لازم نباشه که سفارش کنم .

- خیالت راحت داداش .

بازم نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

- خیلی خشکل شدی ، شدی شبیه مامان .

لبخندی رو لبم نشست و گفت :

- تو هم خیلی خوش تیپ و ماه شدی.

لپمو کشید و گفت :

- کی بشه من عروسی تو رو ببینم ؟

الکی مثلا خجالت کشیدم و سرمو انداختم پایین .

وقتی رسیدیم که مهمان های زیادی قبل از ما رسیده بودند تا وارد شدیم کامیار زودتر به استقبالمون اومد و با دیدن لباسای من با مسخرگی گفت :

- دختری که انقدر بد باشه و شیطون همینطور باید چارقد سرش کنن .

با حرص نگاهش کردم اما نمی بایست جوابش رو می دادم، با آدالان دست داد و گفت :

- خوش اومدی رفیق .

- ممنون ، در ضمن یه امشب مراعات کنید بذارید به خیر و خوشی تموم بشه .

کامیار جدی گفت چشم اما با چشماش داشت می خندید .

وارد جمع مهمونا شدیم ، سهیلا خانم هم اومد بهمون خوش آمد گفت وبعد دست من رو گرفت برد پیش خانما ، گویا همه ی فامیلاشون اومده بودن ، یه عده از ایران و یه عده هم که ترکیه بودند ، تعدادیشون هم که از دوستان و آشنایان خانوادگی بودند ، هیچکسی هم مثل من توی مهمونی حجاب نداشت ، وضعیت بعضی از دخترها هم که افتضاح بود ، نزدیک سهیلا خانم نشسته بودم و با بی حوصلگی حرفای اونا رو گوش می دادم ، آقایون پیر و پاتیل دور هم بودن ، خانما هم یه طرف بودن که از سر غریب بودن منم افتاده بودم قاطی اینا ، اما جوونا هم یه طرف دیگه بودن و داشتن می گفتن و می خندیدن ، با نگاهم به دنبال آدالان می گشتم که دیدم با یه دختره ی که لباس دکلته ی کوتاهی تنش بود حرف می زد ، از قیافه ش معلوم بود حسابی از ریخت دختره بدش میاد ، کامیار هم با چند نفر دیگه درگیر حرف زدن بود ، سهیلا خانم دستم رو گرفت که به جانبش چرخیدم ، با مهربونی گفت : تو چرا اینجایی دختر ، پاشو برو پیش جوونا .

از خدا خواسته قبول کردم واز جا برخواستم و داشتتم به سمت آدالان می رفتم که صدای یه آشنا رو شنیدم .

– عجب مادر بزرگ خشکلیچطوری آیلار ؟

به جانبش چرخیدم ، همون کسی بود که مهمونی به افتخارش برگزار شده بود . سامیار بود که کنار یه پسر دیگه ایستاده بود و من رو نگاه می کردن ، دلم می خواست چند تکه قشنگ بارش کنم اما قول داده بودم پس مودبانه بگفتم : سلام آقا سامیار ، خیلی خوش اومدید .

سامیار متعجب گفت:

– باورم نمیشه، تو آیلاری ؟

– بله .

– توی این دو سالی که نبودم چقدر عوض شدی .

– خب آدما تغییر می کنن دیگه .

– خوبه . راستی ایشون دوستم هستن ، کامران ، کامران ایشون هم از آشنایان هستن ، آیلار خانم

کامران با اون لبخند چندانیش گفت :

– از آشنایتون خوشوقتم .

از همون برخورد اول ازش خوشم نیومد ، چشماش پر از شرارت بود

– ببخشید با اجازه تون .

سامیار زود گفت :

- کجا میری؟

- می رم داداشمو نجات بدم قبل از اینکه لولوها بخورنش .

و با ابرو به آدالان و اون دختره اشاره کردم، سامیار خندید و گفت :

- نه گویا خیلی هم عوض نشدی ، دختر اینا لولو نیستن هلو هستن ، بعدم داداشت اونا رو نخوره ، اونا داداشتو نمی خورن .

- خب پس بذار برم به داداشم بگم این هلوهای پلاسیده رو نخوره ممکنه مریض بشه .

سامیار بازم خندید و گفت :

- خیل خب برو ولی زود برگرد می خوام باهات حرف بزنم .

با حرکت دست با سامیار بای دادم و به سمت آدالان رفتم .

همینکه به آدالان و اون دختر نزدیک شدم با تک سرفه ی وجود خودم رو اعلام کردم .

- سلام ، می بخشید که مزاحم شدم .

- چه خوب شد اومدی آیلار ، خواهرم آیلار خانم ، آیلار جان ایشون هم آرمیتا خانم هستن دختر خاله ی کامیار .

آرمیتا با مهربونی دستش رو جلو آورد ، باهاش دست دادم و گفتم :

- از آشنایتون خوشوقتم .

آرمیتا : به هم چنین . خیلی واسه م جالبه آیلار خانم ، شما با اینکه توی کشور قشنگی مثل ترکیه زندگی می کنید و آزادی دارید بازم اینجوری لباس می پوشید ؟ چرا دوست دارید تو حصار باشید ؟

آدالان نگاهش به من بود تا ببینه چی جوابش رو می دم در همچین مواقعی من اصلا بلد نبودم محترمانه فک طرفم رو بزنم زمین ، حتما می بایست دو سه تا تکه ی درشت بارش می کردم اما الان نمی شد اینجوری جواب داد ، خیلی به مغزم فشار آوردم تا بالاخره گفتم :

- درسته اینجا آزادی هست اما آزادی در انتخاب ، اینجا مردم آزادن پوششون را خودشون انتخاب کنن اما حق ندارن به انتخاب دیگران توهین کنن و به نحوه ی پوشش یکی بگن حصار .

فک کنم فکش افتاد ، البته اگر به شیوه ی خودم می خواستم عمل کنم بهش می گفتم هی افریته خانم لباس من اگر حصار ، لباس توام ویتترین مغازه ست که داره داد می زنه میگه پسرا بیاید منو اما خب نباید اونجوری می گفتم .

نیم نگاهی به آدالان انداخت و با لبخندی باز گفت :

- نه عزیزم قصدم توهین به انتخابت نبود .
- ولی جمله تونو طوری بیان کردید که این منظورو رسوند .
- من واقعا متاسفم ، نمی خواستم این منظورو برسونم .

آدالان با لبخندی گفت :

- می بخشید خانما ، من شما رو تنها می دارم .
 - کجا اقا آدالان ؟
 - گویا ایرج خان با من کار دارن . با اجازه .
- اینو گفت و به سمت ایرج خان رفت ، آرمیتا هم چند لحظه ی واستاد و الکی یه چیزای در مورد پوششش گفت و بعد به بهانه ی رفت ، منم بعد از رفتنش یه شکلکی در آوردم که صدای کامیار شنیدم .
- چقدر کارت زشت . این لب و لوجه تو اینجوری می کنی ؟ اونم پشت سر مردم .

به سمتش چرخیدم و گفتم :

- این دختر خاله ت بود؟
- آره ، دختر خوبیه مگه نه ؟
- آره خیلی .
- می گم آیلار تو خیلی خواهر بدی هستیا .
- یعنی چی ؟
- اصلا به فکر برادرت نیستی .
- خب منظور ؟

- من اگر یه خواهر داشتم تا الان رفته بودم خونه ی بخت ولی تو اصلا به فکر آدالان نیستی ، چرا واسه ش آستینی بالا نمی زنی ؟
- من واسه ش آستین بالا بزنم .
- آره پس کی ؟ ناسلامتی تو خواهرشی .
- خب باید چیکار کنم ؟
- مثلا می تونی از همین مهمونی شروع کنی ، ببین چقدر دخترایی خوب توی این مهمونی هستن ، می تونی یکیشونو واسه آدالان انتخاب کنی ، منم کمکت می کنم .
- نگاهی توی جمع مهمونا چرخوندم و گفتم : کو ؟
- کی کو ؟
- دخترایی خوب .
- مثلا همین دختر خاله م آرمیتا .
- حتما هم آدالان قبول می کنه ، با اون ریخت لباس پوشیدنش .
- خب در این مورد حق با تو ، خب ...
- من که داشتم جمع مهوونا رو نگاه می کردم با دیدن دختر ناز و خشکلی که وضعیت لباسش هم نسبت به بقیه بهتر بود گفتم : اون دختره کیه ؟
- دختر آقای رادمهر ، از دوستان بابا.....اونو انتخاب کردی .
- اسمش چیه ؟
- رز....اما شرمنده اونو قبلا مامانم واسه سامیار انتخاب کرده .
- هیشششش. سامیار بره گمشه ، این دختره واسه سامیار حیفه . اصلا به قیافه ی بدریخت سامیار نمی خوره ، اون فقط به داداش خوش تیپ من میاد . اسماشونم بهم میاد ، آدالان و رز
- کامیار همینطور که می خندید گفت :
- خیلی به هم میاد ، کلا با هم ، هم وزن .

منم خندیدم و گفتم :

- خب کی بریم خواستگاری ؟

- قبل از اون باید با سامیار صحبت کنیم که خودشو کنار بکشه تا راه برای شما باز بشه .

قبل از اینکه من حرفی بزنم سامیار گفت :

- نگران نباش داداش ، من به نفع آدالان می کشم کنار .

سامیار هم در کنارمون قرار گرفت و گفت :

- من خودمم اصلا از انتخاب مامان راضی نبودم .

- خب خداروشکر ، من برم با رز حرف بزنم .

داشتم می رفتم که دوتایشون که دو طرفم واستاده بودن یه دستشون رو سد راهم کردن و سامیار گفت :

- حالا انقدر عجله نکن دختر . باید ببینی نظر خود آدالان چیه ؟

کامیار گفت :

- من میرم نظرش را بپرسم .

- باشه ، زود بیایا من عجله دارم .

سامیار با خنده گفت :

- فک کنم همین امشب می خوام داداشت رو بفرستی به حجله .

- جنابعالی بخیلی ؟

سامیار بازم خندید و گفت:

- چه خبرا از درس و مشقت ؟

- خوبه ، درسام که عالیه ، ترم قبلم شاگرد اول دانشکده شدم.

دروغ می گفتم مٹ چی ؟ چند واحد که افتاده بودم و یه واحدمم با تهدید استاد که گفته بود بهم نمره نمیده حذف کرده بودم .

- چه عالی ، میگم آیلار تو چند سالته؟

خواستم بگم فضولی مگه ، دیدم این خودش شروعیه برای یه کل کل کردن برای همین مٹ آدم جوابشو دادم .

- بیست و دو سال ، چطور؟

- هیچی همینطوری

منم نخواستم کم بیارم برا همین گفتم : تو چند سالته ؟

با لبخندی نگاهش رو به نگاهم دوخت و گفت : فضولیش به تو نیومده .

از دستش حرصم گرفته بود ، سرم رو انداختم پایین و با حرص نفسم رو دادم بیرون که با خنده گفت :

- آدمی نیستی که کم بیاری اما چرا جوابم رو نمیدی نمیدونم ؟

با غضب بهش نگاه کردم و گفتم:

- چون تو رو در حد خودم نمی بینم که جوابت رو بدم . یه جورایی ریز می بینمت .

سامیار با این حرفم فقط خندید بلند هم می خندید طوری که بعضی از نگاه ها به سمتون چرخید. با حرص گفتم :

- حناق بگیری ، خفه شو دیگه ، همه دارن نگامون می کنن .

- خدایی خیلی زبونت دراز ، هر کی دیگه بود و اینجوری با من حرف می زد مطمئن باش یه جا سالم تو بدنش نمی داشتتم.

بازم با پرویی گفتم :

- چون من هر کسی نیستم ، من آیلام

با لبخندی گفت:

- می دونم که هرکسی نیستی ، تو آیلاری ، یه دختر فوق العاده .

و با چشمکی که زد گفت : فعلا باا اجازه .

این را گفت و رفت ، وقتی رفتش یه فحش قشنگ تو دلم بهش دادم و رفتم یه میوه ی بردارم یه جا بنشینم کوفت کنم که کنار میز موقع برداشتن میوه دوتا دختر هم با هم اومدن کنار میز که اینهو این وزغای زشت مرداب بودن ، با اون لباسی قشنگی که فقط به درد اتاق خواب می خورد نه مهمونی اونجوری ، یکیشون که خشکلتر بود خطاب به دوستش گفت :

- فکر می کنن هیچکسی اونا رو نمیشناسه ، یا از اصل و نصبشون خبر نداره ، همچین هم دلبری می کنن که نگو .

نمی فهمیدم در مورد چی وکی حرف می زدن ، اما موقع حرف زدن با تحقیر از گوشه ی چشم منو نگاه می کردن ، دوستش گفت :

- خب دیگه از بس دلبری کردن برای این و اون ، خبره شدن توی این کار ، سامیار و کامیار هم که تقصیری ندارن اونا هم بالاخره مردن ، نیاز دارن ، وقتی من و تویی بلد نیستیم معلومه که مشکل دارا میدون دار میشن .

نمی فهمیدم یا خدا ، کاشکی اشتباه کرده باشم منظور اونا به یکی دیگه باشه . همینطور ماتم برده بود ، یکی از دخترا که با بشقاب میوه ش می خواست از کنارم بگذره چند لحظه واستاد و به چشمام نگاه کرد و گفت :

- لقمه ی گنده تر از دهننت برداشتی ، سامیار لقمه ی تو نیست ، بذارش زمین تو گلوت گیر می کنه .

بازم بغضم گرفته بود ، حالا می فهمم وقتی آدالان می گفت با سامیار و کامیار شوخی وکل کل نکن منظورش چی بود ، خاک بر سرمن که همیشه همه چیزو دیر می گیرم ، دلم نمی خواست دیگه اونجا باشم و اونایی که توی اون مهمونی هستن در موردم اینجوری فکرکنن .

سیبی که برداشته بودم سرجاش گذاشتم و با نگاهم به دنبال آدالان گشتم ، با یه عده از جوانها که سامیار و کامیار هم جزوشون بودن گرد هم ایستاده بودند ، مشغول بگو و بخند بودند ، به سمت آدالان رفتم و آروم به شانه اش زدم که به سمتم چرخید .

- چیه آیلار؟

به چشمام که نگاه کرد فهمید حال خوبی ندارم، آروم گفت :

- چی شده آیلار؟

آروم گفتم :

- میشه یه دقیقه بیای .

سری تکون داد و به گوشه ی رفتیم ، اما می دونستم نگاه های مارا می پایید .

- چی شده آیلار؟ چرا اینجوری ریختی بهم؟

- داداش میشه بریم خونه .

- الان؟ زشته که الان بریم.
- ولی من می خوام برم ، حالم خوش نیست .
- یه چیزی شده نمی خوامی به من بگی ، تا چند دقیقه پیش که چیزیت نبود .
- یهو سرم درد گرفته و سر گیجه دارم ، فکر کنم باید ببریم دکتر بازجویانه نگاهم کرد که یعنی باید راستشو بگم.
- بریم بعدا بهت می گم خواهش می کنم آدالان .
- کامیار بهمون نزدیک شد وگفت :
- اتفاقی افتاده آدالان ؟
- با اخمی نگاهش کردم و گفتم :
- اگر می خواستم شما بفهمید همونجا می گفتم .
- این حرفم دیگه شوخی نبود ، کامیار لحظاتی بر و بر نگاهم کرد و ازمون دور شد بعد از رفتنش، آدالان با اخمی گفت :
- خداحافظی کن بریم .
- و خودش به سمت جمع آقایون رفت ، منم از سهیلا خانم معذرت خواهی کردم و هر چقدر اصرار کرد که بمونیم سردرد شدید را بهانه کردم و ازش خداحافظی کردم ، از ایرج خان هم خداحافظی کردم ، نمی خواستم دیگه حتی برای خداحافظی به سمت سامیار و کامیار که سرشون شلوغ هم بود برم ، از سالن بیرون رفتم و منتظر آدالان بودم که سامیار بیرون آمد وگفت :
- بدون خداحافظی تشریف می برید ؟
- نگاهم رو بهش دادم و گفتم :
- می بخشید بدون خداحافظی اومدم بیرون ، آخه مشغول صحبت با دوستانون بودید ..
- که حرفم رو برید و گفت :
- بسه آیلار ، اصلا بهت نمیاد اینجوری حرف زدن . فکر نکن حواسم بهتون نبود ، اون دوتا یه چیزای بهت گفتن بعد تو به هم ریختی و ساز رفتن کوک کردی .

- فکر نمی کنم باید به تو توضیح بدم .

کمی عصبی شد و گفت : باشه .

این را گفت و به داخل رفت ، چند دقیقه بعد آدalan ناراحت بیرون آمد و گفت :

- بیا بریم .

به دنبالش به راه افتادم ، سوار ماشین شدیم و به سمت خانه راه افتادیم ، بعد از مدتی سکوت گفت :

- خب بگو ببینم یهو چی شد که جنابعالی خواستی بری ، تو که جونت در می رفت واسه مهمونی .

نگاهم رو به بیرون دادم و گفتم :

- میشه نگم داداش .

- نه باید بگی . بگو ببینم .

- یکی از اون دخترای توی مهمونی حرف بدی بهم زد که خیلی بهم برخورد . داداش به غیر از کامیار کی می

دونه خانواده ی ما چه جوریه ؟

با این حرفم گویا آدalan همه چیزو فهمید ، سکوت کرد و نه جوابی به من داد نه سوالی پرسید ، فقط تا خانه

ساکت بودیم، به خونه هم که رسیدیم هردو بدون شام خوابیدیم .

فرداش کلاس نداشتم اما به جاش یه سر رفتم باشگاه ، پنج سالی بود که جودو کار می کردم اما از وقتی

رفتم دانشگاه کمتر می رفتم باشگاه فقط گاهی اوقات سر می زدم ، هر چند درسم اصلا خوب نبود و بالاجبار

درس می خوندم اما ورزش دوست داشتم ، انگار توی یک ساعت و نیمی که توی باشگاه بودم آرامش داشتم ،

وقتی از باشگاه اومدم بیرون ، کامیار را دیدم که کنار ماشین قشنگش واستاده بود وانتظار من رو می کشید اما

من بهش اهمیتی ندادم و داشتم می رفتم که صدایم زد .

- آیلار ، آیلار .

به سمتش رفتم و با تشر گفتم :

- هان چیه ؟ برای چی اومدی اینجا ؟

با لبخندی گفت :

- خوشحال باش که اومدم تورو ببینم .
خیلی جدی گفتم :
- خوشحال نیستم ، حالا هم هری .
- چته تو ؟ چرا اینجوری شدی ؟ اون از رفتار دیشبت اینم از الان . تو که اینجوری نبودی ؟ توی مهمونی کسی چیزی بهت گفت .
- اینو باید از جنابعالی پرسید که وضعیت خانواده ی ما رو رفتی توی فامیلتون جار زدی .
- چی داری می گی تو ؟ من چرا باید از خانواده ی تو به فامیلم چیزی بگم ؟
- غیر از تو کی از اوضاع خونه ی ما خبر داره ، ببینم من اگر دو بار با تو وداداشت شوخی کردم معنیش اینه منظوری دارم و واسه تون تور پهن کردم .
کامیار با تندی گفت :
- خواهش می کنم آیلا ، تمومش کن .
- خیل خب ، تمومش می کنیم ، شما فقط دوست آدالان و همکارشی ، من رو هم نمی شناسی ، منم تو رو نمی شناسم . خداحافظ .
خواستم برم که بازوم رو گرفت و گفت :
- دیگه داری اون روی سگ منو بالا میاریا ، بیا بریم من می رسونمت تو راهم با هم حرف می زنم .
- می خوام پیاده برم ، حرفی هم با کسی ندارم ، شما هم بهتره بری با همون دخترای فامیلتون حرف بزنی .
و بازوم رو از دستش بیرون کشیدم و رفتم ، کامیار دنبالم اومد و باز سد راهم شد و گفت :
- آیلا تو که اینجوری نبودی ، می خوام در مورد موضوع مهمی باهات حرف بزنم . بیا بریم .
به چشمات زل زدم و محکم گفتم :
- کامیار نه حوصله ی خودتو دارم ، نه حوصله ی حرف مهمت رو . بذار برم .
و از کنارش گذشتم و رفتم ، دیگه نه دنبالم اومد نه صداش رو شنیدم .

بعد از اون روزی که کامیار جلوی باشگاه دیدم دیگه تا ده روزی ندیدمشون ، اوضاع خونه هم بد نبود ، دانشگاه هم می رفتم و سربه زیر بودم و کاری به کسی نداشتم ، بعدم متوجه شدم کریم بازم به دانشگاه برگشته بود ، اونم گویا آدم شده بود که از شرارتاش خبری نبود ، تا اینکه یه روز با آنا وزینب قرار گذاشتیم که بعد از دانشگاه بریم پارک و خوشگذرونی .

اول رفتیم ناهار خوردیم وبعدم برای قدم زنی به پارک رفتیم، کلا خوبه آدم با دوستاش بره گردش ، نشسته بودیم رو یه نیمکت و با هم می گفتیم و می خندیدیم که یه دفعه سامیار و اون رفیقش دیدم که داشتن کنار هم قدم می زدن و صحبت می کردن ، سریع عینکم رو زدم و سرم رو بردم طرف دوستانم ومثلا باهاشون دارم صحبت می کنم و متوجه اون نشدم اما چند ثانیه ی بعد صداش رو شنیدم.

- حالا مثلا اینجوری چسبیدی به دوستات که بگی ما روندیدی .

نگاهم رو بهش دادم ، عینکش رو از چشم برداشت و گفت :

- چطوری ؟

- ممنون ، شما خوبید ؟

- عالی ، دوستانو معرفی نمی کنی .

آنا و وزینب از جا برخاستن و منم مجبور شدم بایستم و آنها را معرفی کنم .

بعد از دست دادن با دوستان من و ابراز خوشوقتییش از آشنایی با آنا نگاهش رو به من داد و گفت : مادرم از اینکه اونشب رفتید خیلی ناراحت شده بود.

- من که عذرخواهی کردم ، سرمم خیلی درد می کرد حوصله ی شلوغی رو نداشتم .

با پوزخندی گفت :

- باشه منم که باور کردم .

- هر جور راحتی ، مزاحمتون نباشم .

سامیار سری تکون داد و به زبان فارسی گفت :

- به وقتش خوب تنبیه ت میکنم .

منم به فارسی جوابش رو دادم :

- لازم نکرده منو تنبیه کنی ، برو اون دخترای فامیلتونو تنبیه کن که واسه ت له له می‌زنن .
- اونارو که همون شب تنبیه کردم ، اما تو رو هم به وقتش ادبت می‌کنم .
- به همین خیال باش ، خداحافظ .

و کیفم رو برداشتم و رفتم ، دوستانم هم دنبال سرم می‌اومدن ، اینم از پارک رفتنمون ، وقتی هم به خونه رسیدم برنامه ی دعوی بابا و تیارا به راه بود و بابا باز از نبودن آدالان سواستفاده کرده بود و تیارا را کتک زده بود ، آلامان هم تماشا می‌کرد و گریه ، همه ی حرصی که از دست سامیار داشتم باید سر یکی خالی می‌کردم ، بابا داشت داد و بیداد می‌کرد و فحش می‌داد

- زنیکه ی سلیمه ی مفت خور ، حالا دیگه جاسوسی منو می‌کنی افریته ، همچین ادبت کنم که دیگه از اینکارا نکنی .

تا گفت ادبت کنم یاد حرف سامیار افتادم و داد زدم :

- تو خیلی بی‌جا می‌کنی بخوای اونو ادب کنی ، تو اگر مردی خودتو ادب کن آشغال ، حالم ازت بهم می‌خوره ، آخه اسم تورو هم می‌شه گذاشت پدر .

بابا اولش مات نگام می‌کرد چون تا حالا اینجور سرش داد نزده بودم ، بعدش که به خودش اومد عصبانی کمربندی که تو دستش بود بالا برد و به سمتم اومد .

- خفه شو دختره ی عوضی ، سر پدرت داد می‌زنی .

ضربه ی اول محکم زد تو صورتم اما ضربه ی دومش رو نداشتم بزنه و کمر بندشو گرفتم و از تو مشتت بیرون کشیدم اما قبل از اینکه کاری بکنم یه لگد محکم به شکم زد ، به خاطر ورزش زیاد ، دردم نگرفت ، ولی کتک خوردن از دست پدر درد دیگری داشت ، مات واستادم و نگاهش کردم ، می‌تونستم بزنمش ولی نمی‌خواستم بزنمش ، یه دفعه نمی‌دونم اون خاطره ی لعنتی از کجا توی ذهنم سر و کله ش پیدا شد ، قشنگ یادم اومد وقتی شش سالم بود روی دوشش سوارم کرده بود و کنار ساحل می‌دوید . منم یه بادکنک قرمز توی دستم بود ، آدالان هم پشت سرمون می‌دوید و مامان نشسته بود یه جا ما رو تماشا می‌کرد و می‌خندید یعنی می‌تونست یه پدر خوب باشه و نخواست که باشه ، با سیلی محکمی که به صورتم خورد به خودم اومدم ، با چشمای پر از اشک نگاهش می‌کردم ، سیلی که خوردم ، تیارا اومد طرفمون و مقابل من واستاد تا بیشتر کتکم بزنه ولی بابا اونقدر عصبانی و وحشی شده بود که هیچی حالیش نبود بازم افتاد به جون تیارا ، یاد کتک خوردن های مامان افتادم ، دویدم طرفش و بازوش رو گرفتم و خواستم بیارمش عقب که به سمتم چرخید و محکم به عقب هلم داد ، یه خورده تلوتلو خوردم و از عقب به زمین خوردم و بعد همه جا تیره و تار شد .

&&&&

وقتی چشم باز کردم که توی بیمارستان بودم ، سرم درد می کرد و ماسک اکسیژن روی صورتم بود و یه دستگاہ‌های بهم وصل بود ، اطراف رو نگاه کردم یه پرستاری نزدیکم نشستہ بود کہ سریع از جا برخاست و گفت : به هوش اومدی ، میرم دکترو خبر کنم .

و سریع از اتاق بیرون رفت ، دقایقی بعد بود کہ دکتري به همراه دوتا پرستار وارد اتاق شدند ، دکتري ماسک را از روی صورتم برداشت و باهام حرف زد، ولی گلویم انقدر خشک بود کہ نتونستم حرفی بزنم ، خیلی سخت گفتم : آب .

دکتري : یه خورده تحمل کن دخترم ، من سوال می پرسم تو با باز و بسته کردن چشمات به من جواب بده ، اسمتو به خاطر میاری ؟

چشامو به علامت مثبت بستم .

دکتري : می دونی چه اتفاقی واسه ت افتاد ؟

با به خاطر آوردن اتفاقات ، چشمام پر از اشک شد .

دکتري : خواهش می کنم آرام باش ، دختر جان تو الان تقریباً سه هفته ست کہ تو کما بودی ، تازه به هوش اومدی .

باورم نمی شد یعنی سه هفته کہ روی این تخت خوابیدم، پس چرا من نفهمیدم. هیچی هیچی .

خواستم گریه نکنم اما اشک از چشمام سر خورد و به سختی گفتم: آدالان.

- داداشت ؟ همینجاست ، اگر قول بدی آرام باشی میذارم بیاد پیشت .

- آرامم .

- خیلی خوبه .

دکتري و پرستارا از اتاق بیرون رفتند و دقایقی بعد آدالان کہ لباس مخصوصی پوشیده بود وارد اتاق شد ، خیلی لاغر شده بود و ریش داشت ، نزدیکم کہ رسید چشمای خیسش رو دیدم ، دستم رو گرفت و با گریه گفت : آیلار .

منم با گریه گفتم : داداشی .

خم شد بغلم کرد و گفت :

- داداشی فدات بشه ، جون به لبم کردی آیلار ، سه هفته ست افتادی رو این تخت .
- تو رو خدا گریه نکن داداشی ، اشکات دلمو آتیش می زنه .
- اشکهایش را پاک کرد و سعی کرد آرام باشد .
- سه هفته ست پشت در این اتاق ، خدا رو قسم دادم تو رو ازم نگیره .
- بابا؟

آدالان با بغض گفت:

- اسمشو نیار ، دیگه حتی نمی خوام اسمشو بشنوم
 - پرستاری وارد اتاق شد و گفت :
 - آقا بیمار خسته نکنید ، لطفا اتاق ترک کنید .
 - اجازه بدید چند دقیقه پیشش باشم خواهش می کنم .
 - تا چند ساعت دیگه میبیریمش به بخش ، اونجا می تونید پیشش باشید .
- آدالان چند دقیقه ی پیشم موند وبعد از اتاق بیرون رفت ، چند ساعت بعد که به بخش بردنم هنوز گیج بودم مدام خواب می رفتم و بیدار می شدم و هر کسی که به دیدنم می اومد متوجه نمی شدم ، فرداش حالم بهتر بود آلمان و تیارا هم به دیدنم اومدن ، آدالان هم مدام کمپوت و آبمیوه به خوردم می داد که جون بگیرم ، که ضرباتی به در اتاق خورد و کامیار با یه دسته گل و یه جعبه شکلات وارد اتاق شد .
- چطوری میت ؟ می بینی شانس رو ؟ قسمت نشد حلواتو بخوریم .
 - نتونستم جوابشو ندم .

- من تا حلوا تو رو نخورم نمی میرم ، خیالت راحت .

با خنده جلو آمد و دسته گل گذاشت روی میز و گفت :

- ببین چه گلهای خشکلی واسه ت خریدم .

اینکه تیارا متوجه نشه به زبان فارسی گفتم :

- دستت درد نکنه ، فقط موقع رفتنی یادت نره ببری بدی به دخترای فامیلتون .
- کامیار ساکت شد و آدالان با اخمی نگاهم کرد و گفت :
- آیلار تمومش کن دیگه .
- سرمو انداختم پایین و گفتم :
- ببخشید .
- کامیار بازم شوخ شد و گفت :
- ببین شکلاتی هم که دوست داری واسه ت گرفتم .
- ممنون . بده ببینم .
- در جعبه ش رو که باز کردم دیدم نصف شکلاتا نیست با اخم نگاهش کردم و گفتم :
- نصفش کو ؟
- نصفش سهم خودم بود که برداشتم .
- کارد بخوره شکمت .
- و یه دونه شو باز کردم و گذاشتم دهنم و به آدالان و تیارا و آلمان هم تعارف کردم که کامیار گفت : پس من چی ؟
- تو سهمتو برداشتی دیه بهت نمیرسه .
- بازم ضرباتی به در خورد و ایندفعه سامیار بود که با دست خالی وارد اتاق شد و گفت :
- اجازه هست ؟
- اومده تا وسط اتاق حالا اجازه هم می گیره .
- آدالان اروم گفت : آیلار !!
- سامیار : تا بیهوش بودی باید می اومدم زبونت رو کوتاه می کردم .
- هه .
- سامیار : چطوری آدالان ؟

آدالان : ممنون .

سامیار : اونقدر حرص خوردی بین هیچیش نشد .

آدالان : خداروشکر .

سامیار نگاهش به من داد و گفت :

- خوشحالم که برگشتی، واقعا توی این سه هفته هیچکس حال خوشی نداشت ، دختر سعی کن بیشتر مراقب خودت باشی نه به خاطر خودت به خاطر اطرافیانت که واقعا دوست دارن می گم .

سامیار یه جورایی حرف می زد . هیچ وقت اینجوری آروم و مهربون نبود ، اما آن روز واقعا مهربون شده بود .

کامیار : دکترش نگفت کی مرخص می شه ؟

آدالان : یک هفته ی باید اینجا باشه بعدا می تونیم ببریمش خونه .

من : یک هفته ، من یک هفته اینجا دیوونه می شم .

کامیار : دیوونه که هستی .

من : دیوونه هم خودتی روانی .

کامیار بلند خندید و گفت :

- می دونی دلم به حال کی می سوزه ، به حال اون شوهرت که باید با دیوونه ی مثل تو زندگی کنه .

سامیار گفت :

- نباید هم خیلی نگران بود ، شاید شوهرش هم یه دیوونه ی باشه مثل خودش .

من : داداش یه چیزی بهشون بگو .

آدالان با لبخندی گفت :

- زیاد سخت نگیر خواهرم ، میگن دیوانه چو دیوانه ببیند خوشش آید ، اگر تو دیوونه ی اینام لابد از تودیوونه ترن .

ایندفعه همگی خندیدیم .

علی کلام محمد را برید و گفت : محمد داریم می رسیم، بذاربقیه شو توی مسیر برگشت بخوون .

محمد دفترچه را بست و نگاهش را به بیرون داد و گفت : خوبه که هوا آفتابی شده .

- آره اما فکر نکنم زیاد به این آفتاب اعتباری باشه.

- فکر می کنی رفتن به جنگل سرنخی بهمون میده ؟

- دیدی که رفتن به هتل محل اقامتشون سرنخی بهمون داد ، به امید خدا شاید رد و نشونی پیدا کنیم، ولی خب جنگل بزرگه نمی شه همه جاش رو گشت ، مطمئن بشیم کدوم منطقه از جنگل بودن درخواست یه تیم جستجو میدم ، حتما وسیله ی داشتن . شنیدی که مدیر هتل می گفت آخرین باری که از هتل رفتن بیرون از تاکسی هتل استفاده نکردن پس یا با کسی قرار داشتن یا وسیله ی شخصی تهیه کردن.

- تا اینجا داستان که خوندم چیز خاصی دستگیرت نشد .

- چرا خب . یک آیلار خانم خیلی شر و شیطون بوده و با شیطنتاش واسه خودش دشمن می تراشیده ، دوم اینکه این دو تا برادر بهش علاقه داشتن

- چرت نگو ؟ کجای داستان اینو نوشته بود ؟

علی خندید و گفت :

- ای جان حس غیرتت غلغلک شد .

محمد دستی به صورتش کشید و گفت :

- خب چیزی که می دونیم اینه که کامیار کشته شده و از رفتار اونروز سامیار توی آسایشگاه می شد فهمید که هیچ علاقه ی به آیلار نداره .

- الهی من قربون اون حس بازپرسی عاشقانه ت برم ، ببین چطور داره برکناری رقبای عشقیش رو توجیه می کنه .

محمد عصبی داد زد :

- اه بس کن . ، هر چی من گفتم به مسخرگی گرفتی .

علی با یه حالت ترس بامزه ی خودش را به شیشه کنار چسباند و گفت :

- غلط کردم . دعوام نکن خب .

محمد با این حرکتش خندید و گفت :

– زهرمار

وارد روستا شدند و به خانه ی سهراب رفتند و با درخواست علی ، سهراب تفنگ شکاریش را برداشت و با آنها همراه شد .

تا جاهای از جنگل که جاده داشت با ماشین رفتند ، میانه های راه که رسیدند ، سهراب گفت :

– همینجاست نگه دارید .

علی : اینجا ؟ توی جاده پیداش کردید ؟

سهراب : نه آقا ، باید بریم بین درختا ، باید بقیه ی راه رو پیاده بریم .

هر سه نفر پیاده شدند .

سهراب : بهتره بارونی هاتونو بپوشید ، ممکنه بارون بزنه .

علی و محمد هم بارونی های بلندشان را پوشیدند و با سهراب همراه شدند ، سهراب به دل جنگل زد و جلو می رفت ، جنگلی زیبا و مه گرفته که حال و هوای دوست داشتنی داشت اگر هوای سردش اذیت نمی کرد .

علی : خیلی باید بریم ؟

سهراب : نه چیز دیگه نمونده .

چند متر جلوتر که رفتند ، سهراب گفت :

– اگر اشتباه نکنم همینجاها بود که دیدمش ، از اون سمت می اومد جلو ، چون این جنگل همیشه تو مه ، اولش شک کردم و ترسیدم ، آخه یه دختر با اون وضع پریشون و زخمی شبیه ارواح شده بود ، وقتی نزدیکتر اومد و من رفتم طرفش فهمیدم آدمیزاد ، هر چقدر باهاش حرف زدم جوابم رو نداد و تازه کتکم زد ، بعد من ولش کردم به حال خودش اما حواسم بهش بود ، هی سی چهل قدمی که رفت خورد زمین و بیهوش شد .

– شما قبلا این اطراف گشتید ؟

– فرداش با پلیسا اومدم اینجا ، اونا این اطراف رو تا شعاع دویست هزار متری گشتن ولی چیزی یا کسی رو پیدا نکردن .

– به غیر از این جاده ، جاده ی دیگه ی اینطرفا نیست .

- دو سه کیلومتر بالاتر از این جا که دیگه اصلا توی محدوده ی ما نیست یه جاده ی هست .
- یعنی چی توی محدوده ی شما نیست ؟
- خب دیگه چون اونجا جزو استان مازندران و زیر نظر جنگلبانی استان مازندران .
- علی ابروی در هم کشید وگفت : یعنی الان نزدیک به مرز استان مازندران هستیم .
- بله .
- علی پوفی کرد و گفت :
- حالا خوبه دوتا استان یه کشور ، اگر دوتا کشور جداگونه بود چیکار می کردن .
- محمد : منظورت چیه ؟
- علی : احتمالاً پلیس محلی فقط محدوده ی که مربوط به استان گیلان بوده را گشتن ، شاید بتونیم توی محدوده ی مازندران سرنخی پیدا کنیم . باید تماس بگیرم درخواست نیروی تجسس بدم ، بهتر بریم .
- به سمت ماشین برمی گشتن که کم کم بارون شروع به باریدن کرد و خیلی سریع شدت گرفت .
- علی تا توی ماشین نشست گفت : ای بابا باز خدا شلنگ آبش را باز کرد .
- سهراب خندید و گفت : شایدم دوش حمومشه .
- علی هم خندید و گفت : شاید .
- محمد : الان کجا باید بریم؟
- علی : اقا سهراب می رسونیم و باید برگردیم شهر ، خیلی کار داریم.
- و ماشین را روشن کرد و همان مسیری که آمده بودند برگشت .
- بعد از رساندن سهراب به سمت شهر به راه افتادند ، علی با مافوقش تماس گرفت و ماجرا را شرح داد وقتی تلفن را قطع کرد محمد گفت : چی شد ؟
- جناب سرگرد گفت ترتیبش را می ده ، با اداره آگاهی مازندران تماس می گیرن و برای جستجویی منطقه هماهنگ می کنن ، میریم وسایلمون را تحویل می گیریم میریم مازندران .
- بر نمی گردیم تهران ؟

- اگر کارمون توی مازندران زود تموم بشه ، برمی گردیم اگر نه که فردا حرکت می کنیم .

- من فردا باید برم آسایشگاه ؟

- می تونی تلفنی مرخصیت رو تمدید کنی ، بقیه قصه رو بخوون .

محمد دفترچه را برداشت و مشغول خواندن شد.

(یک هفته ی خسته کننده ی بیمارستان تموم شد و به خونه برگشتم ، بابا به جرم ضرب و شتم من توی زندان بود و باید دادگاهی می شد ، بعد از این حادثه ازش ناراحت بودم اما نمی خواستم توی زندان باشه ، ولی تیارا گویا چندان هم ناراضی نبود و می گفت حقشه ، شاید اگر مدتی توی زندان باشه شاید آدم بشه و دست از شرارتاش برداره ، آدالان هم همین اعتقاد داشت اما آلمان هیچ حرفی نمی زد و فقط تماشاچی بود .

روز اولی بود که به خونه اومده بودم و باید استراحت می کردم اما حوصله م داشت سر می رفت ، برای همین لباس پوشیدم تا برای کمی قدم زنی از خونه بیرون برم ، توی بیمارستان چند باری دوستام بهم سر زدن اما وقت نشده بود با هم صحبت کنیم و از اوضاع واحوال دانشگاه بپرسم ، قصد داشتم به زینب هم سری بزنم ، خواستم از خونه برم بیرون که تیارا سر راهمو گرفت و گفت :

- کجا میری؟

- می رم کمی قدم بزنم ، حوصله م سر رفته توی خونه .

- آدالان گفته ندارم از خونه بری بیرون .

خندیدم و برا اولین بار تیارا را بوسیدم و گفت :

- زود برمی گردم، باشه ؟

مات به خاطر بوسه ی که روی گونه ش نشونده بودم نگاه می کرد که با لبخندی بازم گفتم :

- قول میدم .

تیارا هم لبخندی زد و گفت :

- تا وقت نهار برگردیا .

- باشه ، میرم دنبال آلمان موقعی که تعطیل شد با هم میایم .

- مراقب خودت باش .

و با گفتن چشم از خانه بیرون آمدم.

آروم در پیاده رو قدم می زدم موقعی که از جلوی مغازه ی کوچیک رجب رد می شدم بلند گفتم : از دست عزرائیل هم در رفتی .

نگاهی بهش انداختم اما اصلا حوصله نداشتم جوابش رو بدم برای همین سرم رو انداختم پایین و رفتم ، به خانه ی زینب رفتم اما از شانس بدم زینب خونه نبود ، ناچارا راهم رو به سمت پارک کوچکی که همان نزدیکی بود کج کردم ، مدتی هم تنها نشستم و به رفت و آمد آدما نگاه کردم و بعد از جا برخواستم و از پارک بیرون آمدم و داشتم به سمت مدرسه ی آلامان می رفتم که ماشینی نزدیکم واستاد و صدای سامیار رو شنیدم .

- واقعا که خری آیلار .

با اخم بهش نگاه کردم ، با خنده گفتم :

- تو الان باید استراحت کنی ، واسه چی پاشدی اومدی بیرون ؟

- واسه پیدا کردن چندتا فضول ، خداروشکر اولیش رو پیدا کردم .

بازم با خنده گفتم :

- حالا این فضولا رو می خوای چیکار ؟

- می خوام بفرستمشون سرکار .

- چه کاری ؟

با لبخند موزیانه ی گفتم :

- شهرداری برای جمع آوری زباله از سطح شهر داره نیرو می گیره .

تا این را گفتم با لبخند پر از حرصی گفتم :

- سوار شو .

- ممنون ، می خوام قدم بزنم .

- ولی من اصلا حوصله قدم زنی ندارم ، می خوامم باهات حرف بزنم ، پس سوار شو .

می خواستم بگم من که با کسی حرف ندارم تو اگر حرف داری پیاده شو ، ولی بهتر دیدم کل کل نکنم ، جلو در کنارش نشستم که خیلی زود حرکت کرد و با مهربونی گفتم :

- خوبی ؟
- سی سال بعد ... شما چطوری ؟
- از گوشه ی چشم نگاهم کرد و به جای اینکه جوابم رو بده گفت :
- خداییش من موندم تو از اون کما چطوری انقدر سالم برگشتی ، دکترا می گفت اگر هم برگردی ممکنه یه اختلالی تو مغزت ، قدرت تکلمت یا بینایت به وجود بیاد ؟
- چیه ؟ خیلی دماغت سوخته که سالمم .
- دیوونه ، فکر می کنی خوشحال می شدم اگر مشکلی واسه ت پیش می اومد .
- خوشحال که نمی شدی ، سور می گرفتی شاید هم اگر قدرت تکلم از دست می دادم یه جشن حسابی می گرفتی .
- با لبخندی بازم نگاهم کرد و نگاهش رو به روبه رو داد و گفت : تحمل هر اتفاقی رو داشتم الا اینکه دیگه صداتو نشنوم .
- چرا اونوقت ؟
- در حالی که با همه ی اجزای صورتش می خندید نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :
- چون اون زبون درازتو خودم باید کوتاه کنم نه کس دیگه ای . راستی این چند وقته که نرفتی دانشگاه حتما حسابی عقب افتادی ؟
- آره ، سامیار من باید برم دنبال آلمان بعدم با هم بریم خونه ، کجا داری می ری ؟
- می خوام تو رو به یه قهوه ترک مهمون کنم .
- می ترسم یه وقت ورشکست بشی .
- نگران نباش ، ورشکست نمی شم .
- راستی تو چرا اصلا سر کار نمی ری ؟
- سامیار متعجب نگاهم کرد و گفت : کی گفته من سرکار نمیرم ؟
- آخه همش تو خیابون ولی .

سامیاریه دفعه اخی کرد و گفت :

- هر چی هیچی بهت نمی گم دیگه خیلی داری زبون درازی می کنیا .

از این برخوردارش جا خوردم، بعد از مکشی آروم گفتم :

- معذرت می خوام .

سامیاریه بعد از لحظاتی سکوت گفت :

- من سر کار می رم فقط خودم رو درگیرش نمی کنم .

- آهان ، می شه همینجاها نگه داری ؟

- نه نمیشه ، هنوز باهات حرف دارم .

- خب پس زود حرفت رو بزن ، من برم دنبال آلمان .

سامیاریه سکوت کرد ، گویا قصد نداشت حرفش را بزند که باز گفتم :

- خب حرف بزن دیگه .

با تندی گفت :

- دهه ...خب یه دقیقه ساکت باش بذار فکر کنم .

- خب من عجله دارم نمی تونم صبر کنم تا تو فکر کنی .

- می ترسی جلسه ی مهمت دیر بشه خانم رییس جمهور .

- آره وزرام منتظرم هستن ، نمیتونم وقتم رو با آدمای پیش پا افتاده ی مثل سامیاریه رفعت حروم کنم .

در حالی که آتش از چشماش بیرون می زد دستشو بالا آورد و گفت :

- آیلار راستی راستی این چهارتا استخونو خورد می کنم تو دهنتا .

- تو غلط می کنی اینکاروبکنی ، فکر کردی منم اینجا شلغمم نگات می کنم ؟

با حرص دودستی فرمون ماشینش رو چسبید و گفت :

- بذار به وقتش حسابت را میرسم .

- فقط بنویس یه وقت یادت نره ، نگه دار .
- یه دفعه ماشین رو کنار کشید و استاد ، یه نگاه به خیابونی که بودیم انداختم، خیلی از مدرسه آلمان و محله مون دور شده بودیم ، در نیمه باز ماشین دوباره بستم و گفتم:
- اینجا کجاست منو آوردی ؟
- لس آنجلس ، مگه نمی خواستی پیاده بشی ، پیاده شوخب .
- می دونی چقدر از مدرسه ی آلمان دور شدیم ، پیاده که نمی تونم برم اگر بخوام تاکسی بگیرم ، باید پول بدم .
- خب پول بده ، به من چه ؟
- به تو چه ؟ تو منو برداشتی آوردی اینجا حالا میگی به من چه ؟ منو ببر همونجای که سوار شدم .
- سامیار باز با حرص پوفی کرد و حرکت کرد ، هر دو ساکت بودیم ، از گوشه چشم نگاهش کردم و با شیطنت گفتم :
- خیلی از دست من حرصت گرفته مگه نه ؟
- او هم نیم نگاهی بهم انداخت ، با دیدن لبخندم، لبخندی همروی لب او جاخوش کرد و گفت :
- روسری بهت میاد .
- می دونم . خب نمی خوام حرفتو بزنی ؟
- داری از فضولی می میری مگه نه ؟
- نه ، اصلا نگو واسه م مهم نیست .
- باشه نمی گم ..
- و دوباره لحظاتی سکوت کرد وبعد گفت :
- می تونم یه سوالی ازت بپرسم .
- برای اینکه ضایع بشه گفتم :
- نه نمی تونی .

- با حرص بهم چشم غره رفت و من بلند بلند می خندیدم .
- جون به جونت کنن لوس و بی مزه ای
- خیل خب بابا بپرس ، چه زود هم قهر می کنه .
- اصلا مهم نیست بی خیالش .
- باشه ، بی خیالش .
- چون می دونم خیلی فضولی و دلت می خواد بدونی چه سوالی می خواستم بپرسم، سوالمو می پرسم .
آیلار تو اگر یه روزی بخوای ازدواج کنی دوست داری شوهرت چه جور باشه ؟
- کمی مشکوکانه نگاهش کردم ، فهمیدم باز این موضوع رو میخواد علم کنه تا دستم بندازه ، برای اینکه بهش رودست زده باشم و ضایح بشه گفتم :
- هر طوری که می خواد باشه باشه مهم نیست ، فقط ...
- فقط چی ؟
- با خنده گفتم :
- فقط مٹ تو نباشه .
- چنان با حرص نگاهم می کرد که نگو ، کاردش می زدی خونش در نمی اومد ، کنار خیابون واستاد وگفت :
- پیاده شو .
- من فقط می خندیدم، تو عمرم انقدر نخندیده بودم.
- پیاده شو بهت می گم .
- چیه دماغت سوخت و کم آوردی .
- سامیار عصبی گفت :
- آیلار می زنم له ت می کنما ، پیاده شو .
- منم جدی شدم و گفتم :
- خب جنبه نداری چرا شوخی می کنی ، اصلا به درک ..

و خواستم پیاده بشم که باز حرکت کرد که معترضانه داد زد:

- واستا می خوام پیاده بشم .

نیم نگاهی بهم انداخت و خیلی جدی و محکم گفت :

- داد نزن .

و همین دو کلمه ش باعث شد ساکت بشم ، مدتی بعد دوباره گفت :

- سوالی که ازت پرسیدم شوخی نبود جدی بود ، دوست دارم جدی هم جوابمو بدی .

- اولاً اینکه درموردش فکر نکردم ، دوماً اینکه اگر هم در موردش فکر کرده بودم لزومی نمی دیدم به تو بگم .

خب حالا من می تونم بپرسم برای چی این سوال پرسیدی ؟

سامیار که انگاری ناراحت شده بود بازم به جای اینکه جواب سوال من را بده گفت :

- اصلاً توی صحبت کردنت تعادل نداری یا اونقدر شوخ و بی مزه ای که همه چیزوبه شوخی می گیری یا

اونقدر تلخ و تند می شی که آدم از حرف زدن باهات پشیمون میشه .

این حرفش بهم برخورد ، به روبه رو نگاه کردم و گفتم :

- من که نیومدم سر راهت رو بگیرم باهات هم کلام بشم که ناراحتت کنم ، خودت اومدی ، می تونستی نیای

، اگر هم اینجا نگه داری من پیاده می شم میرم دنبال کارم ، دیگه اگر یه وقتم من بهت اشتباهی سلام

کردم جواب سلاممو نده .

- وقتی هم یکی اشتباهت رو بهت گوشزد می کنه عوض عذرخواهی کردن اینجوری حرف می زنی .

با داد گفتم :

- اصلاً من بد ، تو خوب ، می شه نگه داری ؟

اونم داد زد :

- نه نمیشه ، هنوز حرفام تموم نشده ، پس بشین سرجات .

بازم سکوت کردم ، او هم ساکت بود تا اینکه باز سکوتش رو شکست و گفت :

- فکر می کردم بزرگ شدی و عاقلی اما هنوز خیلی بچه ای .

- من بچه‌ام؟
- آره تو فقط بلدی اعصاب آدم رو خورد کنی ، اما خب درست می شی یعنی درستت می کنم .
- تو خیلی ..
- که عصبی برگشت سمتم و با چشمانی دریده گفت : هان چی ؟ من خیلی چی ؟
- راستش ازش ترسیدم که زبونم بند اومد و فقط نگاهش می کردم ، نگاهش رو به رو به رو داد و گفت :
- اومده بودم باهات حرف بزنم ولی گند زدی به اعصابم .
- فقط من مقصر نبودم خودت هم مقصر بودی .
- خیل خب پنجاه پنجاه مقصر بودیم ، منم فراموش می کنم . ولی می خوام یه روز وقتت رو به من بدی ، بریم بشینیم در مورد یه موضوعی جدی با هم حرف بزنیم ، موافقی ؟
- اون موضوعی که می خوامی در موردش حرف بزنی چیه ؟
- مدرسه ی آلمان کجاست ؟
- نگاهم رو به بیرون دادم وگفت :
- همین چهارراه برو سمت چپ .
- چند متر پایین تر مقابل مدرسه ی آلمان ایستاد و گفت :
- همینجاست ؟
- نگاهی به ساعت انداختم وگفتم : تا چند دقیقه ی تعطیل می شن .
- خب پس ، فردا ساعت ۱۰ همون پارکی که امروز رفتی می بینمت .
- سری به علامت مثبت تکون دادم و پیاده شدم ، سامیار هم دستی تکون داد و رفت .
- وقتی سامیار رفت به این فکر می کردم در مورد چه چیزی می خواد حرف بزند ، سعی کردم فکر را مشغولش نکنم و تا فردا صبر کنم تا بفهمم موضوع چیه ؟ چند دقیقه بعد آلمان از مدرسه بیرون آمد و با هم به خونه رفتیم ، از اینکه رفته بودم جلو مدرسه شون دنبالش خیلی خوشحال بود ، کلی در مورد درساشون حرف زد و از اینکه توی مدرسه فوتبالشون حسابی خوب عمل کرده و مربیشون از دستش راضیه ، با شوق و ذوق حرف می زد

که دوست داره فوتبالیست بزرگی بشه و بتونه محبت های آدالان جبران کنه ، جالبه حتی آلمان هم از بابا حرف نمی زد ، آخه این چه پدری بود که بود و نبودش فرقی نداشت حتی نبودنش بهمون بیشتر آرامش می داد .

ظهر ناهار سه تایی خوردیم و بعد برای استراحت به اتاقم رفتم، حال وحوصله ی کتابم رو نداشتم ، روی تختم دراز کشیدم وبه سامیار وحرفاش فکر می کردم که خوابم برد .

باصدای آدالان بیدار شدم .

- چقدر می خوابی دختر، شب شد نمی خوابی بیدار بشی ؟

توی چهار چوب در اتاقم واستاده بود و نگاهم می کرد .

- سلام .

- سلام ، پاشو حاضر شو ، شام امشب مهمون من هستی ، در ضمن می خوام یه خبر خوب هم بهت بدم .

توی جام نشستم و گفتم:

- چه خبری ؟

- نه دیگه نمی شه الان بهت بگم ، بریم بیرون بعد از یه گردش حسابی می ریم یه رستوران و بعد از شام بهتون می گم . منم میرم لباس عوض کنم .

سریع از جا برخاستم و حاضر شدم، وقتی وارد پذیرایی شدم دیدم آلمان هم حاضر و آماده منتظر ما نشسته ، تیارا هم از اتاقش بیرون اومد و گفت :

- آیلار تو می دونی چی شده ؟ آدالان می گفت می خواد یه خبر خوب بهمون بده .

شونه ی بالا انداختم و گفتم :

- نمی دونم به منم نگفت .

بالاخره آدالان با یک تیپ اسپرت قشنگی از اتاقش بیرون اومد و گفت : خب بریم .

همگی با هم رفتیم شهر بازی ، البته آدالان که اجازه نداد من هیچ وسیله ی سوار بشم چون می ترسید سرم گیج بره و آسیبی ببینم و فقط تماشاچی شادیای آلمان بودیم ، بعدم به بزرگترین مرکز خرید استانبول رفتیم و آدالان حسابی واسه همه مون سنگ تموم گذاشت ، تیارا حیا داشت نمی خواست واسه خودش خرید کنه و خرج روی دست آدالان بذاره اما آدالان و من گفتیم وانتخاب کردیم و اونم مجبور می شد پرو کند ، ساعت

تقریباً ده بود که برای خوردن شام به رستوران زیبا و گرون قیمتی رفتیم، برای اولین باری بود که به همچین رستورانی می رفتیم، هر کدام غذای مورد علاقه مون رو سفارش دادیم و در شادی و خنده شاممون رو خوردیم. تیارا وقتی دست از غذا کشید و گفت: ممنون آدالان، خدا ازت راضی باشه، امشب حسابی بهمون خوش گذشت.

- خواهش می کنم، شما هم مثل مادرمون هستید.

- خدا رحمتش کنه و روحش شاد باشه و شما خواهر و برادرو حفظ کنه.

من زود گفتم:

- خب داداش حال نوبتی هم باشه نوبت خبر خوبته.

آدالان کمی از نوشابه اش را نوشید و گفت:

- خب این خوشگذرونی امشب به سه مناسبت اول به خاطر سلامتی آیلا، دومیش به خاطر بازیکن برتر شدن آلمان توی مدرسه فوتبال.

و دستی به موهای آلمان کشید و گفت: کارت عالی بود، سرافرازم کردی.

- ممنون داداشی.

- خب سومیش به خاطر چیه؟

- از یکسال قبل دارم سعی خودم رو می کنم که کم کم توی کارمستقل بشم.

من با شوق گفتم:

- خب؟؟

- خب دیگه مجوز تاسیس شرکت خودم رو گرفتم.

همه هاج وواج نگاهش می کردم و بعد من یه دفعه با صدای بلند و خوشحال فریاد زدم:

- راست می گی؟

همه ی نگاه ها به سمت ما چرخید، با اخمی گفت:

- آیلا، آرومتر.

نگاهی به اطراف انداختم و ب عد سرمو برگردوندم سمت آدالان و آروم گفتم :

- راست می گی آدالان ؟

با لبخندی گفتم : آره.

- خب حالا چه شرکتی هست ؟

- یه شرکت نرم افزاری و ساخت برنامه های کامپیوتری .

آدالان هم با هیجان گفتم :

- واقعا ؟

من : تو که از این کار سررشته نداری ؟

آدالان : مطمئنی ؟

من : از چی ؟

آدالان : از اینکه سررشته ی ندارم .

من : نه مطمئن نیستم.

آدالان : چند سالیه که به پیشنهاد کامیار دارم روش مطالعه می کنم ، خودمم الان یه برنامه نویس حرفه ای هستم .

باورم نمیشد ، برادر بوکسور من ، کسی که به خاطر کل کل های نوجونی توی محله با بچه ها کارش به ورزش های خشن و بوکس کشید و بعد به خاطر هیکل خوب و زور بازوش شد راننده و بادیکارد ، حالا داشت صاحب یه شرکت می شد . چقدر خوشحال بودم، چشمام از اشک پر شد و فقط نگاهش می کردم از پشت قطره های اشکی که جلوی دیدم پرده زده بودن .

آدالان هم مات نگاهم شد ، وقتی اولین قطره اشک روی صورتم سرید ، دستش رو جلوآورد و اشکمو پاک کرد وگفت : چرا گریه می کنی؟

من : خیلی خوشحالم آدالان ، خیلی .

آدالان : قربونت برم، گریه ، نکن فقط قول بده خوب درست رو بخوونی چون بعدا باید بیای توی شرکتتم حسابی بهم کمک کنی .

من : باشه ، قول میدم از این به بعد جدی جدی درس بخونم .

اون شب ، شب خوبی بود ، هیچ کدوم حرف از غم و ناراحتیامون نزدیم فقط از خوشبختی های آینده مون حرف می زدیم ومی خندیدیم .

چون شب قبل دیروقت به خونه برگشتیم و حسابی خسته بودم زود خوابم برد ، صبح فرداش ساعت تقریبا ۹ بود که از خواب بیدار شدم ، برای رفتن به سر قرارم با سامیار هنوز کلی وقت داشتم ، با حوصله از جا برخاستم ، صبحانه مو خوردم و حاضر شدم و از خونه زدم بیرون ، نگاهی به ساعت انداختم ، ده دقیقه به ده بود ، امکان نداشت سر وقت به آن پارک برسم اما اهمیتی ندادم و نخواستم تاکسی بگیرم ، هنوز نصفی از راه را هم نرفته بودم که موبایلم زنگ خورد ، شماره سامیار بود .

- الو بفرمایین .

- سلام آیلار ، کجایی دختر؟ قرار ما ساعت ۱۰ بود .

- خب دارم میام ، تا بیست دقیقه دیگه می رسم .

- مگه کجایی که بیست دقیقه دیگه می رسی ؟

- توی راهم .

- خونه ی شما تا اینجا فقط پنج دقیقه راهه .

- خب چون من دارم پیاده میام .

سامیار کمی عصبی گفت :

- درد نگیری تو، خب با تاکسی بیا .

- تو پولشو میدی .

- آره من پولشو میدم ، تو که انقدر خسیس نبودی ؟

- فکر کنم از عوارض کما باشه .

و اجازه ندادم بیشتر حرف بزند، تلفن را قطع کردم و خیلی سریع تاکسی گرفتم تا به پارک برسم ، پنج دقیقه بعد مقابل پارک بودم ، ماشین خاص سامیار را همان نزدیکی دیدم، کیفم را روی دوشم انداختم و وارد پارک

شدم ، برای اینکه بتوانم پیدایش کنم دوباره با او تماس گرفتم و با راهنمایی هایش پیدایش کردم ، نزدیک دریاچه ی کوچک پارک روی نیمکتی نشسته بود ، نزدیکش که رسیدم با شیطننت گفتم :

- خیلی دیر کردم .

با اخمی نگاهم کرد ولی حرفی نزد ، در کنارش نشستم و گفتم :

- قهری ؟

- اخلاقت دیوونه کننده ست آیلار .

- خب اینهمه قرار گذاشتی که همینو بگی .

به سمتم چرخید و عینکش را از چشم برداشت و گفت :

- با اینکه کارات حرص آدمو در میاره ، با اینکه زبونت خیلی درازه ، با اینکه قیافه ی قشنگی هم نداری اما نمی دونم چرا ... نمی دونم چرا ؟

- نمی دونی چرا چی ؟

- نمی دونم چرا بهت علاقه مند شدم .

وقتی این حرف رو زد فقط مات نگاهش می کردم ، حرفش بیهویی وغافلگیر کننده بود ، حتم داشتم که می خواد بازم منو دست بندازه ، لحظاتی بعد با حرص گفتم :

- ها ها خندیدم، حالا مثلا که چی ؟

سامیار با اخمی گفت :

- آیلار دارم باهات جدی حرف می زنم . این چه حرکتیه .؟

- من تورو نشناسم باید برم بمیرم ، حالا مسخره بازیتو بذار کنار و بگو واسه چی گفتمی من پیام اینجا ؟

در حالی که حسابی حرصش گرفته بود محکم و جدی گفت :

- گفتم بیای اینجا تا ازت خواستگاری کنم ، می خوام باهات ازدواج کنم ، حالا قبول می کنی زن من بشی ؟

همه ی حرفاشو جدی ومحکم وبلند می گفت و من فقط نگاهش می کردم ، تو چشماش دقیق شدم ببینم قصدش چیه ولی گویا ذره ی بدجنسی توی حرفاش نبود ، وقتی دید سکوت طولانی شد چنگی به موهاش زد و گفت :

- اونقدر مسخره بازی و لوس بازی ازخودت در میاری که نمی ذاری مثل آدم ازت خواستگاری کنه . کلی برنامه چیده بودم که خواستگاری کردنم رمانیتک بشه اونوقت گند زدی به همه چیز.

نگاهم رو به رو به رو دادم و سکوت کردم، او هم ساکت بود ، هنگ کرده بودم، باورم نمی شد سامیار رفعت با اون همه غرور و خرکلاسی ، داشت از من خواستگاری می کرد ، از گوشه ی چشم نگاهش کردم ببینم هنوزم جدیه یا قصد شوخی داشته اما دیدم هنوزم داره جدی نگاهم می کنه، بعد از لحظاتی سکوت نگاهم رو بهش دادم و گفتم :

- حرفات تموم شد من می تونم برم ؟

- نمی خوای قبل رفتن جواب منو بدی ؟

از جا برخاستم و گفتم : حتما .

او هم مقابلم و استاد و گفتم :

- خب جوابت چیه ؟

برای اینکه ببینمش باید سرمو بالا می گرفتم، به چشماش زل زدم و گفتم :

- نه . جوابم منغییه

متعجب گفتم :

- چی ؟

- چرا تعجب کردی؟

- برای چی جوابت منغییه؟

- چون اصلا قصد ازدواج ندارم.

- کلا قصدشونداری یا با من قصدشونداری.

- در حال حاضر کلا قصدشو ندارم.

- ولی من قصدشودارم و می خوام ازدواج کنم .

- خب به سلامتی به من چه ربطی داره .

- به توربیط داره چون یه طرف قضیه هستی ، چون اونی که می خوام باهش ازدواج کنم تویی.
- خب حالا جواب من منغیه ، پس شما باید برید دنبال یه نفر دیگه .
- مگه علاقه کت و شلوار که بتونم عوضش کنم ، ببین آیلار من فقط می خوام با تو ازدواج کنم، و مطمئنم که می تونم خوشبختت کنم.
- و من از همین اعتماد زیادیت نامطمئنم.
- چرا ؟
- چون خیلی مغروری ، فکر می کنی هر کاری بخوای می تونی بکنی .
- آره همینطوره، توی این دنیا پول یعنی همه چیز و من خداروشکراز این لحاظ تامینم.
- پس من بهت می گم نه تا بفهمی همه چیز پول نیستخداحافظ .
- و خواستم برم که بازوم رو گرفت و من رو به طرف خودش برگردوند و گفت :
- ببین آیلار من دوستت دارم و مطمئن باش جواب مثبت ازت می گیرم ، حالا هرچقدر می خوای ناز کن یا لج کن . خداحافظ .
- این را گفت و از کنارم گذشت و رفت ، در تمام طول مسیری که به خانه برمی گشتم داشتم به حرفهای سامیار فکر می کردم ، نمی تونستم بپذیرم که سامیار از من خواستگاری کرده باشد ، اون آدمی که همیشه فکر می کردم به قدری غرور داره که فکر می کنه از دماغ فیل افتاده و حتما به کسی مثل من که از خانواده ی سطح پایینی هستیم فکر هم نمی کنه اما با حرفهای امروزش ، بدجور فکرم درگیر شده بود .
- تمام روز توی اتاقم بودم و ظاهرا داشتم درس می خوندم اما فکرم جای دیگری بود که اصلا گذر زمان را احساس نکردم ، نمی دونستم باید چیکار می کردم اما تصمیم داشتم همه چیزو به آدالان بگم ، توی اتاقم بودم که ضرباتی به در خورد .
- بفرمایین .
- در اتاقم توسط آدالان باز شد و گفت :
- می بینم که حسابی درسخون شدی .
- خب دیگه بهت قول دادم که خوب درس بخونم ، نمی خوام بازم بدقول بشم .

- خوبه ، خوشحالم کردی .
 - داداش ؟
 - جونم .
 - خسته ای ؟
 - یه کم ، می رم یه دوش بگیرم تا شام حاضر بشه .
 - بعد شام می خوای بخوابی ؟
 - چیزی شده ؟
 - فقط می خواستم باهات حرف بزنم .
 - در مورد؟
 - حالا برو دوش بگیر ، بعد از شام بهت می گم .
- آدالان مکثی کرد و گفت : باشه ، فعلا .
- از اتاق بیرون رفت و درو بست ، کتابم رو بستم و سرم رو روی کتاب گذاشتم، بدجور مغزم هنگ کرده بود من کجا ؟ و سامیار رفعت کجا ؟ از فکرش هم خنده م می گرفت .
- بازم تیارا سنگ تموم گذاشته بود ، توی آشپزی کارش حرف نداشت ، سر سفره باز حرف از بابا شد .
- تیارا : آدالان ؟
- آدالان : بله .
- تیارا : حالا تکلیف پدرتون چی میشه ؟
- آدالان : آخر هفته ی بعد موعد دادگاهشه ، اونجا واسه ش تصمیم می گیرن .
- تیارا نگاهش را به من داد و گفت : تو می خوای از پدرت شکایت کنی ؟
- من : خودتون نبودید می گفتید اگر چند وقتی توی زندان باشه شاید آدم بشه .
- تیارا : آره ، ولی توی این مدت خیلی فکر کردم ، بازم اگر باشه بهتر از اینه که نباشه .
- آدالان : دوست دارید بیاد بیرون که هرروز یا از دستش حرص بخورید یا کتک ؟

تیارا: بچه ها شما منو می شناسید می دونید چقدر آبرو برام مهمه ، می دونید از وقتی باباتون افتاده زندان مردم محل چه حرفهای پشت سرم می زنن .

آدالان ابروی در هم کشید و گفت :

- دهن مردم همیشه برای اراجیف گویی بازه ، شما نباید اهمیتی بدید .

تیارا نگاهش را به زیر انداخت و گفت :

- تحملش سخت ، سخت تر از ضربه های کمر بند پدرتون .

آدالان دست از غذا کشید و مستاصل به تیارا نگاه کرد و گفت :

- آیلار هم رضایت بده ، به خاطر بد رفتاری و ضرب و شتم قانون ازش نمی گذره ، بالاخره ممکنه هشت نه ماهی زندونی داشته باشه .

و مکثی کرد و گفت :

- ولی خب از اونجایی که خودمم از این محله خسته شدم، توی این مدتی که بابا نیست می تونیم بریم خونه ی من .

من متعجب گفتم :

- خونه ی تو ؟

با لبخند نگاهش رو به من داد و گفت :

- یه آپارتمان ۱۲۰متری قشنگ ، سه خواب هم هست ، فقط من و آلمان باید از یه اتاق شریکی استفاده کنیم . در ضمن مبله هم هست لزومی نداره وسیله ببریم .

هاج و واج نگاهش می کردم که تیارا گفت :

- مبارکت باشه ، کی خریدی ؟

آدالان : سه چهار ماه قبل خریدمش ، البته یه مقدارش رو وام گرفتم . فقط وسایل مهم و لباساتون را بردارید ، فردا عصر که اومدم می ریم اونجا .

و نگاهش رو به آلمان داد و گفت :

- فقط اونجا دیگه نمی تونی تو خونه فوتبال بازی کنی چون همسایه ها شاکی میشن .

آلامان : باشه ، تو خونه بازی نمی کنم فقط تو مدرسه فوتبال .

آدالان : آفرین .

تیارا با لبخندی گفت :

- آدالان حالا که دیگه خداروشکر وضع مالی زندگیت خوبه ، وقتشه ازدواج کنی .

آدالان با لبخندی گفت : فعلا نه .

من : چرا نه ؟

آدالان - چون.....چون فضولیش به تو نیومده ، شامت رو بخور سرد شد .

و خودش مشغول شد ، بعد از شام توی جمع کردن میز به تیارا کمک کردم و از آشپزخونه که اومدم بیرون دیدم آدالان و آلامان جلوی تلویزیون مشغول بگو و بخند هستن و بازم کل کلشون سر تیم‌های محبوبشون به راهه ، برا همین به اتاقم رفتم، یادم رفته بود می خواستم در مورد سامیار با آدالان حرف بزنم ، روی تختم دراز کشیدم و چشم‌دوختم به سقف که باز در اتاقم زده شد .

سریع نشستم و گفتم : بیا تو .

آدالان سرش رو از لای در آورد داخل و گفت :

- می خوای بخوابی ؟

- آره .

وارد اتاقم شد و درو پشت سرش بست و گفت :

- قبل از خوابیدن نمی خوای در مورد اون موضوعی که می خواستی بهم بگی حرف بزنی .

- داشت یادم می رفت .

اومد کنارم لب تخت نشست و گفت :

- پس خوب شد خودم یادم بود ، خب می شنوم .

سرم رو انداختم پایین و گفتم :

- دیروز که رفته بودم بیرون قدم بزنم ، خیلی اتفاقی سامیار دیدم ، یه مدتی باهام حرف زدیم .

- خب ؟
- ازم خواست امروز ساعت ده برم پارک ، گفت می خواد در مورد موضوع مهمی باهام حرف بزنه .
- خب امروز رفتی ؟
- سری تکون دادم و گفتم:
- آره رفتم .
- خب در مورد چی می خواست حرف بزنه ؟
- رووم نمی شد موضوع را بگم ، وقتی سکوت طولانی شد آدالان گفت:
- خب چرا حرف نمی زنی ؟
- راستش می دونی ، سامیار از من ... یعنی اینکه ...گفتخب از من خواستگاری کرد
- حرفم که تموم شد انگاری راحت شدم اما همچنان سرم پایین بود ، نیم نگاهی بهش انداختم ، دستش که روی زانوش بود مشت کرده بود ، معلوم بود از این کار سامیار خوشش نیومده بود ، جرات نداشتم به چشمش نگاه کنم ، از کنارم برخوردار خواست و گفت :
- ببینم تو بی کس وکاری ؟ پدر و مادر نداری اما برادر هم نداشتی ؟ چرا باید این موضوع رو مستقیما به خودت بگه ؟
- با تته پته گفتم : دادا.....داداش.....من که نمی دونستم چی می خواست بگه
- دستی به موهایش کشید و گفت: ببین ، به من نگاه کن .
- با ترس بهش نگاه کردم که خیلی محکم گفت :
- اگر باز سامیار باهات تماس گرفت و خواست ببینت ، فورا به من می گی ، فهمیدی چی گفتم ؟
- سری تکون دادم و گفتم : چشم .
- و سرم رو انداختم پایین ، عصبی از اتاق بیرون رفت و درو بست ، بعد از رفتنش دودستی تو سر خودم زدم و گفتم :
- ای بمیری آیلار که همیشه دعوا به پا می کنی .

تا نیمه های شب نمی تونستم بخوابم و مدام از این پهلو به پهلو می شدم که یه دفعه با صدای اس ام اس گوشیم از جا پریدم ، ساعت یک بود ، وقتی اس ام اس گوشیدم باز کردم چشمم از تعجب گرد شد، سامیار بود که پیام داده بود(بیداری آیلامر ؟)

متعجب گفتم :

- آیلامر !!!?

مونده بودم جواب بدم یا نه ، که باز پیام داد (میشه اگر بیداری جواب بدی ؟)

خواستم جوابش رو بدم اما وقتی عصبانیت آدالان یادم اومد پشیمون شدم ، گوشی رو روی میز گذاشتم و رفتم توی تختم ، بدجور فکرم رو درگیر خودش کرده بود که نفهمیدم کی خوابم برد .

صبح خیلی زودتر از همیشه بیدار شدم و می خواستم برم دانشگاه وقتی از اتاقم بیرون رفتم ، آدالان هم حاضر و آماده از اتاقش بیرون آمد .

- صبح بخیر داداش .

- صبح بخیر ، دانشگاه می ری ؟

- آره میرم ببینم تکلیف درسام توی این یه مدت که نبودم چی میشه ؟

- می خوام باهات پیام با رییس دانشگاهتون صحبت کنم .

- نه خب مدارک بیمارستان که هست ، خودم می تونم از پستش بر پیام .

- خوبه ، پس بیا تا دانشگاه می رسونمت .

- دیرت نشه .

- نمی شه ، زود بریم صبحانه بخوریم و بعد بریم .

بعداز صبحونه از خونه بیرون اومدیم ، در طول مسیر فقط در مورد شرکتش صحبت می کردیم و در مورد پیشرفتش بحث می کردیم وقتی مقابل دانشگاه ایستاد ، خواستم پیاده بشم که آدالان گفت : آیلامر؟؟

- جونم داداش .

- لازم نیست که بابت موضوع دیشب دوباره تاکید کنم .

- خیالتون راحت داداش ، اگر تماس گرفت حتما به شما می گم .

- آفرین آجی گلم .
- از ماشین پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم، به ساختمان اداری رفتم تا با رییس دانشگاه در مورد مشکلی که واسه م پیش اومد صحبت کنم ؛ داشتم به سمت اتاق رییس می رفتم که متوجه کامیار شدم که از اتاق یکی از اساتید بیرون اومد و با دیدنم با زبان فارسی گفت : سلام اوراقی .
- با اخمی نگاهش کردم و به مسیرم ادامه دادم که به سمت آمد و همینطور که در کنارم راه می رفت گفت :
- کدوم از کشتی هات غرق شده ؟
- فضولیش به تو نیومده .
- کجا می ری ؟
- اتاق رییس .
- برا چی ؟
- می خوام آمار فضولای دانشگاه رو بهش بدم .
- پ جنابعالی مفتش دانشگاه تشریف داری ؟
- نمی دونستی ؟
- نه، الان فهمیدم.
- و استاد و بازوی من روگرفت و نگه م داشت .
- واستا ببینم.
- چرا اینجوری می کنی ؟
- لازم نیست بری توضیح بدی که برای چی نبودی ؟ من قبلا باهاشون صحبت کردم ، با استادات هم حرف زدم .
- خب ؟
- خب به جمالت .

و برگه ی از لای کتابی که دستش بود بیرون آورد به سمت من گرفت وگفت : درسای ترم قبلت رو می خونی و توی این تاریخا میای امتحان میدی ، فقط یکی از استادات باهات راه نیومد که اون درس رو دوباره این ترم می گیری ، برای این ترم هم سریع انتخاب واحد کن و برو سرکلاسات .

همینطور که برگه را نگاه می کردم گفتم :

- چطوری اینکارو کردی ؟ فکر نمی کردم قبول کنن .

- حالا بازم بگو من بدم .

- من کی گفتم تو بدی ، من فقط می گم فضولی .

خندید و گفت :

- از دست تو و زبونتخب حالا که مشکلک حل شد بیا بریم یه بستنی بخوریم .

- مهمون تو .

- آره مهمون من ، می دونم از آدم خسیسی مثل تو آبی گرم نمیشه .

هردو به کافی شاپ دانشگاه رفتیم و کامیار دوتا بستنی مخصوص سفارش داد ، مشغول بازی با بستنیم بودم و کامیار همینطور زل زده بود به من .

- چیه ؟ چرا اینجوری نگام می کنی ؟

- خیلی خوشحالم که دوباره سالم می بینمت .

- نه بابا ، خوشحالی ؟

کامیار با لبخندی نگاهش را به بستنی اش داد و گفت :

- آدالان در مورد شرکتش بهتون گفت ؟

- آره ، نمی دونی چقدر خوشحال شدم، آدالان گفت پیشنهادش از طرف تو بوده.... ممنون .

نگاهش رو به چشمام دوخت و گفت :

- آدالان لیاقتش رو داره ، استعدادش هم داره ، فقط باید ازش حمایت کنیم ، بیشتر از همه تو باید اینکارو بکنی .

- من چیکار باید بکنم؟
 - بهش دلگرمی بدی ، درستو خوب بخونی تا در آینده بتونی بهش کمک کنی تا بتونه موفق ترین شرکت داشته باشه .
 - من بهش قول دادم و حتما با بهترین نمره فارغ التحصیل می شم.
 - خوشحالم که اینو می شنوم . کم کم داری بزرگ میشی آیلار .
- ابروی در هم کشیدم و گفتم :
- حالا خوبه من کم کم بزرگ می شم اما تو که همینجور موندی و رشدت متوقف شده .
- بازم خندید و گفتم :
- تو این زبون رو نداشتی چیکار می کردی ؟
 - بالاخره یه جوری منظورم رو بهت می فهوندم.
- داشتیم حرف می زدیم که گوشیم زنگ خورد ، گوشیم بیرون آوردم و با دیدن شماره سامیار ، یه خورده جا خوردم ، کامیار هم مشکوک نگاهم می کرد ، ترجیح دادم جوابشو ندم ، رد دادم وگوشی رو توی کیفم گذاشتم .
- چرا جوابشو ندادی؟
 - دوست نداشتم جوابشو بدم .
 - کی بود ؟
 - یکی از دوستانم بود .
- معلوم بود حرفم رو باور نکرده ، یه مدت دیگه نشستیم و بعد چون کامیار می خواست به شرکت برگرده ، منو هم تا خونه رسوند ، همینکه از ماشینش پیاده شدم و وارد خونه شدم بازم گوشیم زنگ خورد ، بازم سامیار بود که ایندفعه باید جواب می دادم .
- تا جواب دادم بدون هیچ سلامی حق به جانبانه و عصبانی گفتم :
- چرا تماس منو جواب نمی دی ؟
- منم با تندی گفتم :

- حتما نمی تونستم که جواب بدم که جواب ندادم ، ببینم تو داری با نوکرت حرف می زنی ؟

ایندفعه خندید و گفت :

- نه دارم با همسر آینده ام حرف می زنم.

- اولاً اینکه من به تو جوابی ندادم، در ثانی اگر قراره تو با همسر آینده ت اینجوری حرف بزنی ، جواب من منفییه .

آرومتر شد و گفت :

- من عذرخواهی کنم این موضوع حل میشه .

- شاید یه کم بهتر بشه.

- می خوام ببینمت آیلار ، اینجوری نمی تونم باهات حرف بزنم .

لحظاتی سکوت کردم و بعد گفتم : کی وکجا ؟

- امروز عصر وقت داری ؟ ساعت ۵ ، کافه رومیست .

- باشه .

- خب پس می بینمت .

- خداحافظ

تلفن را قطع کردم و شماره ی آدالان گرفتم که با دومین زنگ سریع جواب داد ، موضوع تماس سامیار و ساعت و محل قرار بهش گفتم که گفت خودش می ره و لازم نیست من حتی از خونه بیرون برم ، نمی دونستم کاری که کردم درسته یا اشتباه اما از یک چیز خوشحال بودم اونم اینکه آدالان هست که جای همه نداشته هامو پر می کنه ، اونقدر توی فکر و خیال این بودم که قراره چه اتفاقی بیفته و آدالان قراره با سامیار چطور برخورد کنه که نمی تونستم هیچ کاری انجام بدم ، برای اینکه استرس کمتر بشه از اتاقم بیرون رفتم ، تیارا داشت آشپزی می کرد و ناهار ظهر آماده می کرد ، رفتم توی آشپزخونه و به بهانه ی کمک کردن خواستم خودمو سرگرم کنم ، ولی گویا تیارا فهمیده بود که حال خوب نیست ، دستمو گرفت بردم توی پذیرایی کنار هم روی مبل نشستیم .

- چی شده آیلار ؟ چرا انقدر بی قراری ؟

دلَم می خواست با یکی حرف بزنم وتوی اون شرایط کی بهتر از تیارا ، کم کم سر صحبت باز کردم و همه چیزو بهش گفتم ، وقتی حرفامو شنید دستمو گرفت و گفت :

- خب حالا نگران چی هستی ؟
- از این می ترسم آدالان بره با سامیار دعوا کنه .
- چرا باید دعوا کنه ؟ برادرت دیوونه که نیست ، ماشالله یه مرد فهمیده و عاقل . می ره با هم صحبت می کنن .
- آخه چی می خواد بهش بگه ؟
- هر چی که لازم باشه ، بعدم آدالان حق داره ناراحت بشه ، تو که بی کس و کار نبودی که اومده با خودت حرف زده ، می تونست از همون اول موضوع با برادرت در میون بذاره .
- حالا من چیکار کنم ؟
- هیچ کاری لازم نیست بکنی ، پاشو پذیرایی رو جارو بزن و بعد وسایلت رو جمع کن
- برا چی ؟
- مگه آدالان نگفت امشب می ریم خونه ش ؟
- و از جا برخواست و همینطور که به سمت اشپزخونه می رفت گفت :
- ولی عجیبه ، من همیشه فکر می کردم اونی که برای خواستگاری از تو پا پیش می ذاره کامیار نه سامیار؟ متعجب گفتم :
- چی ؟
- و پاشدم به آشپزخونه رفتم و گفتم :
- تیارا چی گفتی ؟
- با لبخند نگاهم کرد و گفت :
- من همیشه فکر می کردم اونی که تو رو دوست داره کامیار .
- چرا همچین فکری می کردی ؟

- آخه خیلی وقتا می شد می دیدم یه جور خاصی نگاهت می کنه .
- مثلا چه جور خاصی ؟
- یه جور خاص دیگه مثل یه نگاه عاشق ، ولی گویا اشتباه می کردم ، ولی خب سامیار هم پسر خوبیه ، حالا که اون تو رو می خواد لگد به بخت خودت نزن آیلار .
- با حرفهای تیارا به فکر فرو رفتم و دیگه بقیه ی حرفاش رو نمی شنیدم .
- ساعت تقریبا هفت و نیم شب بود که آدالان به خونه اومد ، چون خیلی استرس داشتم به محض شنیدن صدای در ، از اتاقم بیرون دویدم .
- سلام داداش .
- سلام ، چته ؟ چرا انقدر پریشونی ؟
- رووم نمیشد در مورد سامیار سوال کنم پس گفتم :
- چرا امروز انقدر دیر اومدی ؟
- با اخمی گفت :
- یه مقدار کار داشتم که باید انجامش می دادم، وسایلاتونو جمع کردید ؟
- آره .
- پس منم وسایلامو جمع کنم و بعد از شام می ریم خونه ی من .
- این رو گفت و رفت توی اتاقش درو بست ، مستاصل به چهارچوب در اتاقم تکیه زدم .
- بعداز شام وسایلامون رو برداشتیم و بعد از قفل کردن درهای اتاق ها و در خونه به طرف خانه ی آدالان به راه افتادیم .
- خیلی دلم می خواست در مورد ملاقات آدالان با سامیار بدونم اما رووم نمیشد در موردش سوال کنم . خداروشکر تیارا به دادم رسید واون پرسید .
- آدالان .
- بله .

- امروز رفتی کافه رومیست؟
- آدالان از آینه به من و تیارا که صندلی عقب نشسته بودیم نگاهی انداخت و گفت: آره رفتم.
- تیارا با لبخند گفت:
- خب چی شد؟
- مگه قرار بود چیزی بشه.
- با سامیار حرف زدی؟
- آره.
- خب چی شد؟ چی گفتید؟
- حرف خاصی نزدیم فقط بهش یادآوری کردم هر کاری رسم و رسومات خودش رو داره و نمی بایست خودش مستقیماً با آیلار حرف می زد.
- خب سامیار چی گفت؟
- عذرخواهی کرد و ازم خواست یه وقتی واسه شون تعیین کنیم که با خانواده ش بیاد خواستگاری.
- تیارا با لبخندی دستم رو گرفت و گفت:
- خب پس مبارکه.
- می خواستم بگم من که جوابم به خواستگاری سامیار مثبت نیست، اما بازم از آدالان خجالت کشیدم و فقط سکوت کردم، نگاهم رو به بیرون دادم که باز صدای تیارا رو شنیدم.
- خب حالا کی میان؟
- سامیار خودش آخر همین هفته رو انتخاب کرد منم حرفی نزدم.
- خب خوبه... انشالله به سلامتی و خوشی.... آیلار جان مبارک.
- بازم ساکت بودم و بیرون نگاه می کردم که آلمان گفت: خوشبخت آیلار، سامیار خیلی پولداره حتماً خیلی خوشبخت می شی.
- نگاهم رو به آلمان دادم و گفتم:

- مگه خوشبختی به پوله ، بعدم کی گفته من می خوام زن سامیار بشم ؟

تیارا گفت :

- وا ...آیلار ؟ مگه دیوونه ی ، می خوای همچین موقعیتی از دست بدی .

- طوری می گید همچین موقعیت ، انگاری سامیار کی هست ؟ من اصلا از اخلاقی خوشم نمیاد ، مغرور از خودراضی .

آدالان گفت :

- آیلار تو هر تصمیمی که بگیری من بهش احترام می ذارم ، اصلا هم دوست ندارم توی انتخاب همسر آینده ت مجبور بشی ، اما خب باید توی این مراسمی که انجام میشه باوقار و سنگین باشی و اگر جوابت منفیه خیلی محترمانه اعلام کنی .

سرمو انداختم پایین وگفتم :

- چشم داداش .

بحث در این مورد تموم شد و دیگه حرفی در اون مورد زده نشد ، تقریبا ۱۵ دقیقه ی بعد به آپارتمان زیبایی آدالان که در یک برج مسکونی زیبا بود رسیدیم ، همه چیز شیک و زیبا بود ، واقعا از دیدن خانه خوشحال و شگفت زده بودیم ، هر وسیله ی هم که احتیاج داشتیم اونجا داشت ، مبلمان چرمی زیبا ، میز ناهار خوری قشنگ و چیزهای دیگری که عالی بود به اضافه ی یک تراس کوچک که ویوی زیبایی هم از دریا داشت . توی تراس ایستاده بودم و دریارو نگاه می کردم که آدالان هم به کنارم اومد و گفت : چگونه ؟

- عالیه آدالان ، عالیه ... مبارکت باشه داداشی .

- اینجارو کامیار انتخاب کرد و منو مجبور کرد بخرم ، وامش هم به اعتبار حسابهای بانکی اون گرفتم .

- دمش گرم ... یادم باشه ازش تشکر کنم .

زنگ خانه زده شد که هر دو به داخل برگشتیم ، آلمان در باز کرده بود و کامیار با یک دسته گل وارد خانه شد .

- به به عجب خونه ی قشنگی ، مبارکتون باشه ... انشالله بزرگترش رو بخرید .

جلو رفتم و ضمن گرفتن دسته گل گفتم :

- واقعا که ، اینم سلیقه ست تو داری ؟

- چیه گل های به این قشنگی .
- من با زبون فارسی گفتم :
- تو نمی دونی من میخک دوست دارم شنبلیله .
- با خنده گفت :
- به من می گی شنبلیله ، شلغم .
- من با خنده همینطور که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم :
- حیف که قول دادم بهت احترام بذارم لاک پشت وگرنه بهت می فهموندم چطوری باید گل انتخاب کنن قزمیت .
- کامیار شاکی گفت :
- نه تو رو خدا احترامم نگه ندار ، اذیت می شی یه وقت .
- آدالان با خنده گفت :
- بیا بنشین کامیار . من از بابت زبون دراز آیلار عذر می خوام .
- آره از خنده ت معلومه که از زبون درازی خواهرت شرمنده ای .
- همه توی پذیرایی نشستن ، منم کتری روی گاز گذاشتم و برگشتم پیششون نشستم و گفتم :
- چرا شیرینی نخریدی؟ کادو چرا نیاوردی؟
- آدالان عصبی گفت : آیلار !!!
- کامیار با خنده گفت : شیرینی رو تو باید بدی نفهم ، مثلا داداش تو خونه خریده آ ، بعدم از کجا می دونی کادو نیاوردم ؟
- خب اگر راست می گی کادو نشون بده ببینم .
- کادو روکه واسه تو نیاوردم که به تو نشون بدم .
- خب واسه آدالان که آوردی؟
- کامیار جعبه ی کوچولویی از جیب کتش بیرون آورد و به طرف آدالان گرفت و گفت : ناقابل رفیق .

- ممنون کامیار ، به اندازه ی کافی توی خریدن این خونه کمک کردی ، دیگه راضی نبودم که کادو هم بخری .
- بگیر دستم خسته شد .
- آدالان کادو را گرفت و گفت : باز ممنون رفیق
- خواهش می کنم، توی رفاقت با تو ، جونمم بذارم کمه .
- آدالان باشد و کامیار در آغوش کشید و گفت :
- نبودی نبودم، هستی که هستم.
- سامان هم همین جمله را تکرار کرد :
- نبودی نبودم، هستی که هستم رفیق .
- چقدر مهربون و صادقانه با هم رفیق بودند ، مثل دوتا برادر .
- وقتی نشستن ، من سریع گفتم : داداش باز کن اون کادو رو دلم آب شد .
- همگی خندیدن و آدالان گفت : نمی دونم تو به کی رفتی انقدر فضولی .
- و کادوش را باز کرد ، باور نمیشد یه سویچ ماشین بود ، سویچ یه شورلت کامرو بود . همه مون هاج و واج بودیم ، آدالان ناباور به کامیار نگاه کرد و گفت : کامیار .
- مبارکت باشه.
- آدالان : من نمی تونم این کادو رو قبول کنم ، این خیلی گرونه کامیار .
- فکر می کنی در قبال رفاقت با تو این پول ارزشی داره .
- آدالان همینطور هاج و واج کامیار را نگاه می کرد که کامیار گفت : چرا اینجوری می کنی . آیلاز کتری سوخت .
- پاشو یه چای درست و درمون بهمون بده
- اونشب کلی گفتیم و خندیدیم وهمون شب بود که رو حساب حرفهای تیارا که گفته بود کامیار یه جورایی نگاهم می کند بهش بیشتر توجه می کردم، تیارا راست می گفت ، نگاه کامیار یه جوروی بود ، یه حس عجیبی بهم می داد ، یه بار هم سر میز شام برای چند ثانیه با هم چشم تو چشم شدیم، انگاری برق بهم وصل کرده باشن . یه حس بود که تا بحال تجربه نکرده بودم .

بعد از رفتن کامیار به بهانه ی خستگی به اتاق جدیدم رفتم، اما فکر کامیار اجازه نمی داد که بخوابم ، تا حالا هیچ وقت نشده بود اینطوری بهش فکر کنم ، شاید خیلی اذیتش می کردم و سر به سرش میذاشتم ولی واقعا تنها کسی بود که از اخلاقی خوشم می اومد اما هیچوقت به چشم کسی که می تونستم دوستش داشته باشم بهش نگاه نکرده بودم .

فردا صبحش باید به دانشگاه می رفتم و چون آدالان الان یک ماشین جدید داشت خیلی سعی کردم راضیش کنم ماشین خودش رو بهم بده تا به دانشگاه برم ولی چون گواهینامه نداشتم به هیچ وجه راضی نشد و بهم قول داد به محض اینکه گواهینامه بگیرم ماشین خودش رو به من می ده ، من رو مقابل دانشگاه پیاده کرد و به سر کارش رفت ، کلاس که تموم شد می بایست با اتوبوس می رفتم ، با آنا توی ایستگاه منتظر اتوبوس بودیم که ماشین قشنگی مقابلمون واستاد ، راننده ش واسه ما آشنا بود ولی نمی دونستم کجا دیدمش ، با آنا کمی عقبتر رفتیم که شرش کم بشه اما از ماشین پیاده شد و به زبان فارسی گفت : سلام آیلار خانم .

متعجب نگاهش کردم و گفتم : سلام، شما ؟

- منو خاطرتون نیست ، کامران هستم ، دوست سامیار .

آره خودش بود همون پسره ی بدریخت هیز که دو ماه قبل توی مهمونی دیده بودمش .

- آهان ، الان یادم اومد ، خوب هستین ؟

- ممنون ، داشتم از اینجا رد می شدم شما رو دیدم ، اگر جایی تشریف می برید برسونمتون .

- ممنون فکر نمی کنم مسیرمون یکی باشه .

- من جای خاصی نمی رفتم ، خوشحال می شم برسونمتون

می خواستم بگم من اصلا خوشحال نمیشم اما خواستم مودبانه دکش کنم برا همین گفتم :

- ممنون ، با دوستم می خوایم بریم کتابفروشی ، با هم هستیم .

- چه خوب ، منم چند جلد کتاب احتیاج داشتم ، خب اگر شما لطف کنید یه کم راهنماییم کنید ممنون می شم .

از دستش کلافه شده بودم ، آنا هم مدام آرام می گفت این کیه ؟ چی می گه ؟ چقدر خوشتیپ ...داشت دیوونه م می کرد که بالاخره با دیدن اتوبوس که داشت می اومد گفتم :

- ممنون اقا کامران ، ترجیح می دیم با اتوبوس بریم .

و دست آنا رو گرفتم و به سمت اتوبوس رفتیم ، کامران هم مجبور بود سوار ماشینش بشه و بره چون بدجایی واستاده بود . خسته به خونه رسیدم ، تیارا یه ناهار خوشمزه درست کرده بود اما خودش خونه نبود یه نوشته روی یخچال چسبونده بود و نوشته به دنبال آلمان می رود ، با اینکه خیلی گرسنه بودم اما مودبانه تر بود اگر صبر می کردم تیارا و آلمان هم بیان ، تا اون موقع رفتم توی اتاقم روی تخت دراز کشیدم ، چند دقیقه ی نگذشته بود که موبایلم زنگ خورد با دیدن شماره ی سامیار بدنم سرد شد ، نمی دونم چه حسی بود ، از دیشب که کامیار فکر رو مشغول کرده بود دیگه نمی خواستم جوابش رو بدم ، اونقدر مردد به موبایلم نگاه کردم که بی خیال شد و قطع شد ، تلفنم رو به کناری انداختم اما بازم زنگ خورد ، بازم خودش بود چاره ی نبود برای همین جوابش رو دادم ..

من - سلام .

سامیار با مهربونی گفت :

- سلام خانم ، چطوری؟

- ممنون خوبم ، شما خوبید؟

- شما ؟ چقدر رسمی !! من سامیارم . کجایی؟

- خونه ام .

- اونروز که نیومدی سر قرار و به جای خودت آدالان فرستادی ، خیلی حرفها داشتم که می خواستم بهت بزنم ، برا همین می خوام اگر باز بهم رودست نمی زنی خودتو ببینم .

- متاسفم سامیار نمی تونم پیام ببینمت ، اگر حرفی هست توی همون مراسم آخر هفته بزن .

- دختر نمی خوام بخورمت که ، فقط می خوام با هم حرف بزنینم . می تونی بیای بیرون ؟

- الان؟؟

- آره ، من نزدیک آپارتمانتون هستم .

بعد مکثی گفتم :

- فقط نباید زیاد طول بکشه آ.

با خنده گفت :

- خیل خب بابا ، بیا پایین جلوی ساختمون منتظرتم .
- سریع از جا برخواستم و لباس پوشیدم واز خونه بیرون رفتم ، وقتی از ساختمان خارج شدم با شنیدن صدای بوق ماشینش متوجه ش شدم ، نزدیک ماشین که رسیدم شیشه ی ماشین را پایین داد و گفت :
- چه صورتی بهت میاد ؟
- شالی که روی سرم انداخته بودم صورتی بود .
- خب چی می خواستی بگی؟
- بیا سوار شو .
- به طرف دیگر رفتم و درکنارش صندلی جلو نشستم که تا خواست حرکت کند تند گفتم : کجا میری ؟
- با اخمی نیم نگاهی بهم انداخت و ماشین را از جا کند وحرکت کرد .
- من باید برای نهار برگردم خونه .
- برمی گردی ، نگران نباش .
- خب ، می شنوم ؟
- سامیار دوباره نیم نگاهی بهم انداخت و گفت :
- خوبی؟
- خوبم ، ممنون . در مورد چی می خواستی حرف بزنی ؟
- هیچی ، فقط یه کم دلتنگت شده بودم می خواستم ببینمت ...خب چه خبرا ؟
- خبر خاصی نیست .
- اونقدری جمله هام کوتاه و سرد بود که سامیار هم نمی توانست حرفی بزند وقتی سکوتش طولانی شد گفتم :
- پس چرا ساکتی ؟
- چی بگم ؟ وقتی تو طوری حرف می زنی که چاره ی واسه م نمی مونه جز سکوت
- ببخشید.
- ماشین را در حاشیه ی خیابان نگه داشت و روی صندلیش کمی به سمت من چرخید و گفت :

- آیلار ، احساست نسبت به من چیه ؟
 - راستش رو بگم ؟
 - اره .
 - هیچی ، یعنی هیچ حسی ندارم.
 - یعنی اونجور که من دوست دارم تو دوستم نداری؟
 - فقط ازت متنفر نیستم ، اما ...
 - اما دوستم نداری . خب من چیکار باید بکنم که توی دلت جای داشته باشم ؟
- سرم رو انداختم پایین ، نمی دونم چرا توی اون لحظه به فکر کامیاز افتادم ، لعنت به این فکر .
- برا اولین بار بود که دستام می لرزید ، سامیاز خواست دستم رو بگیره که وحشت زده دستم رو عقب کشیدم و گفتم :
- چیکار می کنی ؟
 - آیلار تو چت شده ؟
 - می شه منو ببری خونه ؟
 - حالت خوبه ؟ چی شد یه دفعه ؟
 - خواهش می کنم سامیاز ، الان نمی تونم درست فکر کنم.
- سامیاز با لبخندی تلخ گفت :
- فکرت درگیر چیه که نمی تونی فکر کنی ؟
- عصبی داد زدم:
- به تو ربطی نداره .
- و خواستم پیاده بشم که بازوم رو گرفت و گفت : بشین سرجات .
- اینرا گفت و ماشین از جا کند و حرکت کرد .
- با توقف ماشین سرشو از روی دفتر بلند کرد و گفت : چی شد ؟

- رسیدیم .

محمد نگاهش را به بیرون داد ، مقابل هتل بودند، هردو از ماشین پیاده شدند و وارد هتل شدند ، بعد از خوردن ناهار ، وسایلشان را جمع کردند تا به شهر مازندران بروند .

وقتی دوباره به ماشین بازگشتند و حرکت کردند ، محمد قبل از خواندن بقیه ی خاطرات آیلار با آسایشگاه تماس گرفت و از حالش پرس و جو کرد و مطمئن شد ، تا تلفن قطع کرد علی گفت :

- خب حالا که خیالت از بابت آیلار خانم راحت شد بقیه ی قصه رو بخوون .

- اینجور که از نوشته هاش معلومه و حدس می زنی آیلار دل بسته ی کامیار بوده .

- آره خب ، منم همین حدس می زنی .

- پس خوش خیالیه که فکر کنم من ...

محمد بقیه ی حرفش را خورد که علی گفت : محمد تو هم به بار تجربه ی شکست عشق داشتی ، توی دوره ی دانشجوییت ، بدجور شکست خوردی یادمه تا مدتها توی خودت بودی ، خب پس نباید از اینکه آیلار هم قبلا عاشق یه نفر دیگه بوده ناراحت بشی .

- ناراحت نیستم اما فکر می کنم آیلار دیگه نتونه کسی رو دوست داشته باشه .

- اگه تو تونستی ، اونم می تونه ، فقط باید خودتو بهش ثابت کنی ، حالا هم بقیه شو بخوون .

(توی تمام مدتی که به سمت خانه برمی گشتیم ساکت بودم ، سامیار هم حرفی نمی زد ، وقتی مقابل آپارتمان ایستاد آروم گفتم : ممنون خواستم پیاده بشم که سامیار صدایم زد : آیلار .

نگاهم به سمتش چرخید ، مردد پرسید :

- کسی هست که تو دوستش داری ؟

سوالی پرسید که جوابش رو نمی دونستم اما نمی دونم چرا بازم کامیار به فکرم اومد ، نمی دونستم چی بگم که سامیار باز گفت :

- این سکوت یعنی چی ؟ آیلار کسی توی زندگیت هست ؟

- نه ، هیچ کس .

این را که گفتم لبخندی روی لبش نشست و گفت :

- خب پس خیالم راحت شد .. یکشنبه شب می بینمت .

گیج بودم برای همین فقط سری تکون دادم و از ماشین پیاده شدم ، سامیار تک بوقی زد و ماشینشو از جا کند و حرکت کرد ، داشتم به سمت ساختمان می رفتم که متوجه ماشین کامران شدم که از جلوی ساختمان رد شد در حالی که با لبخند موزیانه ی منو نگاه می کرد ، برای اینکه یه وقت نایسته ، سرم رو انداختم پایین و وارد ساختمان شدم ، اونقدر توی فکر و خیالات خودم بودم که متوجه نشدم کی به خونه رسیدم ، تیارا و آلمان هم اومده بودن ، بعد از خوردن ناهار به اتاقم رفتم و روی تخت دراز کشیدم که متوجه موبایلم شدم که یک پیام از سامیار داشتم : (دوستت دارم آیلار)

اصلا انگار نه انگار و این جمله هیچ تاثیری رووم نداشت اما با فکر کردن به کامیار دلم می لرزید ، انگاری تازه باهاش آشنا شده بودم و تازه باهاش برخورد داشتم، از اون لحظه به بعد حس جدیدی بهش داشتم .

تمام اونروز و اونشب خودم رو با کتابام سرگرم کردم ، چون فردای اونروز ، هم یه امتحان داشتم مربوط به ترم قبل ، هم بعد از اون کلاس مهمی داشتم ، فردای اونروز صبح زود از خواب بیدار شدم و کتابامو برداشتم چون باید زودتر از همیشه خودمو به دانشگاه می رسوندم که آدالان زحمتشو کشید و منو تا مقابل دانشگاه رسوند ، وقتی از آدالان خداحافظی کردم و از ماشین پیاده شدم ، داشتم از خیابان رد می شدم تا به وارد دانشگاه بشم که ماشین آشنایی توجهمو جلب کرد ، بازم این کامران عوضی بود ، همینطور که از مقابلم رد می شد سرعتش رو کم کرد و خطاب به من گفت :

- سلام عرض شد آیلار خانم .

فقط به تکان دادم سرم اکتفا کردم ، از مقابلم که گذشت شتابان به سمت دانشگاه رفتم، با عجله خودم رو به اتاق استاد احمد رساندم ، استاد منظم و وقت شناسی که امتحان گرفتن از من را هم توی برنامه اش گذاشته بود و منتظرم بود تا وارد اتاقش شدم با اخمی نگاهم کرد و گفت :

- خانم آدلاری بازم که دیر کردید .

سرمو پایین انداختم و گفتم:

- متاسفم استاد .

- متاسف باش اما واسه خودت ، چون با دیر اومدن قسمتت از وقتی که واسه امتحانت در نظر گرفته بودم کم شد ، حالا بیا اینجا بنشین و سریع شروع کن .

برگه ی را از دستش گرفتم و روی مبلی نشستم و برگه مو روی میز عسلی مقابلم گذاشتم و مشغول نوشتن شدم ، نامردی نکرده بود از هر درسی و مطلبی سخت ترینش رو داده بود ، اما به خوبی از پشش براومدم ، پنج دقیقه از پایان وقتم مانده بود که از جا برخاستم و به سمت میزش رفتم .

- بفرمایین استاد ، ممنون که این فرصت رو به من دادید .

برگه را از دستم گرفت وگفت :

- خوش شانسی که کسی مثل کامیار رفعت دوست داره .

تا این را گفت مات شدم ، استاد اما همچنان که به برگه نگاه می کرد گفت :

- درواقع من این فرصت دوباره را به تو ندادم به این خاطر این فرصت در اختیارت گذاشتم که یکی از بهترین دانشجویهای سابقم یعنی کامیار این درخواست از من کرد .

- بله استاد می دونم، ممنونم .

- می تونی بری.

- خداحافظ .

مات و منگ از اتاق استاد بیرون آمدم و تا کلاس بعدیم که ساعت هشت ونیم بود شروع بشه به حیاط رفتم و روی نیمکتی نشستم ، یه مدتی که گذشت متوجه کامیار شدم که وارد دانشگاه شد ، دیگه مثل سابق نبودم تا دیدمش طپش قلبم بیشتر شد ، نمی دونم چرا گرفته بود ، سرش هم پایین بود ، نزدیک من که رسید اصلا هیچ توجهی نکرد ، یعنی سرش پایین بود و اصلا من رو ندید ، خیلی ناراحت و آشفته بود ، از مقابلم گذشت و به سمت ساختمان می رفت ، بدجور به هم ریختم ، از جا برخاستم و همینطور که صدایش می زدم به سمتش رفتم .

- کامیار ، کامیار .

با شنیدن صدام ایستاد اما به طرفم نچرخید ، نزدیکش که شدم گفتم : کامیار چیه سرتو مثل بز انداختی پایین داری می ری ؟

آروم گفتم:

- عجله دارم ، استادم منتظرمه .

و بدون اینکه حتی نگاهم کنه رفت ، حیرون مونده بودم که چه اتفاقی افتاده که اینجور شده .

حیرون و استاده بودم وسط حیاط که دستی محکم به شانه ام خورد و به خودم اومدم ، زینب بود .

- چرا اینجا و استادی ؟

نگاهم به جانب او چرخید : سلام .

- سلام دختر خوب ، چته آیلار ؟ انگاری حالت خوب نیست ؟

- خوبم ، کامیار انگاری حالش خوب نبود .

- چرا ؟

- نمی دونم .

- الان کجا رفت ؟

- نمی دونم .

- خودت کلاس داری ؟

- آره .

- خب پس بیا برو سرکلاست .

به هر سختی بود یک ساعت و نیم کلاس گذروندم اما توی تمام طول کلاس به فکر کامیار بودم ، به محض اینکه کلاس تموم شد وسایلام رو جمع کردم و از کلاس بیرون رفتم ، هیچ اطلاعی از برنامه های کلاسیش نداشتم و نمی دونستم کجا باید پیداش کنم ، پس به سمت پارکینگ دانشگاه رفتم با دیدن ماشینش نفس راحتی کشیدم و رفتم کنار ماشینش منتظر واستادم تا بیاد ، باید می فهمیدم چه اتفاقی افتاده که اینجوری ناراحت بود ، تقریباً نیم ساعتی معطل بودم تا بالاخره سر و کله ش پیدا شد ، از دور وقتی من رو کنار ماشینش دید کمی مکث کرد و بعد به سمت ماشین اومد.

- هیچ معلوم هست کجایی ؟ کلی منتظر شدم .

خیلی سرد گفت :

- چیکارم داری ؟

- حوصله نداشتم با اتوبوس برم ، میشه منو برسونی ؟

- من باید برم شرکت .

اونقدر سرد و غمگین بود که دیگه نتونستم حرفی بزنم ، سرم رو انداختم پایین و همینطور که می رفتم گفتم :
ببخشید ، خداحافظ .

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدام زد : آیلار . آیلار . بیا می رسونمت .

نگاهم رو به او دادم و گفتم :

- مزاحمت نمی شم .

- بیا سوار شو ، خودتو لوس نکن .

به طرف ماشینش برگشتم و در کنارش صندلی جلو نشستم، ساکت و بی حرف ماشین از پارکینگ بیرون برد و وارد خیابان شد ، تمام مدت من نگاهش می کردم و او که عینک آفتابی به چشم داشت نگاهش به خیابان بود .

- کامیار .

- بله ؟

- اتفاقی افتاده ؟ چرا انقدر ناراحتی ؟

- نه اتفاقی نیافتاده .

- پس چرا انقدر ناراحتی ؟

- ناراحت نیستم .

- بعد از این همه سال ، اگر تو رو شناسم که باید برم بمیرم . تو الان ناراحتی ؛ خیلی هم ناراحتی این ناراحتیت هم بدجور رفته رو اعصاب من .

نگاهی بهم انداخت و گفت :

- چرا باید ناراحتی من بره رو اعصاب تو ؟

نمی دونستم چی بگم ، بعد از کمی من و من کردن گفتم :

- خب چون تا حالا تو رو اینجوری ندیده بودم ، من عادت دارم وقتی تو رو می بینم باید باهات کل کل کنم اگر هم باهات کل کل نکنم احساس می کنم یه چیزی کم و ناقص .

نیم لبخند تلخی رولبش نشست و گفت :

- تا دیروز فکر می کردم یه کسی رو خیلی خوب می شناسم اما دیروز فهمیدم اشتباه می کردم .
 - یعنی چی ؟ اون آدم کیه ؟
 - بی خیالش آیلار ، حوصله حرف زدن ندارم.
 - یعنی اینکه خفه شم .
 - نه ، منظورم این نیست ، بیا در مورد موضوع دیگه ای حرف بزنیم .
 - نگاهم رو به بیرون دادم و گفتم :
 - میشه همینجاها نگاه داری ؟
 - باز تریپ قهر برداشتی .
 - نه فقط می خوام یه کم قدم بزنم، دیگه تا آپارتمان راهی نیست .
 - باشه .
 - و بدون هیچ مخالفتی ماشین را کنارکشید و ایستاد .
 - خداحافظ .
- وکامیار هم خیلی سرد جوابم را داد و از ماشین پیاده شدم ، به محض پیاده شدن هم ماشینش رو از جا کند و حرکت کرد ، بغضم گرفته بود ، هیچ وقت تصورش هم نمی کردم کامیار یه روزی انقدر سرد باهام رفتار کند ، همینطور که قدم زنان به سمت خانه می رفتم بدون اینکه خودمم بدونم اشکام روی صورتم لغزید.
- وقتی به خونه رسیدم به اتاقم پناه بردم و سعی کردم خودم رو سرگرم کنم اما فکر کامیار و ناراحتیش و رفتارش بدجور منو به هم ریخته بود .
- مثلا داشتیم درس می خوندم اما فکر و ذکرم جای دیگری بود که صدای زنگ موبایلم رو شنیدم با دیدن شماره ی سامیار با حرص گوشی را روی تخت پرت کردم و سرم رو روی کتابم گذاشتم و گفتم : لعنت به این حس .
- با به صدا در آمدن صدای زنگ موبایل علی ، محمد ساکت شد ، علی ماشینش را در حاشیه ی جاده متوقف کرد تا به تلفنش جواب بدهد با دیدن شماره گفت : جناب سرگرد .
- و سریع جواب داد ، در تمام مدتی که علی با تلفن صحبت می کرد محمد کنجکاوانه به او نگاه می کرد و به حرفهای او گوش می کرد وقتی تلفن را قطع کرد گفت : اتفاقی افتاده ؟

علی دوباره حرکت کرد و گفت :

- در رابطه با سامیار رفعت .

- خبچی شده ؟

- بچه ها اطلاعات و محل زندگی سامیار رفعت را پیدا کردن و برای تحقیقات به آپارتمانش رفتن ، اما کسی اونجا نبوده ، خواستن محل ترک کنن که سه تا مرد با ساک وچمدون رسیدن ، یکی از اون آقایون ایرج رفعت بوده ، پدر سامیار رفعت که به دلیل اینکه از دو روز قبل نتونسته با پسرش توی ایران تماس بگیره و ازش بی خبر بوده شال وکلاه کرده و با دوتا از محافظاش اومده ایران ، وقتی متوجه شده پلیس برای دیدن سامیار وگرفتن پاره توضیحات به اونجا رفته نگرانش بیشتر شده و به مامورای ما گفته که ممکنه بلایی سر پسرش آورده باشن وجالب اینه که بدونی به تنها کسی که شک داره آدالان .

- عجب !!!

- با اداره ی آگاهی مازندران تماس گرفته شده و یه اکیپ جستجو به اون محدوده ی که نزدیک به پیدا شدن آیلار بوده اعزام کردن ، تا برسیم اونجا احتمالا می تونیم بفهمیم توی اون حوالی اتفاقی افتاده یا نه ؟

- اینطور که توی داستان آیلار نوشته ، آدالان با کامیار خیلی رفیق بودن ، آخه چه چیزی می تونه باعث بشه که اینا فکر کنن آدالان با اونها دشمنی داره.

- بهتر بقیه داستان بخوونی ، یکساعت دیگه می رسیم مازندران، می خوام این قصه تموم شده باشه ، پس بخوون .

محمد دفتر را باز کرد و بازم مشغول خواندن شد .

(اونروز سامیار هر چقدر تماس گرفت یا پیام داد جوابش را ندادم، مدتی هم گوشیمو خاموش کردم ، اونقدر توی فکر وخیالاتم غوطه خوردم که نفهمیدم کی خوابم برد ، فرداش هم بازم هم امتحان داشتم و هم کلاس ، امتحانم را خراب کردم و کلاسهم با بی حوصلگی تموم کردم تا از دانشگاه بیرون آمدمو داشتم به سمت ایستگاه اتوبوس می رفتم که یه دفعه یکی دستم رو گرفت ، عصبانی به سمتش چرخیدم و ضمن کوبیدن کیفم توی سرش بهش فحش داد .

- چیکار می کنی احمق ؟

سامیار بود که ضمن گرفتن کیفم با دست دیگرش با اخمی گفت : آروم باش .

- تویی ؟

- آره منم . باید باهات حرف بزنم .

دستم رو از دستش بیرون کشیدم و کیفم رو از دستش گرفتم و گفتم :

- در مورد چی می‌خوای حرف بزنی؟

- ماشین من اونطرف خیابون .

و دستم رو گرفت و به سمت ماشینش رفتیم ، جلو در کنارش نشستیم ، هنوز کمربندم رو نبسته بودم که ماشین با سرعت از جا کنده شد و حرکت کرد و گفت :

- با یه کم هیجان و سرعت چطوری ؟

- من که دوست دارم اما ممکنه جریمه ت کنن .

- دیوونه نه توی خیابون ، می ریم پیست .

- پیست ؟ اونکه بیرون شهر .

- خب باشه .

این را گفت و سرعتش را بیشتر کرد ، عاشق سرعت و هیجان بودم اما هیچ وقت موقعیتش پیش نمی‌اومد ، سامیار هم همینطور بود ، خودش هم دست به فرمون خوبی داشت و برای آموزش توی این زمینه به سراغ بهترین مربیای اروپایی هم رفته بود و چندتا مدال هم توی این زمینه داشت . برعکس کامیار که خودش وقف کار و پیشرفت موقعیت شغلی پدرش کرده بود سامیار به دنبال علایق و تفریحات خودش بود .

سرعتش توی جاده هم دست کمی از توی پیست نداشت ، برخلاف تصورم که فکر می‌کردم به پیست ماشین سواری می‌ره به پیست کارتینگ رفت ، هر چند دوست داشتم اما می‌دونستم اگر آدالان بفهمه با سامیار رفتم پیست کلی دعوا می‌کرد ، اما یه جورایی چون حوصله ی خونه و بازم فکر و خیالای الکی را نداشتم بی خیال هر چیزی شدم و سعی کردم مدتی که اونجا هستم از بازی و سرعت لذت ببرم .

هر دو از ماشین پیاده شدیم و به سمت ساختمان بزرگی که مرکز تفریحی قشنگی در کنار پیست بود رفتیم .

بعد از پوشیدن لباس مخصوص برای کارتینگ سواری وارد محوطه شدیم ، توی تمام مدت با هیجان و شادی در سرعت با سامیار رقابت می‌کردم که آخر هم باختیم ، پیاده شد و کلاهش را از سر برداشت و با خنده گفت :

- با خودت چی فکر کردی که می تونی منو شکست بدی .
- بیچاره نخواستم جلوی آدمای اینجا سرشکسته بشی وگرنه بردنت مثل آب خوردن بود .
بلند خندید وگفت :
- همین زبون درازت رو دوست دارم ، بیا بریم یه نوشیدنی بخوریم .
- نوشیدنی ؟ من گشمنه ، نصف ضعفم توی بازی هم به خاطر گشنگی بود . من پیتزا می خوام .
- خیل خب ، بیا بریم ناهار بخوریم .
- وارد کافی شاپ شیک ودوست داشتنی پیست شدیم و سر میزی رو به روی هم نشستیم ، سامیار دستی به موهایش کشید و گفت :
- خوش گذشت ؟
- آره خیلی خوب بود .
- گارسونی کنار میز آمد و بعد از گرفتن سفارش رفت . سامیار دست به سینه زد و مستقیم به من چشم دوخت و گفت :
- خب حالا توضیح بده .
- چی رو . ؟
- اینکه چرا دیروز جواب تماسا و پیامک های منو نمی دادی ؟
- منم مثل خودش دست به سینه زدم و بهش زل زدم و گفتم :
- راستشو بگم؟ .
- دروغ هم بلدی بگی .
- آره گاهی .
- ولی بدون حق نداری هیچوقت به من دروغ بگی .
- چرا ؟
- چون من قراره شوهرت بشم وئ اصلا دوست ندارم زنم چیزی رو ازم مخفی کنه .

- هنوز نه به باره نه به داره .
- به اونجاها هم می رسیم ، خب حالا بگو ببینم چرا دیروز جواب تماسمامو نمی دادی ؟
- چون حوصله نداشتم ، دلم می خواست بخوابم .
- چرا حوصله نداشتی ؟
- نمی دونم .
- که اینطور ، خب می خوای در مورد زندگی آینده مون با هم حرف بزنیم ؟
- من اصلا تصورش هم نمی کردم که با سامیار ازدواج کنم چه برسه به اینکه بخوام در مورد زندگی آیندهام با سامیار باهاش حرف بزنم ، نگاهم به سامیار بود اما فکرم رفته بود پیش کامیار ، همینطور مات بودم که با ضربه ی آرومی که سامیار به پیشونیم زد به خودم اومد .
- کجایی تو ??
- همینجام .
- آره خب ، جسمم در میان جمع و روحم جای دیگرست
- می شه بریم ؟
- هنوز ناهار نخوردیم ، حواست هست ؟
- پس میشه فعلا در مورد موضوع ازدواج حرف نزنیم .
- چرا ؟
- ببین سامیار من هنوز تصمیم قطعی برای ازدواج ندارم، همونقدر که تو مطمئنی و تصمیمت قطعیه ، من تردید دارم و هنوز نمی تونم تصمیم درستی بگیرم .
- خب می تونیم با صحبت کردن هر تردیدی را از بین ببریم ، خب از کجا شروع کنیم؟
- با اومدن گارسون کنار میز گفتم :
- بهتره الان فقط ناهار بخوریم .
- باشه موافقم .

توی تمام مدتی که ناهار می خوردیم، ساکت بودیم و بعد هم با اصرارهای من مجبور شد که بریم .

توی طول مسیر که به خانه می رفتیم سامیار می خواست بازم در مورد موضوع ازدواجمون صحبت کند ولی اونقدر حرف توی حرف آوردم که بهش اجازه ندادم وقتی مقابل آپارتمان ایستاد ، خواستم خداحافظی کنم و پیاده بشم که بازم دستم رو گرفت و مانع شد .

- آیلار فقط می خوام به چیزی رو بهت بگم .

- چی ؟

- آخر هفته که میایم ، صرفا میایم تا رسم و رسومات به جا آورده باشیم .

- خب منظورت چیه ؟

- منظورم اینه که من در هر حال تو رو مال خودم می دونم .

- ببین سامیار منم حق انتخاب دارم ، تو نمی تونی این حق از من بگیری .

- حق انتخاب ازت نگرفتم عزیزم ، فقط چون من خیلی دوست دارم ، می خوام تو رو هم عاشق کنم که انتخابت فقط من باشم .

مثل همیشه با غرور و یک جانبانه حرف نمی زد ، مهربون و با آرامش داشت حرفش رو می زد ، اینجوری خیلی بیشتر به دل آدم می نشست و نمی تونستم در مقابلش گارد بگیرم .

لحظاتی در سکوت نگاهش کردم و بعد آرام گفتم : خداحافظ .

و از ماشین پیاده شدم ، سامیار بوقی زد و ماشینش را از جا کند و حرکت کرد ، وقتی وارد آپارتمان شدم ، از دیدن آدالان که پشت پنجره ایستاده بود و به محوطه ی جلوی ساختمان نگاه می کرد جا خوردم ، یعنی من رو دیده بود که از ماشین سامیار پیاده شدم .

آروم گفتم :

- سلام داداش .

به جانبم چرخید ، اخمی که به پیشانی داشت نشون می داد که فهمیده .

- کجا بودی ؟

- دانشگاه .

- تو امروز تا ساعت ۱۲ کلاس داشتی ، الان ساعت ۳ بعد از ظهر ، توی این سه ساعت کجا بودی ؟
سرم رو انداختم پایین و گفتم :
- سامیار اومد جلو دانشگاه ، گفت می خواد باهام صحبت کنه بعد رفتیم پیست کارتینگ .
- آدالان بدون اینکه حرفی بزند به سمت مبلی رفت و نشست ، من هم همینطور واستاده بودم و جرات نداشتم از جام تکون بخورم ، مدتی نگاه سنگینش را حس می کردم که تا بالاخره صداش رو شنیدم :
- بیا بنشین .
- جلوتر رفتم و مقابلش روی مبلی نشستم و گفتم :
- متاسفم داداش ، می دونم نباید باهات می رفتم پیست.
- در مورد چی می خواست باهات حرف بزنه ؟
- همین در مورد ازدواج و اینکه نظرم در موردش چیه؟
- خب نظرت چیه ؟
- نگاهم رو به آدالان دادم و گفتم :
- نمی دونم ، نمی تونم تصمیم بگیرم ، یعنی آمادگیش رو ندارم که ازدواج کنم .
- پس می خوای به سامیار جواب منفی بدی ؟
- سری به علامت مثبت تکون دادم و سر به زیر انداختم .
- خب می تونی بری استراحت کنی .
- تیارا و آلامان کجان ؟
- رفتن خونه ی اقوامشون .
- از جا برخو استم و به اتاقم رفتم ، درو که پشت سرم بستم یه نفس راحت کشیدم.
- فرداش بازم کلاس داشتم اما خیالم راحت بود که تا سه شنبه ی هفته ی بعد امتحان نداشتم برای همین شب با خیال راحت نشستم و با تیارا سریال تماشا کردیم و آدالان و آلامان هم با هم بازی کردند و بعد از شام زود خوابیدم ، فرداش بازم کلاس داشتم و امیدوار بودم بازم کامیار را توی دانشگاه ببینم بلکه بفهمم ناراحتیش واسه

چی بوده ، هر چند زود دراز کشیدم اما خوابم نمی برد ، مدتی از این پهلوی به اون پهلوی شدم و از بی حوصلگی خواستم به پذیرایی برم تا یه کم تلویزیون تماشا کنم ، وقتی وارد پذیرایی شدم صدای آرام آدالان را از تراس شنیدم ، آهسته به سمت تراس رفتم و کنار در و پشت پرده ایستادم ، کمی صدایش رو واضح تر می شنیدم ، گویا داشت تلفنی با کسی حرف می زد .

آدالان : اینهمه سال که با هم رفیقیم ، ریز و درشت زندگی همدیگه رو می دونیم ، هر مشکلی واسه یکیمون پیش اومد ، اون یکی خودش رو رسوند ، حالا من می خوام بدونم چی شده که بهترین رفیقم توی این چند روزه انقدر به هم ریخته .

گویا داشت با کامیار حرف می زد و موضوع حرفهایش ناراحتی این چند روز اخیر کامیار بود .

آدالان : یعنی چی بی خیالش بشم ؟ داغون میای سرکار ، عصبی و بداخلاق با کارمندا حرف می زنی و سر کوچکترین مسئله ی قشقرق به راه می ندازی ، اونم کی ؟ تویی که به خوش اخلاقی تو شرکت معروف بودی

لحظاتی سکوت کرد و بعد دوباره گفت : چرا بحث عوض می کنی ؟ چرا این سوال می پرسی ؟ / آره من خیلی دوستش داشتم، هستی همه ی زندگیم بود ؛ منظورت از این سوال چیه ؟ / کامیار درست حدس زدم تو یکی را دوست داری ؟

می دونستم آدالان از فال گوش واستادن بیزار اما اونقدری حرفاش جالب بود که سراپا گوش شده بودم .

آدالان : خب چرا نمی گی کیه ؟ تا خودم دستشو بذارم تو دستت . / یعنی چی ؟ /

وقتی این را شنیدم بدنم سرد شد ، پس کامیار خودش یه دختر دیگه ی رو دوست داشت ، لعنت به خوش خیالیایی من .

دیگه شنیدن بقیه حرفاشون واسه م مهم نبود ، آروم به سمت اتاقم برگشتم و روی تخت دراز کشیدم ، نمی دونم چرا اما بی اختیار چشمم از اشک خیس شد ، اونشب به غیر از اون موضوع ، یه موضوع دیگه ی هم فهمیدم و اونم اینکه آدالان هم به دختری به اسم هستی علاقه داشته اما در اون لحظه فکری که بیشتر آزارم می داد ، دونستن این موضوع بود که کامیار به دختر دیگه ی علاقه داره .

اونقدر توی تختم غلت زدم که نفهمیدم کی خوابم برد ، چون دیر وقت خوابیده بودم صبح هم خواب موندم ، وقتی بیدار شدم که ده دقیقه به شروع کلاس مونده بود ، با عجله برخاستم و آماده شدم و همینطور که حاضر می شدم ، از تیارا می خواستم با آژانس تماس بگیرد ، تیارا هم هول هولکی به من کمک می کرد گفت : من فکر می کردم امروز کلاس نداری .

- من رفتم خداحافظ .
- و کلاسور و کیفم رو برداشتم و از خونه زدم بیرون .
- تا رسیدم جلو ساختمان ، آژانس هم رسید ، خیلی سریع سوار شدم و ازش خواستم با سرعت به دانشگاه بره ، ولی هر چقدر هم حرص خوردم بیشتر از سرعت مجاز رانندگی نمی کرد . تقریباً نیم ساعتی از وقت کلاس گذشته بود که به دانشگاه رسیدم ، وقتی چند تقه به در کلاس زدم و وارد شدم ، استاد بداخلاق با اخمی نگاهم کرد .
- سلام استاد ، می تونم پیام داخل ؟
- نخیر نمی تونی ، چون من غیبتت را زدم ، برو جلسه ی بعد بیا .
- می دونستم کل کل کردن باهاش فایده ی نداره پس از کلاس بیرون رفتم و درو بستم ، شونه ی بالا انداختم و گفتم : به درک .
- چون کلاس دیگه ای نداشتم ، تصمیم داشتم به خونه برگردم ، اما یه حس کنجکاوی ذهنم رو به سمت کامیاب می کشید ، برای همین بعد از کلی کلنجار رفتن با خودم باهاش تماس گرفتم ، با سومین زنگ جواب داد .
- سلام ، بفرمایین .
- آیلار هستما .
- می دونم ، خوبی ؟
- یه طوری حرف می زنی فکر کردم شماره مو نداری یا نشناختی .
- ببخشید ، چی شده ؟
- من الان دانشگاه هستم ، تو هم دانشگاه هستی ؟
- آره جلو کتابخونه هستم
- چند دقیقه وقت داری ؟ می خوام باهات حرف بزنم .
- باشه من دارم میام بیرون ، توی حیاط جلوی ساختمان اصلی منتظرم باش .
- باشه .

به سمت نیمکتی رفتم و منتظر کامیار نشستم ، توی این مدت چنان غرق افکارم شده بودم و مسائل اخیر فکر می کردم که اصلا متوجه نشدم کی کامیار کنارم نشسته ، وقتی دستش رو جلو صورتم تکون داد به خودم اومدم .

- هان ...تویی؟

با لبخندی گفت :

- کجایی تو ؟ نیستی .

- سلام ، خوبی ??

- خوب که نه ، اما بدم نیستم .

- مشکلات حل شد ؟

- کدوم مشکل ؟

- همون مشکلی که تو رو اینجوری به هم ریخته و ناراحتت کرده .

- نه حل نشد .

- انشالله حل میشه .

- ممنون ، در مورد چی می خواستی باهام صحبت کنی ؟

- در مورد آدالان .

- خب ??

- چند وقتی هست که متوجه شدم آدالان توی خواب حرف می زنه ، البته به خودش نگفتم ، تو هم هیچی

بهبش نگیا ..

- باشه بهبش نمی گم ، حالا وقتی تو خواب حرف می زنه چی می گه ؟

- یه وقتایی تو خواب مدام یه نفر صدا می زنه ، یه کسی که من نمی شناسمش .

- خب کی صدا می زنه؟

- هستی .

کامیار متعجب گفت : چی ؟؟

باید حساب شده سوالام رو می پرسیدم تا بتونم همه چیزو از زیر زبونش بیرون بکشم ، تا متعجب گفت : چی ؟

با ناراحتی گفتم :

- کامیار تو می دونی هستی کیه ؟
- آدالان دیگه تو خواب چی می گه ؟
- هیچی ، فقط گاهی اسم هستی را تکرار می کنه ، البته من حدس می زنم هستی یه دختریه که آدالان دوستش داره .
- نه یعنی من چیزی نمی دونم.

زل زدم به چشمات و گفتم: کامیار یعنی باید باور کنم تو چیزی نمی دونی ؟

لبخندی رو لبش نشست و گفت : ببین آیلار ، هستی توی زندگی آدالان وجود نداره .

- پس الکی شبا تو خواب هستی هستی می گه .
- نمی دونم ، حالام باهاش حرف می زنم.
- نه دیوونه ، نری بهش بگیا از دست من ناراحت میشه .
- اصلا چرا از خودش نمی پرسی ؟
- می ترسم ناراحت بشه و از اینکه بفهمه شبا تو خواب حرف می زنه ناراحت بشه ، کامیار تو که می دونی قضیه چیه ؟ چرا به من نمی گی ؟ من نگران برادرم هستم .
- خیل خب خانم نگران بهت می گم ، یه چهار پنج سال قبل آدالان به دختری به اسم هستی علاقه مند شد .

متعجب گفتم :

- چهار پنج سال قبل ، یعنی چهار پنج سال که داداشم یکی را دوست داره و من نفهمیدم .

کامیار عصبی گفت :

- دهه ... نمی ذاری حرف بزمنم که ، یه دقیقه ساکت باش بذار حرفمو بزمنم .

- خیل خب ، بگو .
- قصه ی عشق آدالان به هستی همون پنج سال قبل تموم شد .
- چرا ؟
- هستی ترجیح داد با یه نفر دیگه ازدواج کنه ، ولی الان که می گی آدالان شبا توی خواب اسمش رو صدا می زنه ، منم نگرانش شدم .
- سرم رو انداختم پایین و به فکر فرو رفتم که دست کامیار روی شانهام نشست ، نگاهم رو به کامیار دادم و گفتم :
- آخه مگه آدالان چی کم داشت که اون دختره دلش رو شکست .
- هستی لیاقت آدالان نداشت ، هر کسی دنبال لیاقتش می ره .
- کجا با هم آشنا شده بودن ؟
- توی خیابون ، یه عده مزاحمش شده بودن ، من و آدالان داشتیم از اونجا رد می شدیم، آدالان هم که می شناسی غیرتی و جوشی ، رفت یه درس حسابی به اون مزاحما داد و بعد هم به هستی که اون موقع تازه به ترکیه اومده بود کمک کردیم و رسوندیمش محل اقامتش ، چند وقت بعدش فهمیدم که آدالان باهاش در رابطه ست و عاشقش شده و باهاش قرار ومدار ازدواج گذاشته .
- خب پس چی شد که هستی با یکی دیگه ازدواج کرد ؟
- نمی دونم ، فقط می دونم آدالان بعد از هستی نخواست که به دختری دل ببندد یا به ازدواج فکر کنه .
- طفلی داداشم .
- من خیلی ازش خواستم که فراموشش کنه و ازدواج کنه اما آدالان میگه اول باید آیلار سر و سامون بدم بعد خودم ازدواج می کنم ، خب تو هم که به سلامتی به زودی ازدواج می کنی . فکر کنم از این به بعد باید زن داداش صدات کنم .
- جمله ی آخرشو با کنایه گفت ، با اخمی نگاهش کردم و گفتم :
- حالا از کجا انقدر مطمئنی که به داداشت جواب مثبت می دم ؟ من باید برم خداحافظ .
- و از جا برخو استم و خواستم برم که کامیار صدام زد : آیلار .

به طرفش چرخیدم و گفتم : بله ؟

حالت نگاهش یه جوری مات بود و با تردید گفت :

- یعنی ممکنه به سامیار جواب منفی بدی ؟

- آره .

- چرا ؟

- چون فعلا قصد ازدواج ندارم .

- مگه دوستش نداری ؟

برق نگاهش یه جوری بود که ساکتش کرد و فقط نگاهش می کردم ، باز گفت : چرا جوابمو نمی دی ؟ مگه تو عاشق سامیار نیستی ؟

وقتی این حرف را زد یاد حرفهای دیشب آدالان افتادم ، برای همین گفتم :

- نمی دونم، باید در موردش فکر کنم... شاید هم بهش جواب مثبت دادم.... خداحافظ .

- خداحافظ .

اگر می دونستم کسی دیگه ی رو دوست نداره شاید همونجا بهش می گفتم که من سامیار دوست ندارم و اون کسی که بهش علاقه دارم خودتی اما خیلی احمقانه بود وقتی می دونستم کسی دیگه ی رو دوست داره و من این حرف را می زدم.

وقتی به خونه رسیدم ، تیارا با دلخوری گفت :

- کجایی تو دختر ؟

- چی شده ؟

- ناسلامتی امشب میان خواستگاریت .

- خب بیان .

- خب بیان ؟ برو حموم کن و یه کم به خودت برس ، یه دست لباس خوب هم ببین داری که بیوشی ، اگر نداری بریم بخریم .

به سمت اتاقم رفتم و گفتم : همه ی لباسای من خوبه .

وارد اتاقم شد و درو پشت سرم بستم ، بدجور فکرم خسته بود و بی حوصله ، از رفتار کامیار ، از شنیدن قصه ی عاشقی آدالان و از دست دادن عشقش و از اینکه باید چه جوابی به سامیار می‌دادم ، نمی‌دونستم باید چیکارکنم ؟ پشت در اتاق نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم .

ساعت تقریبا پنج بعد ازظهر بود که تیارا وارد اتاقم شد و گفت :

- آیلار تو خوابیدی ؟

- اشکالی داره

- پاشو حاضر شو ، یه ساعت دیگه می‌رسن .

و به سمت کمدهای لباسام رفت ، همینطور که رگال لباسام رو نگاه می‌کرد گفت :

- یه لباس روشن بپوش .

و یه پیراهن آبی بیرون آورد و گفت : این خوبه با یه شلوار سفید بپوش .

- باشه .

- پاشو ، دیر میشه .

واز اتاق بیرون رفت ، ناچارا از جا برخواستم و آبی به دست و صورتم زدم و لباسمو عوض کردم ، همون پیراهن آستین بلند آبی‌رنگی که تیارا انتخاب کرده بودپوشیدم با یک شلوار مشکی ، موهام رو مرتب کردم و از اتاق بیرون رفتم، آدالان و آلمان هم حاضر و آماده توی پذیرایی نشستند ، به آدالان سلامی دادم و به آشپزخانه رفتم ، تیارا که مشغول چیدن میوه توی ظرف بود با دیدنم به طرفم اومد و منو بوسید و گفت : انشالله خوشبخت بشی عزیزم.

چقدر خوب بود که تیارا بود ، جای خالی مادرم رو پر کرده بود .

- نگرانم تیارا .

لپمو کشید و گفت :

- طبیعیه عزیزم، اصلا نگران نباش .

توی آشپزخونه پیش تیارا نشستم که صدای زنگ در را شنیدم و تپش قلبم بیشتر شد ، خیلی استرس داشتم و نمی تونستم خودمو آرام کنم ، تیارا هم از آشپزخونه بیرون رفت و بعد از چند لحظه صدای احوالپرسی هاشونو شنیدم، ترجیح دادم باهاشون روبه رو بشم، از آشپزخونه بیرون رفتم ، همه شون بودند به جز کامیار ، آرام سلام کردم که همه شون متوجه من شدن ، سهیلاخانم با دیدنم به طرفم اومد و گفت : سلام به روی ماهت عزیزم ... خداروشکر بالاخره به آرزوم دارم میرسم ، همیشه آرزوم بود عروسم بشی .

منو در آغوش گرفت و بوسیدم .

با ایرج خان هم سلام و احوالپرسی کردم ، سهیلا دستمو گرفت و گفت : بیا پیش خودم بشین عزیزم.

همگی نشستند ، سامیار تقریباً روبه روم نشسته بود ، یه شلوار مشکی و پیراهن شکلاتی روشن و یه کت تک قهوه ای تیره پوشیده بود ، تیارا دسته گلی که آورده بودند روی این آشپزخونه گذاشت و به جمع ما برگشت و نشست .

اول یه مقدار حرفهای معمولی زده شد ، که بیشتر هم ایرج خان با آدالان حرف می زد یا تیارا با سهیلا حرف می زد که به احترام تیارا که فارسی نمی فهمید بقیه هم ترکی صحبت می کردند وگرنه همه ترجیح می دادند که فارسی صحبت کنند .

بعد از حرفهای معمولی حرف از ازدواج شد ، دلم بدجور شور می زد، من و سامیار بیشتر شنونده بودیم البته هیچ وقت فکر نمی کردم انقدر خجالتی باشه ، تا اینکه سهیلا خانم پیشنهاد داد من و سامیار تنها با هم صحبت کنیم ، مجبور بودم اطاعت کنم ، برای همین از جا برخاستم و به سمت اتاقم رفتم و سامیار هم راهنمایی کردم ، اول من وارد اتاق شدم وبعد از من سامیار وارد شد و تا درو بست نفس راحتی کشید و گفت :

- آخیش راحت شدم، فکرشو نمی کردم انقدر سخت باشه.

- چی سخته ؟

- خواستگاری اومدن .

به سمت تختم رفتم و لب تخت نشستم ، سامیار گشتی توی اتاق زد و گفت :

- چقدر اتاق ساده ست .

- چون خیلی از وسایلام خونه ی خودمون جا گذاشتم .

و در کنارم لب تخت نشست و گفت :

- خب مثلا ما اومدیم با هم حرفامونو بزنینم ، خب از کجا باید شروع کنیم ؟
 - نمی دونم.
 - تو هیچ حرفی ، شرطی پیشنهادی برای زندگی آینده مون نداری .
 - من که هنوز بهت جواب مثبت ندادم .
 - یعنی می خواهی بهم جواب منفی بدی ؟
 - نمی تونم تصمیم بگیرم .
 - آیلار من دوستت دارم و دوست دارم اینو باور کنی .
- بهش نگاه کردم ، نگاهش اون حس خوب نگاه کامیاب نداشت اما خب مهربون بود ، سر به زیر انداختم و گفتم :
- توقع که نداری همین امشب بهت جواب بدم .
- خب می تونی بازم فکر کنی ، هر چقدر که بخوای ، اما دوست دارم جواب خوشی ازت بشنوم ، من همیشه بهت فکر می کردم، اونقدر زیاد که دیگه نتونستم دوریتو تحمل کنم برای همین به ترکیه برگشتم ، فقط برای اینکه با تو ازدواج کنم ، آیلار تو منو یه جور دیگه شناختی ولی من واقعا اون پسر مغرور و از خودراضی نیستم که شناختی ، اینو تو زندگی می تونم بهت ثابت کنم ، خب حالا تو حرفاتو بزن من می شنوم .
 - من چی باید بگم ؟
 - هر چیزی رو که فکر می کنی لازمه من بشنوم .
 - فعلا حرفی برای گفتن ندارم .
 - خب پس می تونیم بریم پیش بقیه .
- برگشتیم به سالن پذیرایی و اونشب دیگه حرفی از ازدواج ما زده نشد و اونا خیلی زود رفتند ، بعد از مراسم هم اونقدر خسته بودم که به اتاقم رفتم تا استراحت کنم، روی تختم دراز کشیدم و به سامیار و حرفاش فکر می کردم که کم کم خوابم برد .
- چند روزی از شب خواستگاری گذشت و من تمام مدت به آینده ام فکر می کردم ، توی این مدت هم نه کسی نظرم رو می پرسید نه باهام حرف می زد ، حتی سامیار هم باهام تماس نمی گرفت ، کامیاب هم توی دانشگاه نمی دیدم ، یه جواری خیلی احساس تنهایی می کردم و دلم می خواست یه نفر بود که باهاش حرف بزنم و ازش کمک بگیرم ، دوستام که سرشون شلوغ بود و سرگرم پروژه های دانشگاهی بودن ، در ثانی اگر هم با اونا

حرف می زدم فقط می گفتن قبول کن ، از نظر آنا یه مرد خوشتیپ و پولدار یعنی همه چی و از نظر زینب یه مرد عاشق یعنی یه مرد ایده آل ، روز چهارمی بود که به دانشگاه می رفتم موقع برگشتن توی ایستگاه اتوبوس نشسته بودم که صدای زنگ موبایلم منو به خودم آورد ، شماره سامیار بود ، مردد بودم اما جواب دادم .

- سلام .

- سلام خانم خانما ، چرا انقدر دمی و گرفته ای ؟

- خیلی هم حالم خوبه .

- آره خب از قیافه ت معلومه .

نگاهی به اطرافم انداختم، اونطرف خیابان توی ماشینش نشسته بود ، دستی برای تکان داد و توی تلفن گفت : پاشو بیا دیگه .

و تلفن را قطع کرد ، ناچاراً کیفم رو روی دوشم انداختم و از خیابان گذشتم وقتی در کنارش صندلی جلو جا گرفتم با شوخی گفت : کشتی هات غرق شدن ، یا استاد از کلاس انداختت بیرون ؟

- هیچکدوم ، یه کم خسته ام .

- الهی ، خستگیت به جون سامیار ، خب برای اینکه خستگی از تنت بیرون بره می ریم یه کافی شاپ مشتی مهمون من .

- ممنون من باید برم خونه .

- نه دیگه نشد بد غلغلی کنیا ، می خوام باهات حرف بزنم .

- چه حرفی ؟

سامیار ماشین از جا کند و حرکت کرد و گفت : اومدم جواب خواستگاریم رو ازت بگیرم ، خب خانم نمی خوای منو از این بلاتکلیفی با یه بله قشنگ نجات بدی .

هنوز مردد بودم ، کاش هیچ وقت سامیار نمی اومد خواستگاریم ، می خوام با یه جواب نه خودم رو خلاص کنم .

همینطور سرم پایین بود که سامیار آروم گفت : آیلار .

نگاهم به سمتش چرخید ، نگاهشو به من داد و گفت : دوست دارما ، دلم رو نشکونیا .

مات مونده بودم چی بگم ، سامیاری نگاهش رو به خیابون داد ، با خودم می گفتم یعنی راست می گه ؟ اصلا چه لزومی داشت دروغ بگه ؟ پسر مغروری مثل سامیاری امکان نداشت به خاطر کسی غرورش رو بشکنه ولی حالا چقدر راحت داشت از احساسش با من حرف می زد ، یعنی می تونستم باهاش خوشبخت بشم ؟ همینطور مات نگاهش می کردم که با لبخندی گفت :

- دیشب کامیاری بهم می گفت چرا نمی ری جواب بله را از آیلار بگیری ، می گفت سامیاری بخدا من دیگه نمی تونم صبر کنم .

و با لبخندی نیم‌نگاهی به من انداخت و گفت :

- می دونی کامیاری عاشق یه دختریه و می خواد باهاش ازدواج کنه ولی بابا می گه اول سامیاری باید ازدواج کنه بعد تو .

وقتی سامیاری این حرفها را می زد فهمیدم دلبستگی به کامیاری الکی بوده ، نمی دونم چرا اما اون لحظه احساس تلخی داشتم ، شایدمیه حس تنفر نسبت به کامیاری پیدا کرده بودم ، توی فکر و خیالات خودم بودم که سامیاری باز گفت : آیلار .

نگاهم رو به سامیاری دادم ، نیم‌نگاهی بهم انداخت و گفت: حالت خوبه ؟

- خوبم .

- بخدا دیگه تحمل ندارم ، یه جواب بهم بده .

- چقدر تو عجولی .

وقتی این حرفو زدم ، چپ‌چپ بهم نگاه کرد و گفت : واقعا که آیلار ، اینهمه مدت وقت داشتی برای فکر کردن حالا می گی عجولم .

- خب ببین سامیاری ، من می ترسم .

سامیاری خندید و گفت :

- از چی ؟ از من ؟

- از اینکه نتونم خوشبخت کنم .

الکی می گفتم از خودش می ترسیدم.

- آیلار تو واسه م عین خوشبختی هستی ، لازم نیست کاری بکنی همینکه تو زندگیم باشی من خوشبختم .
- اینا که حرفه سامیاری ، زندگی یه چیز دیگه ست .
- می دونم زندگی یه چیز دیگه ست و بالا و پایین و سختی زیاد داره اما منظورم اینه که هر سختی که داشته باشه وقتی کسی که دوستش داری همسرت باشه همه ی سختی هاش واسه ت قابل تحمل میشه ..
- مقابل کافی شاپ قشنگی ایستاد و گفت : فکر کنم توی این محیط قشنگ بهتر بدونیم با هم حرف بزیم .
- هردو وارد کافی شاپ شدیم ، گارسونی به طرفمون اومد و گویا سامیاری می شناخت که گفت : سلام آقا خوش اومدید ، بفرمایین از اینطرف .
- به دنبال گارسون به راه افتادیم که به طبقه ی دوم که محیطی قشنگ و فانتری داشت راهنمایمون کرد ، توی اون طبقه فقط یک میز و دو صندلی ، روی میز هم یه شمع زیبا روشن بود ، نور سالن هم ملایم و رمانیتک بود . سامیاری به طرف میز رفت و صندلی عقب کشید و گفت :
- بفرما عزیزم .
- مثل آدم آهنی فقط حرکت می کردم ، مقابلم نشست و خطاب به گارسون گفت :
- نوشیدنی چی دارین ؟
- تا اینو گفت تند نگاهش کردم و گفتم :
- من نوشیدنی نمی خورم
- خب من واسه خودم سفارش دادم عزیزم ، توهر چی دوست داری سفارش بده .
- یه فنجون قهوه ترک .
- چشم الساعه میارم خدمتتون .
- گارسون که رفت ، سامیاری گفت : نظرت در مورد اینجا چیه ؟
- قشنگه .
- امروز اینجارو به خاطر تو رزرو کردم .
- برای چی ؟

- سامیار - برای چیش را بعدا بهت می گم ، خب آیلار خانم من هنوز منتظر جوابت هستما .
- هنوزم مردد بودم ، سرم رو پایین انداختم وگفتم : چندتا شرط دارم .
- خب ، می شنوم .
- من - دوست دارم حداقل سالی یکبار برم ایران ، سر خاک مادرم .
- خب عزیزم سالی ده بار می برمت ، اصلا هر وقت خواستی می برمت ایران و می ریم سر خاک مادرت .
- دوم اینکه می خوام کار کنم ، دوست ندارم تو خونه بشینم .
- خب با این مورد هم مشکلی ندارم ولی دوست ندارم هر جایی کار کنی .
- برادرم می خواد شرکت خودش رو تاسیس کنه می خوام به آدالان کمک کنم .
- باشه مشکلی نیست .
- از جهانگردی بیش از حد هم خوشم نمیاد یعنی اینکه نباید مدام بری سفر .
- سفر می ریم اما تنها نمی رم ، باهم ، می دونی که عاشق مسافرتم .
- ولی من عاشقش نیستم .
- چشمکی زد و گفت : کم کم عاشقش میشی هم عاشق من هم عاشق سفر .
- ورزشم رو دوست دارم ادامه بدم .
- فکر می کنی آدم ورزشکاری مثل من با این مورد مخالفت می کنه .
- بهونه ها الکی بود می خواستم یه مخالفت از جانبش بشنوم و گارد بگیرم ولی داشت باهام راه می لومد ، مکثی کردم و گفتم :
- نظرت در مورد بچه چیه ؟
- هر وقت لازم باشه بچه دار هم می شیم .
- اما من از بچه خوشم نمیاد ، دلم نمی خواد خودم رو گرفتار بچه کنم .
- می دونستم از هر نظر با هم تفاهم داریم، منم از ونگ ونگ بچه بدم میاد ، محل آسایشمون هم هست .

سرم رو انداختم پایین ، نامردی بود داشتم اذیتش می کردم ، چه مرگم شده بود نمی دونم، هم نمی خواستمش هم می خواستمش .

- آیلار .

نگاهم رو بهش دادم با لبخندی نگاهم می کرد و بعد آروم گفت : با من ازدواج می کنی ؟

لبخندی رو لبم نشست و بهش جواب مثبت دادم.

وقتی جواب منو شنید ، از خوشحالی هورایی بلندی کشید و گفت : عاشقش شدم آیلار .

- چه خبرته دیوونه ؟ زشته .

- خیلی دوستت دارم.

- خیل خب چرا داد و بیداد راه انداختی .

- نگران نباش ، اینجا رو رزور کردم که با هم تنها باشیم وهر چقدر خواستم از خوشحالی فریاد بزنم .

از دیدن دیوونه بازباش منم خنده م گرفته بود ، بالاخره گارسون اومد و سفارشاتمون رو آورد و روی میز گذاشت .

- الان بهترین لحظه ی زندگیمه و اینجا بهترین جای دنیا .

جامش از نوشیدنی پر کرد که معترض گفتم : چه خبرته ؟ می خوای خودتو خفه کنی ؟

- فقط می خوام بنوشم همین.

یکنفس جام نوشید و خواست دومی را بنوشد که شیشه را از مقابلش برداشتم و گفتم : دیگه بسه ،

خواهش می کنم .

با لبخندی نگام کرد و گفت : می ترسی حالم بد شه؟

- آره .

- باشه نمی خورم .

به پشتی صندلیش تکیه زد و زل به من و گفت : خوشحالم که منو به آرزوم رسوندی آیلار .

سرم رو با لبخند به زیر انداختم که دیدم جعبه ی کوچکی را مقابلم گرفت و درشو باز کرد یه انگشتر خیلی قشنگ توی جعبه بود .

متعجب نگاهش می کردم که گفت : تواز الان نامزد منی ، از سلیقه م خوشت میاد .

- خیلی قشنگه .

دستمو گرفت و انگشتر دستم کرد و گفت : این نشون نامزدیمون تا وقتی که سنتو به نام خودم بزنم .

عصبی نگاهش کردم و گفتم : زهرمار این چه طرز حرف زدنه بیشعور .

سامیار فقط می خندید ، شیشه ر بلند کردم و گفتم : مگه ماشینم که می خوای سندمو به نامت بزنی

همینطور که دستاش رو سرش گرفته بود با خنده گفت : غلط کردم، شوخی کردم دیوونه .

محکم شیشه را روی میز کوبیدم و گفتم : دیوونه .

بازم با خنده گفت : کل کل کردن با تو رو دوست دارم .

- نشونت میدم کل کل کردن یعنی چی ؟ یه سندی به نامت بزنم که حض کنی روانی .

همینطور با خنده گفت :

- ای جوون ، می میرم واسه این سند .

- کوفت ، خفه شو

باز گارسون را صدا زد وکیک و قهوه سفارش داد ، تقریبا دوساعتی نشستیم و حرف زدیم، سامیار مدام خاطره تعریف می کرد و هردو می خندیدیم، بعد از خوردن ناهار از کافی شاپ بیرون اومدیم ، سامیار می خواست که بریم کنار دریا اما من اصرار کردم که به خونه برم برای همین منو به خونه رسوند ، قبل از اینکه پیاده بشم دستمو گرفت و گفت : فردا شب میایم برای قرار ومدار عروسی .

- چقدر عجله داری تو ؟

- من که عجله دارم اما کامیار بیشتر از من عجله داره ، می خواد من زودتری ازدواج کنم تا اونم به مراد دلش برسه .

- حالا عاشق کی هست ؟

- نمی دونم ولی می دونم هر کسی که باشه از آیلاز من خشکلتر نیست .

- آهان... خب فعلا خداحافظ .

- خداحافظ عزیزم.

از ماشین که پیاده شدم ، سامیار بوقی زد و رفت و من به طرف ساختمان رفتم .

تا وارد خانه شدم ، با صدای بلند به تیارا سلام دادم که از توی آشپزخونه جوابم رو داد ، به سمت آشپزخونه رفتم .

- چیکار می کنی ؟

- معمولا توی آشپزخونه چیکار می کنن ؟ ناهار درست می کنم.

- تیارا ...

تیارا دست از غذاش کشید و به سمت من اومد و گفت : چی شده آیلار ؟

بدون اینکه حرفی بزنم انگشتر توی دستمو بهش نشون داد ، با دیدن انگشتر گفت : وووی چقدر خشکله ، چند گرفتی ؟

آروم گفتم : سامیار بهم داد .

تا اینو گفتم ، لحظه ی متعجب نگاهم کرد و بعد منو در آغوش کشید و گفت : وای مبارکت باشه عزیزم ، انشالله خوشبخت بشی .

و چند بار بوسیدم وگفت : می دونم که خوشبخت می شی .

- ممنون .

- خودش اومد جواب ازت گرفت ؟

- آره ، اومده بود جلو دانشگاه دنبالم ، می گم یه وقت آدالان ناراحت نشه که خودم بهش جواب دادم .

- نگران نباش ، ناراحت نمی شه .

- سامیار گفت فردا شب میان برای تعیین مراسم عقد و عروسی .

- راست می گی ، ای وای پس کلی کار داریم، در ضمن فردا صبح دانشگاه نرو ، باید بریم یه دست لباس خوب بخری .

- فردا کلاس ندارم.
- خب خداروشکر ، باید بگم آدالان میوه و شیرینی خوب بگیره ، غذا هم خودم درست می کنم .
- و به سمت پذیرایی رفت وگفت : باید یه تغییر دکوراسیونی هم بدیم، نظرت چیه مبل رو ببریم اونطرف .
- خوبه ، می گم تیارا به نظرت انتخابم درست ؟
- با اخمی نگاهم کرد و گفت : آره ، این چه حرفیه تو می زنی ، سامیار برادر کامیار .
- خب چه ربطی داره ؟
- خب ربط داره ، دوتاشون بچه های یه پدر ومادر هستن ، وقتی کامیار انقدر آقا و با معرفت و مهربون ، معلومه که برادرش هم مثل خودش .
- سرم رو انداختم پایین ، می خواستم بگم اصلا اینطور نیست ولی نمی دونم چرا هیچی نگفتم و امیدوار بودم حرفهای تیارا حقیقت داشته باشه ، به اتاقم رفتم و روی تخت درازکشیدم .
- هنوز نیم ساعت هم نگذشته بود که ضرباتی به در اتاقم خورد .
- من - بفرمایین .
- در اتاق باز شد ، با دیدن آدالان سریع نشستم وگفتم : سلام داداش.
- سلام ، تیارا می گه امروز سامیار اومده جلوی دانشگاهتون و خودش جواب خواستگاریش رو ازت گرفته .
- سرم رو انداختم پایین وگفتم : ببخشید داداش .
- نگاهش روی انگشترم چرخید و آروم گفت : مبارکت باشه .
- ممنون .
- و دیگه حرفی نزد و از اتاق بیرون رفت و درو بست ، بازم با این کارام ناراحتش کردم . چنگی به موهام زدم و به خودم لعنت فرستادم . از اتاق بیرون رفتم ، آدالان توی سالن نبود ، به سمت اتاقش رفتم وچند تقه به در زدم .
- بفرمایین .
- وارد اتاقش شدم یه لباس راحتی پوشیده بود و پشت میزش نشسته بود و مشغول نوشتن یه چیزی بود .

- داداش .

- چیه ؟

- از من ناراحتی ؟

- نه ، برای چی باید ناراحت باشم ؟

- از اینکه خودم به سامیار جواب دادم .

آدالان - نه آیلار ، بابت این موضوع ناراحت نیستم ، بالاخره تو هم بزرگ شدی و خودت می تونی تصمیم درست بگیری .

- پس چرا ناراحتی ؟

- ناراحتی من به خاطر یه موضوع دیگه ست .

- چی ؟

- بی خیالش ، یه کم کار دارم خواهر گلم ، میشه تنهام بذاری .

- باشه .

و از اتاقش بیرون اومدم و به اتاق خودم رفتم .

فرداش به همراه تیارا رفتم بازار ، اونقدر شوق و ذوق داشت انگاری عروسی خودش بود ، آدالان حسابی سنگ تموم گذاشته بود و یه کارت بانکی بهش داده بود تا هر چیزی که لازمه برای من و خودش و آلامان بخره . تیارا هم برای من بهترین لباسارو خرید اما برای خودش و آلامان منصفانه تر خرید می کرد که کمتر خرج کرده باشه ، خوشم میومد ازش ، آدمی نبود بخواد سو استفاده کنه اما آدالان هم همیشه حواسش بود و از نظر مالی بهشون می رسید و ماهیانه مبلغی به کارتش می ریخت تا پول برای خرج کردن داشته باشه ، تیارا هم برای همین چیزا بود که مارو دوست داشت چون ما هم دوستش داشتیم ، تقریباً ظهر بود که رسیدیم خونه ، به تیارا کمک کردم و بعد از درست کردن ناهار مختصری و خوردن ناهار ، یه خورده دکوراسیون خونه رو تغییر دادیم و همه جا رو مرتب کردیم .

عصر آدالان زودتر از همیشه اومد و به بهانه ی خستگی برای استراحت به اتاقش رفت و نیم ساعت قبل از رسیدن مهمون ها حاضر و آماده از اتاق بیرون آمد و توی پذیرایی رو به روی تلویزیون نشست ، آلامان هم که لباس نوش را پوشیده بود ، رفت مقابل آدالان و استاد و گفت : چگونه آدالان ؟

آدالان با تحسین گفت: قشنگه، خیلی خوش تیپ شدی.

- اما نه به اندازه ی شما داداش.

آدالان دستش رو گرفت و کشیدش در کنار خودش نشوندش وگفت: چه خبر از فوتبال؟

- خیلی خوبه، آخر همین ماه یه مسابقه داریم، داداش شما که میاید.

- حتما میام.

من با ظرف میوه از آشپزخانه بیرون رفتم، ظرف را روی میز عسلی گذاشتم و نیم‌نگاهی به آنها انداختم، آدالان

نگاهش رو به من داد و گفت: آیلار..

- بله داداش.

لحظه ی همینطور نگاهم کرد و بعد تا خواست حرفی بزند زنگ در خانه به صدا در آمد، تیارا از آشپزخانه بیرون

آمد وگفت: اومدن... آدالان برو درو باز کن.

آدالان از جا برخاست و به سمت در رفت، نمی دونم چی می خواست بگه، حالت نگاهش یه جوری بود، ایندفعه

همه ی خانواده شون بودن حتی کامیار، با همه شون احوالپرسی کردیم، سامیار با دسته گل رز قشنگی که توی

دستش بود به سمتم اومد تا گل را به من بدهد وقتی سر بلند کردم از ورای شانه ی سامیار، کامیار دیدم، حالت

نگاهش یه جوری بود، نمی دونم چرا تا اون نگاه دیدم باز غم عجیبی به دلم نشست اما ناچارا لبخندی به روی

سامیار زدم و دسته گل ازش گرفتم، سهیلا خانم هم منو در آغوش گرفت و کلی قربون صدقه م رفت، همگی

توی پذیرایی نشستند و صحبت هاشون گل انداخت، تنها کسی که توی جمع ساکت تر از بقیه بود من بودم و

کامیار، سهیلاخانم و ایرج خان در مورد مراسم نامزدی و عروسی قبلا تصمیم گرفته بودند و فقط اومده بودن تا

با ما در میون بذارن، انصافا برای هر کدوم از مراسم می خواستن سنگ‌تموم بذارن و جای مخالفتی باقی

نگذاشته بودند مراسم نامزدی دوهفته دیگه برگزار می شد و مراسم عروسی هفت ماه دیگه توی تاریخ تولد

سامیار، مهریه هم ۱۰۰۰ اسکه و یک آپارتمان برای من در نظر گرفته بودند که وقتی نظر منو پرسیدند فقط ازشون

تشکر کردم و همین یعنی موافقت من.

تمام مدت خواستگاری قلبم از درد سنگین شده بود و من اصلا دلیلش نمی دونستم شاید هم می دونستم

و نمی خواستم قبول کنم که هنوز قلبا به این ازدواج راضی نیستم و دلم پیش کامیار، کامیاری که می دونستم

دختر دیگه ی رو دوست داره، اونشب بالاخره گذشت و وقتی مهمونا خونه مونو ترک کردند که ساعت تقریبا ۱۲

شب بود، بعد از رفتنشون به بهانه ی خستگی به اتاقم پناه بردم و بغضی که تو گلو داشتم شکستم و فقط گریه

کردم، اونقدر که نفهمیدم کی خوابم برد.

صبح فرداش با صدای زنگ موبایلم بود که از خواب بیدار شدم ، خواب آلود موبایلمو نگاه کردم ، شماره سامیار بود که ناچاراً جواب دادم .

- سلام .

- سلام خانم خوابالوی خودم ، پاشو حاضر شو دارم میام دنبالت .

- برا چی ؟

- می خوایم بریم خرید دیگه ، مادرمم باهات کار داره .

- چه کاری؟

- نمی دونم ، تا حاضر بشی رسیدم

در حالی که اصلاً حوصله نداشتم از جا برخوامم و بعد از اینکه آبی به دست و صورتم زدم به آشپزخونه رفتم ، هیچ کس خونه نبود ، تیارا یه کاغذ روی یخچال چسبونده بود که می ره به مادریپریش سر بزند ، صبحانه ی خوردم و به اتاقم رفتم ، داشتم حاضر می شدم که بازم تلفنم زنگ خورد ، سامیار بود که گفت جلوی ساختمان منتظرمه ، یه کم با عجله تر لباس پوشیدم و کیفمو برداشتم و از خونه بیرون رفتم ، وقتی توی ماشین در کنار سامیار جا گرفتم گفت : خسته نباشی خانم .

- خسته نیستم .

- نه اخه می گن روند حاضر شدن خانما به قدری سخت و طولانیه که به اندازه ی پروژه ی ساخت یک آپارتمان ۵۰طبقه ازشون انرژی می گیره .

اینو گفت و خودش خندید بی تفاوت نگاهش کردم و گفتم : ببین هر کسی که بهت گفته خیلی خوشمزه ی بدون سرکارت گذاشته .

- لوس ، زن تو ذوقم دیگه .

منم خندیدم و گفتم : توقع داشتی به شوخیت بخندم .

ماشین را از جا کند و حرکت کرد .

- من که باید برم شرکت ، مامان منو فرستاده دنبال تو تا ببرمت خونه مون .

- واسه چی ؟

- که با هم راه بیفتید و تدارک مراسم نامزدی رو ببینید ، فقط فقط هم باید خودش و خودت نظر بدید ، بنده هم اینجا هیچ‌کاره تشریف دارم، حتی گفته لباسی که من باید شب نامزدی بپوشم خودش انتخاب می‌کنه .

- چقدر خوب .

- آره خب ، خیلی هم خوبه ، کی حوصله داره دنبال شما خانما راه بیفته از این‌مغازه به اون مغازه ، عروس و مادرشوهر هر کار دوست دارید بکنید .

سامیار منو به خونه شون رسوند و خودش به شرکت رفت ، سهیلا برای مراسم نامزدی کلی برنامه داشت و دوست داشت همه چیز به بهترین نحو ممکن اجرا بشه ، برای هر چیزی ده بیست تایی ژورنال تهیه کرده بود ، ژورنال تزیینات مراسم نامزدی ، ژورنال کیک نامزدی ، ژورنال لباس عروس برای نامزدی ، ژورنال حلقه ، ژورنال پذیرایی .. و ..

تمام اونروز فقط ژورنالرو نگاه می‌کردیم و سهیلا با شوق و ذوق از ایده های که داشت حرف می‌زد ، وقتی به خودمون اومدیم که ایرج خان به خونه برگشت و دقایقی بعد سامیار هم اومد ، چقدر مهربون بودن ایرج خان و سهیلا خانم ، با من مثل دختر خودشون رفتار می‌کردند، ناهار توی فضای شاد و صمیمی خانواده ی سامیار خوردم البته بدون حضور کامیار ، تا ساعت چهار و پنج بعد ازظهر پیش اونا بودم و بعد سامیار منو به خونه رسوند ، توی طول مسیر که منو می‌رسوند یه بار موبایلش زنگ خورد که جواب نداد و یه پیامی هم‌دریافت کرد که بعداز دیدن پیام انگاری حالش تغییر کرد که تا منو مقابل ساختمان پیاده کرد با عجله رفت .

با اینکه سامیار بدجور مشکوک می‌زد اما اهمیتی ندادم و نخواستم بیخودی حساسیت به خرج بدم، روزای که کلاس داشتم که هیچ اما روزای که کلاس نداشتم با سهیلا و گاهی هم تیارا همراهیمون می‌کرد برای خرید و تدارک مراسم نامزدی بیرون می‌رفتیم ، قرار بر این بود مراسم نامزدی توی خونه ی ایرج خان برگزار بشه و مراسم عروسی را توی یکی از هتل های پنج ستاره ی استانبول بگیریم ، کارت دعوت های مراسم نامزدی پخش شد و همه چیز اوکی شدیعنی هیچ وقت تصورش هم نمی‌کردم که برای مراسم نامزدی وعروسیم بخوان انقدر بریز و بپاش داشته باشن . بیشتر از همه‌این سهیلا خانم بود که شوق و ذوق داشت ، دو روز به برگزاری جشن نامزدی مونده بود ، چون درسام سنگین شده بود وکلاس داشتم باید سرکلاس حاضر می‌شدم ، توی اون دو هفته ی که تمام مدت من خونه شون می‌رفتم ، کامیار نمی‌دیدم ، ولی اونروز توی دانشگاه وقتی دیدمش از دیدنش جا خوردم ، دستش تا آرنج توی گچ بود و حسابی هم پکر و ناراحت بود تا دیدمش به طرفش دویدم وصداش زدم .

- کامیار ... کامیار .

اونقدر ازم دور نبود که صدام رو نشنوه اما نمی دونم چرا اهمیت نمی داد، خودم رو بهش رسوندم و سد راهش شدم و با توپ پر گفتم : چی شده ؟ چه بلایی سر خودت آوردی ؟

لحظاتی بر و بر نگاهم کرد وبعد گفت : علیک سلام زن داداش .

چرا لحنش با کنایه همراه بود ، مات نگاهش شده بودم که سرش رو انداخت پایین ، آروم گفتم : چی شده کامیار ؟

دوباره به من نگاه کرد و گفت : چیزی نشده .

- پس چرا دستت تو گج ؟ چرا انقدر داغونی ؟ چرا چهره ی همیشه خندونت الان غم داره ؟ کامیار من می دونم موضوع چیه

متعجب گفت :

- می دونی ؟

- آره می دونم ، سامیار بهم گفته .

متعجب تر گفت : سامیار چی بهت گفته ؟

- تو یه دختری رو دوست داری و ممکنه از دستش بدی ، نمی دونم چرا و برای چی ممکنه از دستش بدی ؟ اما می دونم هر چی که هست مربوط به اون دختر ؟ کامیار موضوع چیه ؟ چرا اون دختر بهت جواب رد داده ؟

- اینارو کی بهت گفته ؟

- یه کمیش رو سامیار گفته ، یه کمیش رو خودم حدس زدم . خب نمی خوای بگی چی شده ؟ من می تونم کمکت کنم ؟

- نه .

- چرا ؟

- چون همه چیز تموم شد ، از دستش دادم .

- چرا ؟

- چون اون یکی دیگه رو دوست داشت .

سرم رو انداختم پایین ، یه چیزی درونم فرو ریخت ، یکی مثل من که دوستش داشتم و اون دوستم نداشت و کامیار یکی دیگه رو دوست داشت و اون دوستش نداشت .

- کلاس نداری؟

دوباره نگاهش کردم و گفتم : کامیار دستت چی شده ؟

- شکسته .

من - واسه چی ؟ کی این اتفاق افتاد ؟

- تقریباً یک هفته ی هست .

من - چرا من نفهمیدم؟ چرا سامیار هیچی نگفت ؟

- نخواستم به خاطر این شکستگی جزئی مشکلی توی مراسمتون به وجود بیاد ، فردا هم کچشو باز می کنم .

- چی شد که دستت شکست ؟

- عصبانی شدم با مشت کوبیدم رو میز .

- به خاطر اون دختره عصبانی شدی ؟

- نه به خاطر کم لیاقتی خودم عصبانی شدم .

- یعنی اونقدری محکم زدی که دستت شکست ؟

- شکست دیگه ، برو کلاست دیر نشه .

- کلاسم تموم شده بود ، منتظر سامیار بودم گفته میاد دنبالم.

- خب پس من برم به کلاسم برسم .

داشت از کنارم رد می شد که بازوش رو گرفتم ، برگشت بهم نگاه کرد ، چشماش آتیش به جونم می زد .

- بهش فکر نکن ، حتما اون دختره لیاقتت نداشته .

با لبخند تلخی گفت : نه آیلار من لیاقتش رو نداشتم .

اینو که گفت اشک نشست تو چشماش و زود رفت تا من اشکاش رو نبینم .

همینطور که رفتنش نگاه می کردم اشکام بی اختیار از چشمام سرازیر شد .

با صدای زنگ موبایلم به خودم اومدم ، شماره ی سامیار بود سریع جواب دادم با گفتن اینکه جلو دانشگاه منتظرمه قطع کرد ، اشکامو پاک کردم و به سمت آبخوری رفتم ، آبی به صورتم زدم و از دانشگاه بیرون رفتم ، تنها نبود با اون دوست آشغالش کامران بود که جلو در کنارش نشسته بود ، در عقب را باز کردم و توی ماشین نشستم .

- سلام سامیار ، سلام .

- سلام عزیزم خسته نباشی .

- ممنون .

- سلام آیلار خانم بازم تبریک می گم .

- ممنون .

سامیار ماشین از جا کند و حرکت کرد و خطاب به کامران گفت : ببین کامران همه چیز همونطور که می‌خوام باید پیش بره .

- خیالت راحت سامیار جان ، شده تا حالا کاری از من بخوای بد انجام بشه .

- نه اما این کار از هر چیزی مهم‌تره .

- حله ، اگر کار تموم شد و یه ذره با چیزی که خواسته بودی فرق داشت اونوقت بیا اعتراض کن .

- باشه ، راستی ببین یه شماره بهت میدم پی گیری کن ببین کیه ؟

- مزاحم داری ؟

- آره یه مزاحم پر ادعا .

و موبایلشو از جیب بیرون آورد و روشن کرد و شماره ی را روی گوشی به کامران نشون داد و گفت : همین شماره ست .

کامران شماره را توی گوشیش سیو کرد و گفت : باشه ته وتوی این شماره هم در میارم ، چی میگه ؟

- چرت و پرت ، می تونستم بذارمش تو لیست رد تماس و بی خیالش بشم ولی خیلی پرمدهاست میخوام کله شو به طاق بکوبم .

- پیداش می‌کنم خاطر جمع باش .

چند دقیقه ی بعد مقابل ساختمانی ایستاد که کامران خداحافظی کرد و پیاده شد و من جلودر کنار سامیار نشستم که بعد از حرکت گفت : خانمم چرا انقدر ساکت و آروم بود؟

- توداشتی با دوستت صحبت می کردی نه با من ، ترجیح دادم مزاحم صحبتتون نشم .

- الهی قریون خانم مهربونم برم .

- داشتی به کامران می گفتی مزاحم تلفنی داری ؟

- آره چند وقتی هست یکی مزاحم همیشه ، چرت و پرت میگه .

- چی میگه مثلا ؟

سامیار نیم نگاهی به من انداخت و گفت : مثلا میگه من قبلا با آیلار دوست بودم و می خواستم باهاش ازدواج کنم .

متعجب و ناباور گفتم : چی ؟

سامیار با لبخندی گفت: عصبانی نشو گلم ، من که می دونم دروغ می گه ..

- باورم نمیشه ، اون کیه ؟ چه هدفی از گفتن این دروغا داره ؟

- منم نمی دونم ولی وقتی پیداش کنم حسابی حسابش رو می رسم .

- بدجور شوکه شدم سامیار ، حالا به فرض تو یه آدم زود باوری بود و این اراجیف باور می کردی می دونی چی می شد ؟

- آره خب اگر همچین آدمی بودم که همه چیز به هم می ریخت . عزیزم من می دونم چه دختری واسه زندگیم انتخاب کردم برا همین به این مضخرفات اهمیتی نمی دم

عصبی شده بودم، در حالی که حرص می خوردم گفتم : حتما وقتی پیداش کردی اون کثافت رو به منم نشونش بده .

- چشم عزیزم . خب حالا فراموش کن ، می دونی باید کجا بریم ؟

- آره مامان سهیلا گفت باید بریم برای پرولباس .

- اول لباس من یا تو .

- خب معلومه اول لباس شما .

- نخیر اول لباس شما ..

اینو گفت و سرعتش رو بالاتر برد .

بعد از پرولباس سامیاری کارش را بهانه کرد و منو به خونه رسوند و رفت ، از وقتی سامیاری در مورد مزاحم تلفنی حرف زده بود بدجور فکرم مشغول شده بود ، نمی‌بایست بی تفاوت می بودم یه نفر داشت با آبروی من بازی می کرد ، باید با آدالان موضوع در میون می داشتم، وقتی وارد خانه شدم متوجه شلوغ بازی آدالان و آلامان شدم ، هردو داشتن فوتبال تماشا می کردند و خونه را گذاشته بودند رو سرشون ، تیارا هم پیششون نشسته بود و همینطور که پاپ کورن می خورد بهشون می خندید .

- سلام .

تیار جوابم رو داد : سلام آیلار .

- اینجا چه خبره ؟ همسایه ها صداشون دراومدهآدالان ..

نگاه آدالان به سمت من چرخید و کمی صدای تلویزیون کم کرد و گفت : اینم از مضرات آپارتمان .

- سلام .

- سلام .

جلوتر رفتم و در کنار تیارا نشستم وگفتم : خب آرومتر فوتبال تماشا کنید .

آلامان با شوق گفت : همه ی کیفش به همین جیغاشه .

- پس جواب همسایه ها رو هم خودتون بدید .

تیارا گفت : منم دارم بهشون می گم ولی گوش نمیدن که .

- ناهار داریم ؟

- آره داریم ، ناهار نخوردی ؟

- نه .

- مگه با سامیاری نرفتی برا پرولباس ؟

- رفتیم ولی کار داشت دیگه نرفتیم ناهار بخوریم .

این رو گفتم و به آشپزخونه رفتم، اونا ناهارشون رو خورده بودن ، یه کم ناهار برای خودم کشیدم و همونجا توی آشپزخونه نشستم ، چند دقیقه بعد آدالان به آشپزخونه اومد و صندلی مقابل منو عقب کشید و روبه روم نشست و گفت : اتفاقی افتاده ؟

- نه اتفاقی که نیافتاده ولی یه موضوعی هست که باید بهت بگم .

- چه موضوعی ؟

- امروز با سامیار که بودم می گفتم یه مزاحم تلفنی داره .

- خب .

- گویا این مزاحم تلفنیش در مورد من یه مشت اراجیف بافته و به سامیار گفته ، البته سامیار گفت من اهمیتی ندادم ولی پیگیر پیدا کردن اون آدم هست .

- چی در مورد تو گفته ؟

- گفته من قبلا با اون دوست بودم و قصد داشتم با اون ازدواج کنم ، آدالان نمی دونی چقدر به هم ریختم وقتی این چیزا رو شنیدم .

آدالان هم از شنیدنش عصبانی شده بود ، دستانشو مشت کرد و گفت : چرا سامیار چیزی به من نگفت ؟

- نمی دونم اما خودش گفت داره پی گیری می کنه ببینه کیه ؟

- به تو که حرفی نزده ، مثلا تلخ بشه ، رفتارش عوض بشه .

- اصلا هیچ تغییری تو رفتارش نیست ، ولی خب خودم خیلی ناراحت شدم ، آخه کی ممکنه انقدر پست باشه که همچین کاری بکنه .

- پیداش می کنم ، اجازه نمی دم کسی با آبروی خواهر من بازی کنه .

- داداش .

- جونم .

- واسه آزادی بابا کاری کردی ، می خوام توی مراسم نامزدی باشه .

- با وکیلش حرف زد ، اگر بشه آزادش می کنم ، دیروز رفتم ملاقاتش همه چیز بهش گفتم ، خیلی خوشحال شد و گفت دوست داره توی مراسم نامزدیت باشه .

- پس همه ی تلاشت بکن که باشه .
- باشه .
- وخواست از جا برخیزد که باز گفتم : داداش ..
- نشست و گفت : جونم .
- می خواستم در مورد هستی باهات حرف بزنم ، ولی ترجیح دادم از جای دیگه ای شروع کنم ، همینطور داشتم نگاهش می کردم که گفت : چی می خوامی بگی آیلار ؟
- داداش می خوام یه قولی بهم بدی .
- چی ؟
- من - بعد از اینکه من ازدواج کردم ، تو هم باید ازدواج کنی .
- لبخندی رو لبش نشست و گفت : حرفهای تازه تازه می زنی .
- خیلی وقته که می خوام در این مورد باهات صحبت کنم ولی فرصتش پیش نمی اومد .
- آیلار جان تا شرکتم پا نگیره نمی تونم به هیچ چیز دیگه ی فکر کنم .
- ولی باید فکر کنی ، اتفاقا وقتی ازدواج کنی همسرت هم می تونه کمکت کنه ، تو دوستم زینب دیدی ؟
- اهان پس موردش هم انتخاب کردی .
- دختر قشنگ و مهربونیه ..
- نه خواهر گلم ، در حال حاضر نمی تونم به ازدواج فکر کنم .
- و دوباره خواست برخیزد که گفتم : همش به خاطر هستی مگه نه ؟
- دوباره نشست و متعجب نگاهم کرد و گفت : چی گفتی ؟
- یه دختر ایرونی که تو دوستش داشتی .
- تا حرف از هستی شد به وضوح دیدم که حالت چهره اش عوض شد و غمی به چشماش نشست .
- دستم را روی دست آدالان گذاشتم و گفتم : چرا به من نگفتی ؟ مگه من خواهرت نبودم ؟
- می دونی این موضوع مربوط کیه ؟ مربوط به پنج سال قبل . دیگه دارم کم کم فراموشش می کنم .

- پس معلومه خیلی دوستش داشتی که هنوز نتونستی فراموشش کنی .

سری تکون داد و نگاهش رو به میز دوخت و گفت : هستی بدجور شکستم ، خوردم کرد .

- چیکار کرد ؟

نگاه پر از اشکش رو به چشمام دوخت ، بمیرم واسه ت داداش ، تا حالا اشکت رو ندیده بودم ، مگه چیکار کرده بود این دختر باهات که تا اسمشو آوردم اشک به چشمات نشست ، اونقدر بغضش سنگین بود که نتونست بنشینه و باهام حرف بزنه ، برا همین به اتاقتش پناه برد ، من بدون اینکه بدونم موضوع چی بوده اشک از چشمام سرازیر شد و به هستی که نمی شناختمش لعنت فرستادم که چرا باعث شده چشمای برادرم با اشک خیس بشه .

اونقدری از دیدن غم آدالان داغون شدم که دیگه غذا از گلویم پایین نرفت ، از جا برخاستم و بقیه ی غذامو توی سطل آشغال ریختم و ظرفشو شستم و به اتاقتم رفتم ، خیلی دوست داشتم برم پیش آدالان اما می دونستم الان به تنهایی بیشتر از هر چیزی احتیاج داره ، از طرفی آدالان و از طرفی کامیار ... فکر این دوتا راحت نمی داشت نبایدم بی تفاوت می بودم چون هر دوشون خیلی واسه م عزیز بودن .

تا عصر با کتابام خودمو سرگرم کردم و عصر از اتاقتم بیرون رفتم ، آلامان فیلم تماشا می کرد و تیارا تدارک شام رو می دید منم رفتم پیش تیارا توی آشپزخونه تا توی تهیه ی شام کمکش کنم ، می دوستم تیارا یه چیزایی از موضوع عشق آدالان می دونه برای همین باید از زیر زبونش بیرون می کشیدم..

- تیارا آدالان هنوز خواب ؟

- نه ، یکساعتی هست از خونه رفته بیرون ، متوجه نشدی ؟

- رفت بیرون ، متوجه نشدم.

- خیلی هم ناراحت بود ، ظهر چی بهش گفتمی که اینجوری ریخت به هم ؟

- یه حرفی زدم که یاد خاطره ی تلخی افتاد .

- چی گفتمی مگه ؟

- در مورد هستی ازش پرسیدم .

تا اینو گفتم ، تیارا متعجب نگاهم کرد و گفت : تو از کجا هستی می شناسی ؟

- می شناسمش دیگه . تیارا ؟

- بله .

- تو هم همه چیزو می دونی؟

تیارا با ناراحتی سری تکان داد و گفت : آره ، بیچاره آدالان سر اون قضیه خیلی داغون شد ، خودم اونروز شکسته شدن آدالان دیدم .

- تیارا چی شد ؟ چه اتفاقی افتاد ؟

- مگه تو نمی گی همه چیزو می دونی ؟

- می دونم اما نه کامل ، فقط می دونم هستی یه کاری کرده که هنوزم آدالان نتونسته فراموش کنه .

- اون دختر به عشق آدالان خیانت کرد ولی آدالان بیشتر از هر چیزی از نامردی پدرش خورد شد .

- چرا ؟ خواهش می کنم همه چیزو واسه م بگو ؟

- باشه .

تیارا مقابلم نشست و همینطور سبب زمینی را پوست می گرفت شروع کرد به تعریف کردن .

تیارا - هستی یه دختری بود که برای کار اومده بود ترکیه ، تنها بود وکس وکاری هم نداشت ، اینطور که من از کامیار شنیدم یه شب اون و آدالان داشتن از یه خیابونی رد می شدن متوجه می شن یه عده مزاحم یه دختری شدن ، می رن بهش کمک می کنن و می رسوننش به خونه ش ، اون دختره هستی بوده که آدالان وقتی می بینتش دل بسته ش می شه ، اون موقع فکر می کنم آدالان بعد از یکسال بادیگارد و راننده ی کامیار بودن توی شرکتشون استخدام شده بوده و دست از ورزش و مسابقات بوکس کشیده بود و قصد داشت زندگیش را سر وسامون بده ، اگر یادت باشه اوج دعوای من با پدرت سر بوالهوس بازباش هم همون موقع بود ، به خاطر اون کاراش آدالان هم زیاد باهاش دعوا داشت .

- آره یادمه ، اون موقع بابا با چندتا زن دوست بود .

تیارا آهی کشید و گفت : بابات خیلی نامرد ...اون از زندگی فقط یه چهره ی خوب و جذاب ویه زیبون چرب و نرم داره ، منم خام همون زیبون وتیپ وقیافه ش شدم ، مادرت هم همینطور . هستی هم همینطور .

متعجب گفتم :

- چی ؟

- بابات وقتی فهمید آدالان دل بسته اون دختر شده ، برای اینکه زهر چشمی از آدالان بگیره ، دور از چشم آدالان به اون دختر نزدیک شده بود و به اسم و رسم یه وکیل ثروتمند طرح دوستی با اون دختر ریخت ، آدالان وقتی فهمید که هستی از پدرت باردار شده بود .

ناباور و بهت زده تیارا را نگاه می کردم .

- هستی وقتی همه چیزش رو باخته بود دست به دامن آدالان شد تا از اون وضعیت نجات پیدا کنه ، آدالان با اینکه خیلی از دست هستی عصبانی بود اما می خواست کمکش کنه چون خیلی دوستش داشت ، از هستی اسم و رسم اون نامردی که آبروشو برده بود گرفت و پیگیر پیدا کردنش شد ، گشت تا پیداش کرد ، وقتی اون آدم که پدر خودش بود پیدا کرد بدجور شکست ، پدرت با وقاحت تموم تو چشمای آدالان زل زد و گفت : اینکارو کردم تا بفهمی زرنگتر پدرت هیچکی نیست ، اون موقعها آدالان دردی که داشت می ریخت تو خودش و حرف نمی زد ، واستاد تو رو پدرت وگفت : غلط زیادی کردی باید پاش هم واستی ، با تهدید پدرت کشوندش پای عقد تا هستی را عقد کنه تا وقتی اون بچه به دنیا میاد اسم پدر تو شناسنامه ش داشته باشه ، منم در جریان اون اتفاقات بودم ، دلم نمی خواست هوو سرم بیاد برا همین مخالفت می کردم ، آدالان نشست باهام حرف زد که نمی ذاره پای اون دختره به زندگیم باز بشه ، اصلا اون دختره کسی نیست بیاد با پدرش زندگی کنه ، فقط می خواست که رسماً زن و شوهر بشن تا بعدا هستی بتونه واسه بچه ش شناسنامه بگیره ، بعد به دنیا اومدن بچه هم طلاقشو می گیره و می ره . برا همین راضی شدم ، اونروزی که قرار بود عقد کنن منم با آدالان رفتم ، پدرت داماد اون مجلس بود و آدالان با حسرت و بغض نگاهشون می کرد ، البته هستی هیچوقت نفهمید اون کسی که عشق آدالان بهش فروخت پدر آدالان بود ، آدالان پا عشقش همه جوهره واستاد ، حتی تا جایی که واسه رفاه هستی همه کار کرد ، وقتی بچه شون که یه دختر هم بود به دنیا اومد ، هستی از پدرت طلاق گرفت و با بچه ش رفت ایران ، می دونم که آدالان یه مقدار پول بهش داده بود که توی ایران بتونه یه خونه ی خوب بگیره .

تیارا آهی کشید و گفت : میدونی آیلار بعد از اون ماجرا دیگه هیچ وقت ندیدم آدالان ازته دل بخنده ، پسر من نیست ولی بخدا تو و آدالان مثل بچه ی خودم دوست دارم ، سالهاست که دارم باهاتون زندگی می کنم ، خدا شاهده که اگر به خاطر خوبیای آدالان و تو نبود خیلی وقت قبل تر قید این زندگی زده بودم.

بغضی که گلوم را فشار می داد شکسته شد ، سرم رو روی میز گذاشتم و زدم زیر گریه ، تیارا موهامو نوازش کرد وگفت : گریه نکن دخترم ، دنیا همینه دیگه .

سر بلند کردم و با گریه گفتم : چرا ؟ چرا بابا باید اینکارو بکنه ؟ ازش متنفرم تیارااون بی وجدان به پسر خودش هم رحم نکرد ، اون دختره ی عوضی چرا اینکارو کرد ؟ آخه آدالان چی کمتر از بابا داشت ؟ چطور تونست عشق آدالان ندید بگیره ؟

تیارا هم چشمش از اشک خیس شد و گفت: بخدا اونروز موقع عقدشون، منم گریه کردم اما نه به خاطر نامردی شوهرم، نه به خاطر اینکه شوهرم داشت با یه دختر جوون ازدواج می کرد و هوو سرم می آورد، فقط به خاطر دل شکسته ی آدالان که می دونم هم هستی، هم بابات چوبشو بد می خورن.

اونروز خیلی گریه کردم، فقط به حرفهای تیارا فکر می کردم و اشک می ریختم، اصلا هم نتونستم به تیارا کمک کنم، به تراس رفتم و یه گوشه نشستم وبه دریا زل زدم و فقط گریه کردم.

نمی دونم چقدر اونجا نشستم اما می دونم وقتی به خودم که صدای آدالان شنیدم.

- چرا اینجا نشستی آیلاز؟

برگشتم نگاهش کردم و از جا برخواستم، هنوزم گلوم بغض داشت.

- چته آیلاز؟ چرا گریه کردی؟

خودم رو تو آغوشش انداختم و گفتم: داداش، نمیخوام، بخدا نمیخوام بابا توی مراسم نامزدیم باشه، تورو خدا از زندون آزادش نکن.

- چرا؟ چی شده؟

- اون خیلی نامرده، خیلی، چرا؟ چرا به من نگفته بودی که اون باهات چیکار کرده؟

اشکام رء پاک کرد و گفت: آیلاز، این موضوع دیگه تموم شده، منم فراموش کردم.

- زخمی که بابا به دلت زده فراموش شدنی نیست، آخه کدوم پدری با پسر خودش اینکارو می کنه؟

- بسه آیلاز، خواهش می کنم.... آیلاز تو رو خدا اگر می خوای به من کمک کنی نه دیگه در مورد اون موضوع حرف بزن نه به خاطر من گریه کن، گریه هات بیشتر از هر چیزی داغونم می کنه، من به مامان قول دادم که نذارم هیچ وقت اشک تو چشمات بنشینه.

کلی دلداریم داد و آرومم کرد، خداروشکر که بودی داداش، تو باارزشترین دارایی زندگی منی.

شام را دور هم خوردیم و با شوخی های آدالان و آلامان بازم یه شام شاد دور هم بودیم.

&&&&

دو روز دیگه هم گذشت و بالاخره روز نامزدی رسید، از صبح رفته بودم خونه ی ایرج خان، چون به خواست سهیلا خانم قرار بود چند تا آرایشگر می اومدن اونجا و کارهای منو انجام می دادن، تقریبا شش ساعت زیر

دست آرایشگرها بودم ، بعد از اینکه کار آرایشم تموم شد ، باید لباسم رو عوض می کردم ، یه لباس نامزدی زیبا و پوشیده به رنگ شیری از جنس حریر بود ، وقتی پوشیدمش و خودمو توی آینه دیدم بازم دو دلی آزار دهنده ی به جونم افتاد ، بعد از اینکه کارم تموم شد ، سه خانم آرایشگر وسایلشان را جمع کردند و با گفتن تبریکی اتاق را ترک کردند .

حالا می بایست منتظر سامیار می موندم ، از سر وصداهای که از سالن پایین می آمد می شد فهمید که مهمونا اومدن و حسابی شلوغ شده ، البته ما که فامیلی نداشتیم به جز دوتا عمه که آدالان دعوتشون کرده بود و بقیه هم فامیلا و دوستان خانوادگی و آشنایان سامیار بودند .

مقابل آینه منتظر نشسته بودم که سهیلا خانم وارد اتاق شد و با دیدنم گفت : والای آیلا ، چقدر ماه شدی .
منو در آغوش کشید و بوسیدم .

- الهی قربونت برم .

- خدا نکنه .

- خوشحالم که عروس خشکل و ماهی مثل تو نصیبم شده ، انشالله خدا به کامیار هم زن خوبی مثل تو بده ،
خب عزیزم من باید برم پایین پیش مهوونا ، تا چند دقیقه دیگه سامیار میاد و با هم میاید پایین .

و قبل از اینکه حرفی بزنم ، منو بوسید و از اتاق بیرون رفت ولی اونقدر عجله داشت که در اتاق نبست .

بعد از رفتن سهیلا بازم مقابل آینه نشستم و به خودم درون آینه خیره شدم ، محو تماشایی خودم بودم که تصویر دیگری در کنار تصویر خودم درون آینه دیدم ، تصویر کامیار که از بیرون اتاق به من نگاه می کرد ، نگاهمون از درون آینه به هم نشسته بود ، نگاهش غم داشت و احساس تلخی بهم می داد ، جلوتر آمد و چند تقه به در اتاق زد .

ناچارا از جا برخاستم و به جانبش چرخیدم .

- سلام ، مبارک باشه .

سرم رو انداختم پایین و گفتم :

- سلام ممنون .

نگاهم رو بهش دادم و گفتم : گچ دستتو باز کردی ؟

- آره ، نمی شد که توی مراسم نامزدی تنها داداشم با دست گچ گرفته بیام .

- خدا روشکر که بهتر شدی .
- ممنون ، خب با اجازه من برم پایین پیش مهمونا .
- کامیار .
- بله ؟
- نگاهم رو به چشماش دوختم و بدون اینکه هیچ فکر قبلی گفتم :
- تو از من ناراحتی مگه نه ؟
- متعجب گفتم :
- چی ؟
- سرم رو انداختم پایین و گفتم :
- نمی دونم چرا احساس می کنم تو از من دلخوری ؟
- آخه برای چی باید دلخور باشم ؟
- نمی دونم .
- توی همین موقع بود که سامیار وارد اتاق شد و کامیار بالافاصله گفت :
- تبریک می گم داداش .
- ممنون ، انشالله عروسی تو.
- ممنون ، خب با اجازه تون
- کامیار از اتاق بیرون رفت و درو بست .
- سامیار با اخمی نگاهش رو به من داد و گفت : کامیار اینجا چیکار می کرد ؟
- داشت از جلو اتاق رد میشد من رو دید و اومد تبریک بگه .
- سامیار سری تکون داد و گفت : باشه.

اصلا دلیل این ناراحتیش رو نمی فهمیدم ، لحظاتی سکوت کرد تا به حال طبیعی خودش برگشت به سمتم آمد و گفت : معذرت می خوام.....خیلی قشنگ شدیا ، یه لحظه فکر کردم داداشم اومده عشقم رو ازم بدزده ؛ برا همین یه دفعه گارد گرفتم .

- دیوونه .

دسته گل به سمتم گرفت وگفت : تقدیم با همه‌ی عشقم .

دسته گل ازش گرفتم که گفت : بریم .

- بریم .

دستم رو به بازوش گرفتم و از اتاق بیرون رفتیم .

وقتی از پله های زیبایی عمارت سرازیر شدیم ، همه‌ی جمعیتی که پایین انتظار ما را می کشیدند شروع به دست زدن کردند و در میان کف و مبارکباد جوانان وارد سالن شدیم ، با سامیار به دیدن تک تک مهمان ها رفتیم و ضمن خوش آمد گویی با بعضی از آنها که آشنا نبودم آشنا شدم که در خلال این کار متوجه بعضی از نگاه های تمسخر آمیز دختران مجلس و گاها متلک هایشان می شدم ، مراسم نامزدی با همه ی دنگ و فنگش به سلیقه و روش سهیلا خانم برگزار شد ، وقتی مراسم تمام شد و مهمان ها یکی یکی آنجا را ترک کردند ، فقط خانواده ی من و خانواده ی سامیار باقی مانده بودند ، تیارا و سهیلا هنوز مشغول صحبت بودند و آدالان و ایرج خانم گرم بگو بخند ، کامیار هم یه گوشه نشسته بود و با موبایلش ور می رفت ، آلامان روی مبلی خوابش برده بود ، منم تنها نشسته بودم چون سامیار ده دقیقه بود که طرف دیگر سالن مشغول صحبت با موبایلش بود ، کمی هم عصبی به نظر می رسید .

ایرج خان وقتی از صحبت با آدالان فارغ شد با صدای بلند سامیار را خطاب قرار داد و گفت : آهای پسر...آهای سامیار .

سامیار لحظاتی گوشه را از گوشش دور کرد و گفت : جانم پدر جان .

- اون کیه که انقدر داری باهش حرف می زنی ؟

- یکی از دوستانه از آمریکا تماس گرفته که تبریک بگه .

- خب پسرم کوتاهش کن ، عروست تنهاست .

- الان میام .

و دوباره مشغول صحبت شد ، سهیلا خانم به کنارم اومد و در کنارم نشست و گفت : دخترم گفتم یه اتاق واسه ت آماده کنن ، پاشو برو اتاقت استراحت کن ، سامیار تازه فکش گرم شده حالا حالاها با دوستاش حرف می زنه .

- ممنون مادرجون ، اجازه بدید با آدالان میرم خونه مون .

سهیلا با لبخندی آروم گفت : نگران نباش اجازه نمی دم این پسر مزاحمت بشه .

با شرم سرم رو انداختم پایین و گفتم : نه مادرجون موضوع این نیست ، اجازه بدید تا روز عروسی خونه خودمون باشم .

- باشه عزیزم ، هر طور دوست داری .

خدمتکاری با تلفن به کنار سهیلا خانم آمد ، سهیلا خانم برای جواب دادن به تلفن از کنار من برخاست و رفت ، خسته به پشتی مبل تکیه زدم و نگاهم رو به اطراف چرخاندم که متوجه نگاه مات کامیار شدم ، چقدر ناراحت بود ، چقدر قبل از این با هم شوخی داشتیم و راحت با هم حرف می زدیم ، گویا قصد نداشت نگاهش رو از من بگیره ، از جا برخاستم و به طرفش رفتم و مثل همیشه با شوخی بهش گفتم : اگر انقدر نمی رقصیدی ، الان مثل شیربرنج وا نمی رفتی .

اتفاقا اون شب کامیار اصلا نه رقصید نه زیاد شوخی کرده بود ، همش یه گوشه در کنار مهمان ها بود و حرف می زد ، لبخندی روی لبش نشست و به شوخی گفت : معلومه کی می رقصید ؟ تو و شوهرت که تهشو درآوردید، اصلا راه به کسی می دادید ؟

نزدیکش رو مبل یکنفره نشستم و گفتم :

- خب دیگه ، وقتی دیدم برادر شوهرم انقدر بی بخار ، مجبور شدم خودمون دست به کار بشیم .

خندید و جوابی نداد ، دستم رو زیر چانه زدم و بهش زل زدم و گفتم : بالاخره علت ناراحتیت رو فهمیدم ؟

کامیار با مسخرگی گفت : نه بابا .

- از این ناراحتی که اومدم تو خانواده تون و قراره هر روز با زبونم ترورت کنم.

ایندفعه بلندتر خندید و گفت :

- دقیقا زدی تو خال .

- روانی .

قبل از اینکه کامیار حرفی بزنه صدای سامیار شنیدم :

- بازم اگر آیلار یه چیزی بگه تو بخندی داداش ، ما که توی این مدت جز اخمت چیزی ندیدیم .

سامیار در کنار کامیار نشست و باز گفت :

- دستت بهتره ؟

- خوبم . با اجازه تون .

کامیار از جا برخاست و به سمت آدالان و پدرش رفت ، داشتم با نگاهم دنبالش می کردم که سامیار گفت :
دیگه دوست ندارم انقدر با کامیار صمیمی باشی .

متعجب نگاهش کردم و گفتم : چی ؟

سامیار با اخمی گفت: برادرمه و خیلی دوستش دارم اما دوست ندارم زخم با برادرم تا این حد صمیمی باشه .

قبل از اینکه جوابی به سامیار بدهم صدای آدالان شنیدم که عزم رفتن کرده بودند ، وقتی سامیار شنید می خوام برم دلخورتر شد و اصرار داشت بمونم اما من محکم حرفم رو زدم و گفتم تا وقتی با هم ازدواج نکنیم فکر اینکه پیشش بمونم باید از سرش بیرون کند و در آخر با اخمی که به چهره داشت ازش خداحافظی کردم و با آدالان وتیارا و آلامان به خانه برگشتم .

از فردای اونروز تا هفت ماه دیگه مراسم عروسی بود آزاد بودم و می تونستم با خیال راحت به درس و دانشگاهم برسم ، عصر فردای روز نامزدی ، سامیار به خونه مون اومد ، توی پذیرایی مقابل آدالان نشسته بود و با هم صحبت می کردند ، برعکس کامیار که رابطه ی خوبی با آدالان داشت ، سامیار نمی تونست اونطور باشه و همیشه با آدالان خیلی رسمی برخورد می کرد ، با یک سینی چای به پذیرایی رفتم ، سینی را مقابل سامیار گرفتم که ضمن برداشتن چای با لبخندی گفت : این چای خوردن داره .

- نوش جان .

به آدالان هم تعارف کردم و نشستم ، تیارا هم با ظرف کیک شکلاتی به پذیرایی آمد و به جمعمان اضافه شد .

- جشن نامزدیتون فوق العاده قشنگ بود ، مبارکتون باشه .

- ممنون ، برای آیلار هرکاری بکنم بازم کمه .

- خب می گفتمی می خواوی بری مسافرت ؟

- به سفر کاریه که باید برم آمریکا ، اومدم از آیلار اجازه بگیرم ، خب دیگه مثل سابق نیستم که هر جا بخوام برم مختار باشم ، حالا دیگه به آیلار تعهدی دارم که باید در جریان کارام باشه .

- سفرت چند روز طول می کشه ؟

- تقریبا یک هفته اما سعی می کنم زودتر بیام .

- اون چه کاریه که باید به خاطرش بری آمریکا ؟

- کار یکی از دوستانمه ، کامران که می شناسی ، داره اونجا یه کاری راه می ندازه ، از من خواسته باهاش برم که کمکش کنم .

- باشه .

آدالان پرسید :

- کامران دقیقا چیکاره ست ؟

سامیار نگاهش رو به آدالان داد وگفت :

- توی آمریکا تجارت فرش ایرانی شروع کرده ، برای اینکه من آمریکا چند نفری می شناسم ازم خواسته که باهاش برم تا بتونه یه جای خوب واسه کارش پیدا کنه .

- چقدر خوب .

من باز پرسیدم : قراره همیشه تو برای کمک به کامران بری آمریکا و بیای .

نیم نگاهی به من انداخت و جرعه ای از چایش رو نوشید و گفت : نه ، البته اگر ازم کمک بخواد حتما کمکش می کنم ، کامران بهترین دوست منه ، همونطور که آدالان بهترین دوست کامیار .

- آهان .

آدالان گفت :

- راستی سامیار اون مزاحم تلفنیت ..

هنوز حرفش تموم نشده بود که سامیار گفت :

- گفتم که خودم پیگیری می کنم و حتما پیداش می کنم .

آدالان مکثی کرد و باز گفت: می خواستم بدونم ردی یا نشونی ازش پیدا کردی؟

- هنوز نه .

- وقتی پلیس می تونه بهتر اینکارو انجام بده چرا به پلیس نمی سپاری؟

- ترجیح می دم خودم پیداش کنم ، آیلار همسر من و اون آدم در مورد همسر من حرف نامربوط زده پس خودمم باید حسابش رو برسم .

- منم می خوام هر چه زودتر این اتفاق بیافته واون نامرد پیداش کنیم ، آبروی آیلار ، آبروی منم هست .

- خیالت راحت آدالان ، پیداش می کنم .

و چایش رو ننوشیده روی میز گذاشت و گفت : من باید برم دنبال بلیط و کارهای دیگه ، ولی حتما باهات در تماس هستم آیلار جان .

- باشه .

با آدالان تا دم در بدرقه ش کردیم و من به بهانه ی درس به اتاقم پناه بردم ، تازه داشتیم به این فکرمی کردم آیا سامیار اون کسی بود که می خواستم ، اصلا انگار نه انگار که تازه باهم نامزد شده بودیم و می بایست پیشم می موند ولی همون فردایی شب نامزدی رفت آمریکا .

دو روزی از رفتن سامیار به آمریکا گذشته بود منم درگیر دانشگاه بودم ، گاهی هم به سهیلا خانم و ایرج خان سر می زدم ، ولی هر بار که می رفتم کامیار نبود ، روز سومی که بعد از دانشگاه به خونه ی ایرج خان رفتم ، چیزایی را فهمیدم که شاید کمی دیر بود فهمیدنش .

با تاکسی تا مقابل عمارت رفتم ، وقتی از تاکسی پیاده شدم ، وارد عمارت شدم کسی را ندیدم ، خدمتکاری مشغول تمیز کردن سالن بود که به طرفش رفتم .

- سلام خانم...خوش اومدید .

- سلام ، سهیلا خانم تشریف ندارن؟

- حیاط پشت عمارت هستند .

- بسیار خب .

کیفم رء روی مبل گذاشتم و به سمت در خروجی پشت عمارت رفتم ، شاید تقدیر منه که همیشه از حقایق به صورت اتفاقی با خبر بشم ، وقتی از در خارج شدم وارد بالکن شدم که به صورت دایره شکلی دور تا دور عمارت دایره شکل بود ، که ستون های سنگی زیبایی هم داشت ، یک دست میز و صندلی راحتی کمی آنطرفتر از در روی بالکن چیده شده بود و توی دید اول ، وقتی از در سالن خارج می شدی متوجه آن میز و صندلی نمی شدی ، تا از در خارج شدم صدای سهیلا خانم را شنیدم که داشت با کسی صحبت می کرد و چون موضوع حرفهایش مربوط به من بود کمی مکث کردم

کمی عصبی داد زد : من نگفتم آیلا دختر بدیه ، فقط گفتم بیشتر فکر کن ، بین آیلا برای سامیار بهترین گزینه بود ، چون آیلا و برادرش هیچی در مورد سامیار نمی دونستن .

صدای کامیار شنیدم که گفت: آدالان بهترین دوست منه ، آیلا ...

و گویی گریه ش گرفت که ساکت شد که سهیلا باز گفت: کامیار جان ، کامیار . پسرم ، عزیزم ... گریه نکن. آتیش به دلم می زنی .

- گریه من آتیش به دلتون می زنه اما وقتی دلم شکست چرا هیچیتون نشد ؟ نه مامان ، من واسه ت هیچ اهمیتی ندارم ، اگر ذره ی واسه تون مهم بودم به احساسم اهمیت می دادید ، به این دل وامونده م اهمیت می دادید که هرروز و هر لحظه باید ببینم زندگی اون دوتا رو ...
سهیلا خانم هم به گریه افتاد و گفت: خب تو می گی چیکار کنم ؟

- بابا رو راضی کن من برم ، دیگه تحمل اینجا موندن ندارم ، تا امروز من موندم و به بابا کمک کردم ؛ از این به بعد سامیار هست .

- آخه کجا می خوای بری ؟

- هر کجایی که باشه ، میرم کانادا .

- تو فکر می کنی من می تونم دوریت رو تاب بیارم .

- به این موضوع باید اون موقعی فکر می کردید که اومدم درد دلمو بهتون گفتم و خواستم کمک کنید ولی شما و بابا چیکار کردید ؟ هر روز منعم کردید ، هر روز بهانه تراشیدید تا وقتی که سامیار خواست و شما بی معطلی قبول کردید .

- کامیار جان تو لایق بهتر از آیلا هستی .

- تمومش کنید ، من آیلار دوستش داشتم و برای من بهتر از آیلار نبود ولی حالاحالا اون نامزد برادرمه ، برادری که یه بار به دور از چشم شما با یه دختره ی آمریکایی ازدواج کرده و شما با نامردی تموم این چیزا را از آیلار پنهون کردید .

این حرفا را می شنیدم و خورد می شدم ، این حرفا را می شنیدم و تموم می شدم ، اشکام بدون اینکه بخوام صورتم رو خیس کرده بودن و توی چهارچوب در خشکم زده بود .

- خب کامیار جان اگر می گفتیم که آیلار قبول نمی کرد و سامیار هم از زندگی دلسرد می شد .

- سامیار نباید دلسرد بشه حالا به هر قیمتی ؛ به قیمت شکسته شدن دل من ، به قیمت نادیده گرفتن حق آیلار ، به قیمت نامردی و دروغگویی . تمومش کنید این بازی ، به خدا دیگه خجالت می کشم تو روی آدالان نگاه کنم . نه به خاطر دلم که نابود شد به خاطر اینکه دیگه روی نگاه کردن به آدالان ندارم می خوام برم ...

- کامیار...کامیار .

کامیار از جا برخاسته بود که برود اما وقتی به در رسید و من دید در جا میخکوب شد ، سهیلا هم که به دنبالش می آمد با دیدن من ایستاد و ناباور گفت: آیلار .

فقط نگاهشان می کردم ، رازشان فاش شده بود و هر دو از همین موضوع مات نگاهم می کردند ، می خواستم حرف بزنم اما صدای از گلویم خارج نمی شد ، به سختی توانستم پا از زمین بکنم و چند قدمی عقب عقب به داخل برگردم و بعد به سمت در دیگه عمارت دویدم و از عمارت بیرون رفتم ، کامیار دنبالم می دوید و صدایم می زد اما من فقط گریه می کردم و به سمت در بزرگ و نرده ی باغ می دویدم ، قبل از اینکه به در بزرگ برسم کامیار به من رسید و بازویم را گرفت .

کامیار بازویم را کشید و نگه م داشت ، به سمتش چرخیده شدم و نگاه خیسم رو به چشماش دوختم ، او هم فقط نگاهم می کرد ، بازویم هنوز توی دستش بود و مبهوت همدیگر را نگاه می کردیم ، خدایا من این مرد دوست داشتم و اونم با اینکه دوستم داشت به راحتی اجازه داد من با برادرش نامزد بشم ، اونم برادری که می دونست قبلا یه بار ازدواج کرده و این موضوع را از من پنهان کرد .

چشم های کامیار هم اشک آلود بود و با بغضی که توی گلویش بود گفت:

- آیآیلار .

منم با صدای که می لرزید و به سختی از گلویم خارج می شد گفتم:

- چی می خوای بگی ؟ هر چیزی که لازم بود شنیدم ...کامیار منمندوست داشتم .

این رو که گفتم دستش شل شد و بازوم رو رها کرد ، فقط لحظاتی نگاهش کردم و وقتی صدای سهیلا خانم شنیدم که به طرف ما می آمد به سمت در بزرگ رفتم و از خانه بیرون رفتم ، تا ده دقیقه ی در پیاده رو ها می دویدم تا کم کم قدم هام سست شد و فقط می رفتم بدون اینکه بدونم به کجا ، نزدیک به دریا بودم ، مسیرم رو به سمت دریا کج کردم و خودم رو به ساحل ماسه ی رساندم ، تا جایی که می توانستم پیش رفتم و بعد روی ماسه ها نشستم ، بلند داد می زدم و گریه می کردم ، مشتتم رو توی ماسه ها فرو برده بودم و با گریه داد می زدم و مادرم رو صدا می زدم .

نمی دونم چقدر اونجا بودم اما اونقدر گریه کرده بودم که بی حال شده بودم ، هر کسی هم رد می شد متعجب نگاهم می کرد اما من اهمیتی نمی دادم ، مدتی که گذشت سایه ی کامیار را روی سرم احساس کردم ، از وقتی از خانه شان بیرون آمده بودم کامیار دنبالم آمده بود و متوجه بودم که همه جا پشت سرم است اما به وجودش اهمیتی نمی دادم .

در کنارم روی شن ها نشست ، نگاهم رو به او دادم ، چشماش هنوز خیس بود ، وقتی نگاهش کردم نگاهش رو از من گرفت و به ماسه ها چشم دوخت و گفت : اگر یه سال قبل که رفتم به مادرم همه چیزو گفتم مثل سامیار جراتش رو داشتم و به خودت میگفتم شاید اینطور نمی شد ... آیلار من ...

ولی نتواست حرفش را تمام کند ، بغضش شکسته شد و با گریه سر به زانو گذاشت ، اما من فقط نگاهش می کردم ، اونقدر دوستش داشتم که نمی توانستم اشکش رو ببینم .

من نگاهم رو به دریا دادم و گفتم:

- وقتی سامیار بهم گفت یکی دیگه را دوست داری و منتظری تا اون ازدواج کنه تا تو هم بتونی با دختری که دوستش داری ازدواج کنی ، ته دلم بدجوری خالی شد ، شاید به خاطر همین بود که بهش جواب مثبت دادم . ولی فقط موضوع این نیست . شماها خیلی چیزای دیگه را از ما پنهان کردید ، نمی دونم به چه دلیل به خودتون حق دادید همچین کاری بکنید ، شاید چون ما مثل شما پولدار نبودیم ، آره همینه چون مثل شما پولدار نیستیم ، باشه کامیار خان ، اشکالی نداره ، من هیچی نمی گم به هیچ کس حتی به آدالان ، اما بهت اجازه نمی دم بری کانادا ، باید بمونی ، باید بمونی و شاهد زندگی من و سامیار باشی . باید بمونی و لحظه به لحظه ی که از نگاهم تنفر می ریزه و ببینی . باید بمونی .

این را گفتم و از جا برخو استم ، حالم خوب نبود و اصلا نفهمیدم چی گفته بودم ، می خواستم برم خونه تا بتونم کمی بخوابم ... کیفم باهام نبود و من تصمیم داشتم پیاده برم ، اما اینبار آرام با نگاهی که سنگفرش پیاده را می دید می رفتم و به اطرافم توجهی نداشتم اما بوی عطر کامیار که با چند قدم فاصله از من می آمد را به خوبی احساس می کردم .

با حال پریشونی که داشتیم مطمئن بودم اگر وارد خانه شوم تیارا متوجه حال خرابم می‌شود و پاپی دانستن ماجرا می‌شود، وقتی از آسانسور خارج شدم، پشت در لحظاتی ایستادم، چند نفس عمیق کشیدم و چند ضربه به صورتم زدم و خواستم در را باز کنم که متوجه شدم کیف دستی ام باهام نیست، چطور این همه مدت متوجه نبودنش نشده بودم، یادم نمی‌آمد کجا جا گذاشته‌ام، کمی به مغزم فشار آوردم تا فهمیدم آن را در خانه‌ی ایرج خان جا گذاشته‌ام، باز لحظاتی تامل کردم و بعد زنگ در خانه را زدم که خیلی زود تیارا در را باز کرد و با دیدن من متعجب گفت: آیلار... چی شده دختر؟ چرا چشمت قرمز شده؟ گریه کردی؟

گویا خیلی هم در حفظ ظاهر موفق نشده بودم.

- نه گریه نکردم، می‌شه بیام تو.

از جلوی در کنار رفت و من وارد شدم.

- کیفیت کجاست؟ چطوری اومدی؟

- سهیلا خانم من رو رسوند، کیفم رو توی ماشینش جا گذاختم، ببخشید من سرم درد می‌کنه، می‌رم بخوابم.

و به سمت اتاقم رفتم، وقتی در اتاق پشت سرم بستم، بازم بغض گلوم رو گرفت، درو قفل کردم تا کسی مزاحم نشه، خودم رو روی تخت انداختم و سرم رو توی بالش فرو بردم تا صدای گریه م رو تیارا نشنوه، نمی‌خواستم گریه کنم اما دست خودم نبود، هر چقدر سعی می‌کردم نمی‌شد بازم اشکام سرازیر می‌شد، نمی‌دونم چقدر گریه کردم تا اینکه بی‌حال شدم و خوابم برد.

با صدای کوبیده شدن در و صدای آدالان بود که بیدار شدم.

- آیلار، آیلار چی شده، آیلار؟ چرا در اتاقت رو قفل کردی؟ آیلار درو باز کن، با توام دختر.

چشمام رو باز کرده بودم اما درست و حسابی نمی‌دیدم، به شدت سرم و چشمام درد می‌کرد، از جا برخاستم تا در اتاق را باز کنم اما هنوز یک قدم برداشته بودم که سرم گیج رفت و کف اتاق افتادم.

صدای آدالان می‌شنیدم اما نمی‌تونستم تکون بخورم یا حرفی بزنم، بیشتر از اون چیزی که فکرش رو بکنم ضعیف شده بودم.

- آیلار. آیلار..

و به یکباره در اتاق با لگدی که آدالان به در زد باز شد و آدالان وارد اتاق شد ، تا من رو توی آن حالا دید خودش رو به من رسوند . دستش رو زیر سرم برد و داشت صدام می زد اما من دیگه حتی صدایش رو هم نمی شنیدم و کم کم همه جا تاریک شد .

&&&&&

وقتی چشم باز کردم که توی اورژانس بودم و تیارا کنارم ایستاده بود ، تا دید من به هوش اومدم دستم رو گرفت و گفت: آیلار جان . خوبی دخترم ؟

دهنم خشک شده بود اما آرام گفتم: خوبم .

- می رم آدالان صدا کنم .

این رو گفت و از اتاق بیرون رفت و به همراه آدالان وارد اتاق شد .

- آیلار ، نصف عمرم کردی دختر ، خوبی ؟

- خوبم داداش .

- چی شده ، چه اتفاقی افتاده که تو به خاطرش انقدر گریه کردی که از حال رفتی ؟

- آب ، یه کم به من بدید .

تیارا خیلی سریع با لیوان آبی به کنارم اومد و کمک کرد تا نوشیدم ، وقتی دهانم تر شد احساس بهتری پیدا کردم .

- دکترت می گفت اگر دیر رسونده بودیمت ممکن بود به کما بری ؛ اینو می گم تا بفهمی چقدر حالت بد بود .

- من که چیزیم نبود .

آدالان عصبی گفت: چیزیت نبود فقط داشتی می مردی ، می رم یه چیزی بگیرم بخوری ، بعد با هم حرف بزنیم .

آدالان این را گفت و پیشانی ام را بوسید و از اتاق بیرون رفت ، بعد از رفتنش تیارا دستم رو گرفت و گفت : همون ظهر که اومدی خونه فهمیدم اتفاقی افتاده ، هر چقدر می اومدم پشت در اتاق صدات می کردم جوابم رو نمی دادی برای همین مجبور شدم زنگ بزنم به آدالان ، رفته بودی خونه ی آقای رفعت؟

= - آره .

- اونا چیزی بهت گفتن .
- نه ، می شه بری بگی بیان این سرم رو باز کنن ؟
- دکترت گفت باید همه ی این سرم بره تو تنت ، آیلار قبلا یه بار اتفاق بدی واسه تو افتاده ، باز اگر طوریت می شد که آدالان زنده نمی موند .
- کاش بهش زنگ نمی زدی .
- اگر بهش زنگ نمی زدم که تو الان مرده بودی .
- چه بهتر .
- و باز اشک به چشمام نشست ، نمی خواستم به آدالان چیزی بگم اما می دونستم که آدالان بی خیال این موضوعات نمی شه و تا نفهمه چه اتفاقی افتاده دست بر نمی داره .
- آدالان می خواست به مادرشوهرت زنگ بزنه اما من نداشتم .
- چرا ؟
- گفتم صبر کنه تا همه چیزو از خودت بشنوه ، خوبیت نداشت اگر یه چیزی بهشون می گفت ... فکر می کنه اونا یه حرفی بهت زدن که اینجوری ناراحت شدی .
- نه اونا هیچی نگفتن .
- خب پس چی شده ؟
- تیارا خواهش می کنم هیچی نپرس .
- باشه . تو آرام باش من هیچی نمی پرسم .
- تیارا سکوت کرد و من چشمام رو بستم ، می خواستم قصه ی بسازم تا با گفتنش به آدالان این موضوع را تموم کنم . البته اگر می تونستم بهش دروغ بگم .
- آدالان با یه پلاستیک خوراکی و آبمیوه و کمپوت به اتاقم برگشت و بالافاصله یکی از آبمیوه ها را باز کرد و توی لیوان ریخت
- می تونی یه کم صاف تر بشینی ؟
- آره .

تیارا کمکم کرد و کمی صاف تر نشستم و آدالان لیوان به دستم داد و گفت: همه شو می خوریا .

از ترسش مجبور بودم دستوراتش انجام بدم ، وقتی آبمیوه م تموم شد یه کمپوت گرفت سمتم و گفت: اینم بخور

- داداش .

- داداش و کوفت ، بخور ببینم .

ناچارا حرفش رو گوش کردم ، هر چند وقتی می خوردم حالت تهوع می گرفتم ولی بازم به زور می خوردم ، دکتری مسنی به همراه پرستاری وارد اتاق شد .

- حالت چطوره خانم جوان ؟

- سلام آقای دکتر ، خیلی بهترم .

- خداروشکر . برادرت می گفت قبلا تجربه ی کما داشتی ؟

- بله آقای دکتر .

- خب می دونی اگر برادرت دیر به دادت رسیده بود ممکن دومیش رو هم تجربه کنی .

- آخه من که چیزیم نبود .

- افت شدید فشارخون گاهی ممکن منجر به شوک ، کما و حتی مرگ بشه دخترجان .

تیارا پرسید : دکتر چی باعث میشه که اینطوری بشه ؟

- خب دلایل مختلفی داره ولی بی تابی و گریه ی زیاد ، شنیدن خبر ناگوار ، از دست دادن آب بدن ، خونریزی ناگهانی یا اسهال خیلی شدید .

و نگاهش رو به من داد و گفت: ولی برای شما من فکر می کنم یه خبر ناگهانی خیلی بد و گریه ی زیاد و نخوردن غذا به مدت طولانی باعث این موضوع شده .

تیارا باز گفت :

- صبح که می رفت دانشگاه خیلی عجله داشت ، صبحونه نخورد ، توی دانشگاه هم فکر نمی کنم چیزی خورده باشه .

- خب دخترم ، امیدوارم هر مشکلی که هست زودتر حل بشه ، یه سری دارو واسه ت نوشتم حتما مصرف کن . چیز خاصی نیست فقط یه مقدار دارویی تقویتی .
- ممنون آقای دکتر .
- دکتر و پرستار که از اتاق بیرون رفتن ، آدالان نگاهش رو به من داد و گفت: امروز بعد از دانشگاه رفتی خونه ی ایرج خان ؟
- آره .
- پس اونجا یه اتفاقی افتاده ؟
- نه .
- خب پس بگو چه اتفاقی افتاده ؟
- داداش می شه یه خواهش ازت داشته باشم .
- بگو .
- قول میدی بهم نه نگی .
- چی می خوای ؟
- قول بده ، یه خواهش ازت می کنم قبول کنی .
- باشه ، هر چیزی که بخوای قبول می کنم ، حالا بگو چی می خوای ؟
- ازت خواهش می کنم در مورد اینکه چی شده و چه اتفاقی افتاده هیچی از من نپرسی . چون نمی تونم بهت دروغ بگم و از طرفی نمی خوام که چیزی بگم .
- آدالان متعجب و عصبی گفت:
- آخه این چه خواهشیه ، من نباید بدونم چی شده که تو تا پای مرگ رفتی ؟
- خواهش کردم داداش ، تورو به روح مامان قسمت می دم ازم هیچی نپرس .
- آدالان همینطور حیران و مبهوت نگاهم می کرد ، سرم رو انداختم پایین و گفتم :
- نه تنها از من بلکه از خانواده ی سامیار هم هیچی نپرس .

- آخه این انصاف ، مگه من غریبه ام .

من - نه داداش ، تو غریبه نیستی ، تو برادرمی ، پدرمی ، مادرمی ، همه ی کسی هستی که توی زندگی دارم ولی تو رو خدا هیچی ازم نپرس .

- باشه . اگر تو اینطور می خوای باشه . ولی بدون هر لحظه و هر ثانیه از ندونستن این موضوع عذاب می کشم . من می رم داروها رو بگیرم .

و با عجله از اتاق بیرون رفت ، بعد از رفتنش تیارا گفت :

- آیلار نباید اینجوری با برادرت حرف می زدی ؟

- خواهش می کنم تیارا .. تو دیگه سرزنشم نکن .

- هر چی که تو بخوای .

وقتی به خونه رسیدم برای استراحت به اتاقم رفتم ؛ روی تختم دراز کشیده بودم که تیارا دارو هام رو واسه م آورد ، بعد از خوردن داروها دوباره دراز کشیدم و گفتم : ممنونم .

- خواهش می کنم ، می رم شام درست کنم ؛ برای شام صدات می کنم .

- بازم ممنون .

از اتاق بیرون رفت و درو پشت سرش بست . دستام رو زیر سرم جمع کردم و به سقف زل زدم ، حرفهای امروز سهیلا و کامیار توی ذهنم رژه می رفت و با به یاد آوردن هر کلمه از حرفاشون بغض گلوم رو می فشرد . صدای سهیلا خانم توی سرم می پیچید که می گفت : (کامیار جان تو لایق بهتر از آیلار هستی) (آیلار برای سامیار بهترین گزینه بود ، چون آیلار و برادرش هیچی در مورد سامیار نمی دونستن) این حرفها برای خورد شدنم کافی بود

آنها من را برای کامیار نمی خواستن چون کامیار پسر خوبشون بود ، کامیار پسری بود که همیشه بهترین بود پس لیاقت بهتر از من رو داشت ، بهتر از من یعنی دختری که همسطح خودشون باشه ، یه دختری از خانواده ی ثروتمند ، اما من برای سامیاری که حرف گوش کن خانواده ش نبود و همیشه توی سفر بود و یه بار هم به دور چشم خانواده ش ازدواج کرده بود مناسب بودم ، حالا سامیار کجا بود ؟ رفته آمریکا ، حتما رفته پیش اون یکی همسرش ، ای خدا چقدر من بدبخت بودم . بالش از زیر سرم کشیدم و روی صورتم گذاشتم تا صدام رو خفه کنم که ضرباتی به در خورد ؛ سریع از جا برخواستم و به سمت میز تحریرم رفتم و اشکام رو پاک کردم .

- بفرمایین .

در اتاق توسط آدالان باز شد .

- آیلار .

پشتم بهش بود و مثلا داشتم دنبال کتابی می گشتم .

- بله داداش .

-ایرج خان اومدن ، می خوان باهات صحبت کنن .

به سمتش چرخیدم و متعجب گفتم: ایرج خان ؟

- باز گریه کردی ؟

- نه .

آدالان با اخمی گفت: آره از خیسی صورتت معلومه .

سریع اشکام رو پاک کردم و گفتم: داداش می شه بهش بگی بیاد به اتاقم .

- پس داری همه ی تلاشت رو می کنی که من نفهمم چی شده ؟

- خواهش کردم ازت داداش .

آدالان سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت ، دقیقی بعد باز ضرباتی به در خورد .

- بفرمایین .

اینبار ایرج خان بود که در را باز کرد ، مثل همیشه آرام بود .

- سلام . خوش اومدید .

-سلام دخترم خوبی ؟

- ممنون . می شه درو ببندید .

- حتما .

و در را بست .

سریع صندلی میز تحریرم را برایش گذاشتم و گفتم: بفرمایین بنشینید.

- ممنون.

خودمم مقابلش لبه ی تخت نشستم و گفتم: خوب هستید؟

- من خوبم اما وقتی از برادرت شنیدم تو حالت بد شده و بردنت بیمارستان خیلی ناراحت شدم.

- چیز مهمی نبود.

- تو از مهربونی خودت که هیچی نمی گی، اینطور که فهمیدم هنوز به برادرت هم حرفی نزدی.

- نه، ازش خواهش کردم چیزی ازم نپرسه.

- چرا؟

- نمی خوام بدونم، نه به خاطر آبروداری؛ به خاطر خودش نگفتم چون می دونم وقتی بفهمه بدجوری داغون

می شه، برادرم همه ی زندگی منه، اگر می فهمید شماها چه دروغ بزرگی به ما گفتید بدجور به هم می ریخت

.

- ممنونم که هیچی بهش نگفتی، خب حالا تصمیمت چیه؟

- در مورد چی؟

ایرج - می خوام نامزدیت رو با سامیار بهم بزنی، ببین دخترم می دونم که سامیار اشتباه کرده و بیشتر از اون

ما اشتباه کردیم، ولی سامیار واقعا دوست داره.

- سامیار قصد داره من و اون یکی زنش رو توی یه خونه بیره؟

- زنش؟ کدوم زن؟

- همون دختر آمریکایی که به دور از چشم شما باهاش ازدواج کرده بود.

- اون زن طلاق داد، فقط شش ماه با هم زندگی کردن.

- خب از این اخلاقش هم معلومه که خیلی پایبند زندگی نیست.

- اینطور نیست، در رابطه با تو من مطمئنم که مرد پایبند و خوبیه برای زندگیت.

- چه تضمینی دارید؟ سامیار اگر پایبند خانواده بود به شما احترام می داشت و به دور از چشم شما ازدواج نمی کرد.
- اون موقعی که سامیار اون کار رو کرد به خاطر بگو مگوش با ما بود، مثلا می خواست به ما ثابت کنه هر کاری بخواد می تونه بکنه. که بعدا خودش هم فهمید اشتباه کرده و زنش رو طلاق داد.
- الان برای چی رفته آمریکا؟
- برای کمک به دوستش.
- مطمئنید؟
- آره دخترم، مطمئنم، به من اعتماد کن.
- نگاهم رو به زیر انداختم و گفتم: دیگه به جز آدالان به هیچ کس اعتماد ندارم.
- می فهمم دخترم، ولی خواهش می کنم نامزدیت رو با سامیار به هم نزن، سامیار دوست داره، منم خوشحالم که عروسی مثل تو دارم، فهمیده و خانم.
- با زهرخندی گفتم: سعی می کنم باور کنم، یه شرطایی برای زندگی با سامیار دارم، وقتی برگشت با خودش در میون می دارم، اگر پذیرفت باهاش زندگی می کنم اگر نه که همه چیز تموم می شه.
- باشه دخترم، هر چند می خواستم که به سامیار هم چیزی نگی.
- چرا؟
- نمی خواستم فکر کنه مادرش از عمد به تو حرفی زده و خواسته که میونه ی شما رو خراب کنه.
- چرا سامیار با سهیلا خانم میونه ی خوبی نداره؟
- سامیار فکر می کنه سهیلا، کامیار بیشتر از اون دوست داره؛ برای همین یه خورده با مادرش کج افتاده.
- منم فکر می کنم سامیار درست فکر می کنه، سهیلا خانم واقعا کامیار بیشتر دوست داره.
- ولی من فکر می کنم اینطور نیست. سامیار خودش رو از ما دور کرد و بعد فکر کرد ما به اون اهمیتی نمی دیم.
- شایدم واقعا اهمیت نمی دید.

- اینطور نیست دختر ؛ سامیار پسر بزرگ منه ؛ هردوشون به یه اندازه واسه من عزیز هستن ، خب پس تصمیمت اینه با سامیار صحبت کنی .

من - بله ، با خودش صحبت می کنم .

- بسیار خب . حرفی نیست . فقط می خوام یه چیز رو بدونی ؛ تو چه عروسم بمونی چه نمونی برای من عزیزی ؛ چون نشون دادی که زن خوددار و صبوری هستی .

- ممنون .

ایرج خان از جا برخاست و گفت:

- در ضمن کیفیت رو هم آوردم ، گذاشتم توی پذیرایی .

- باز ممنون .

- خداحافظ .

ایرج خان که از اتاق بیرون رفت ، باز لبه ی تخت نشستم و سرم رو میون دستام گرفتم .

بعد از شام بازم به اتاقم رفتم و خیلی سعی کردم بخوابم اما مگه می تونستم که بخوابم ، برای همین از جا برخاستم و از اتاق بیرون رفتم ، تلویزیون پذیرایی روشن بود اما صدایش کم بود ، آدالان هم توی تراس ایستاده بود و سیگار می کشید

اونقدر ناراحت و گرفته بود که از دیدنش قلبم درد گرفت ، نمی خواستم باهاش روبه رو بشم می ترسیدم طاقت نیارم و همه چیزو بهش بگم پس ترجیح دادم به اتاقم برم .

صبح بعد از رفتن آدالان از اتاقم بیرون رفتم و در برابر اصرار تیارا مجبور شدم صبحانه بخورم ، مشغول صبحانه بودم که تلفن خانه زنگ خورد که تیارا جواب داد و بعد از مدتی منو صدا کرد .

- آیلار جان ، سامیار ، با تو کار داره .

دیگه هیچ انگیزه ای نداشتم برای اینکه حتی با او صحبت کنم ، مردد نشسته بودم و به تیارا نگاه می کردم که گوشی را کنار تلفن گذاشت و به سمتم آمد و گفت:

- پاشو دیگه ، گویا موبایلت خاموش بوده که به خونه زنگ زده .

مجبوری از جا برخاستم و به سمت تلفن رفتم و گوشی را برداشتم .

- الو .

سامیار با کمی تندى گفت : الو آيلار ، هيچ معلوم هست كجايى ؟ براى چى تلفنت خاموش ؟

من هم با تندى جوابش را دادم : تلفنم خاموش بود چون شارژ نداره .

- نه مثل اينكه يه چيزى هم بدهكار خانم شدم .

- هه ، بدهكار ؟

- چه مرگته ؟ چى شده ؟

- وقتى اومدى باهم حرف مى‌زنيم .

- يعنى چى ؟

- معذرت مى‌خوام من بايد برم دانشگاه ، وقتى اومدى باهم حرف مى‌زنيم . خداحافظ .

و تلفن را قطع كردم ، كيفم رو از روى مبل برداشتم و از خونه بيرون رفتم ، اصلا حوصله كلاس نداشتم ولى بهتر از تو خونه موندن و فكري بيخود كردن بود .

تمام مدتى كه سر كلاس بودم فكرم جاي ديگرى سير مى‌كرد وقتى هم كلاس تموم شد ، بهترين جا براى داشتن كمى سكوت و آرامش كتابخانه بود ، جايى كه مى‌تونستم فكر كنم و براى آينده م به تصميم خوب بگيرم .

تنها در کنار ميزى نشسته بودم و كتابى مقابلم گذاشته بودم ، نگاهم روى صفحه ي كتاب مى‌چرخيد اما داشتم به اين فكر مى‌كردم به ساميار چى بايد بگم و چه شرطى بايد بذارم كه خودش از من بگذرد و خودش بيخيال اين ازدواج شود ، چون ديگه نه تنها از ساميار بلکه ديگه از پدر و مادرش هم نمى‌تونستم بگذرم اما كاميار ..

سرم رو روى كتاب گذاشتم و باز چشمم خيس شد ؛ ديگه داشت حالم از خودم به هم مى‌خورد ، اما خب يه جورايى اين اشكا آروم مى‌كرد توى حس و حال خودم بودم كه بويى آشنايى شامه ام را نوازش كرد . بوى عطر كاميار بود .

آروم سرم رو از روى كتاب بلند كرد ، مقابلم نشسته بود و با چشم هاى غمگينش نگاهم مى‌كرد ، همينطور از پشت اشكهاى كه چهره اش را تار كرده بود نگاهش مى‌كردم كه دستشو جلو آورد تا اشكام رو پاك كنه ؛ اما من دستشو پس زدم و خودم اشكام رو گرفتم .

- مى‌خوام برم همه چيزو به آدالان بگم ، مى‌خوام نامزديت رو با ساميار به هم بزنم ، نمى‌ذارم با كسى ازدواج كنى كه دوستش ندارى

با زهرخندی گفتم :

- هه ، با اینکارا می‌خوای چی رو ثابت کنی ؟

کامیار سر به زیر انداخت و گفت:

- آیلار من از روزی که برای اولین بار دیدمت عاشقت شدم ، اما جرات گفتنش رو نداشتم ، می‌ترسیدم . می‌ترسیدم که آدلان فکر کنه به رفقاتش خیانت کردم ، برای همین می‌خواستم تا موقعی که درست تموم می‌شه این علاقه رو توی قلبم حفظ کنم تا وقتی که بتونم با خودت در میون بذارم ، اما فکر نمی‌کردم سامیار زودتر از من اینکارو بکنه ، فکر نمی‌کردم سامیار به دروغ در مورد علاقه ی من به یه دختر دیگه با تو حرف بزنه و تو رو به راحتی از من بگیره ، حالا هم اومدم ازت بپرسم اگر هنوزم دوستم داری ، اون حلقه را از دستت بیرون بیار و همه چیز بسپار به من .

- دیگه دیر شده ، این حلقه یعنی تعهد من به سامیار ، از من می‌خوای به سامیار خیانت کنم ؟ می‌خوای تو روی برادرت بایستی ؟

- می‌دونم که دوستش نداری ؟ پس چرا می‌خوای با کسی زندگی کنی که دوستش نداری ؟

- منم اینو می‌دونم که سامیار رابطه ی خوبی با تو نداره و اگر من اینکارو بکنم سامیار بیشتر از همیشه از تو متنفر می‌شه .

- مهم نیست .

- من باید با سامیار صحبت کنم ، شروطی واسه ش دارم که اگر هم نپذیره و نامزدی ما به هم بخوره ، فکر نمی‌کنم بتونم با تو هم ازدواج کنم .

- چرا ؟

- با همه ی علاقه ی که بهت دارم ، حتی به ازدواج با تو ؛ فکر هم نمی‌کنم .

- چرا ؟

- چون تو کامیار رفعت هستی پسر ایرج خان رفعت و من ، مادرت گفت کامیار جان تو لایق بهتر از آیلار هستی و همین یه جمله کافیه تا بیزار بشم از خانواده ی که منو اینطوری نگاه می‌کنن .

این رو گفتم و کتابم را برداشتم و خواستم بروم که کامیار هم ایستاد و سد راهم شد و آرام گفت: می‌ریم ایران زندگی می‌کنیم به دور از خانواده ی من .

سری تکان دادم و گفتم: نه .

و از کنارش گذشتم و از کتابخانه بیرون رفتم .

از دانشگاه که بیرون آمدم یگراست به خانه رفتم و بازم به اتاقم پناه بردم ، اما ایندفعه سعی کردم گریه نکنم و قوی باشم ، تا عصر یه مقدار درسام رو مرور کردم و بعد از اتاق بیرون رفتم ، همیشه ساعت 4 آدالان هر کجا که بود می اومد خونه ولی اونروز دیر کرده بود ، کمی نگران بودم ، از این می ترسیدم که کامیار بچگی کنه و همه چیزو به آدالان بگه ، تلفن را برداشتم و شماره ی آدالان گرفتم بعد از سومین زنگ جواب داد : الو .

- سلام داداش ، کجایی ؟ خیلی دیر کردی ؟

- یه مقدار کار دارم تا ساعت هشت میام خونه .

- شرکت هستی ؟

- آره ، یه مقدار کار باقی مونده دارم که باید انجامش بدم .

- خب پس شام نمی خوریم تا بیایی .

- نه شامتون رو بخورید ، شاید بیرون یه چیزی خوردم .

- با کسی هستی ؟

- چطور مگه ؟

- همینطوری پرسیدم .

- کار دارم آیلار ، خداحافظ .

و تلفن را قطع کرد ، حق داشت اینطوری باهام سرد بشه وقتی که من نمی خواستم باهاش حرف بزنم و از دردی که داشتم باهاش حرف بزنم به اونم حق می دادم که دیگه نخواستنه باشه که با من حرف بزنه . گوشی گذاشتم و زل زدم به تلویزیون ، آلمان داشت یه فیلم آمریکایی ترسناک تماشا می کرد.

ظاهرا فیلم تماشا می کردم اما فکرم جای دیگری بود ، به حرفهای امروز کامیار فکر می کردم ، یعنی واقعا می-خواستست مقابل برادرش بایسته ، از کامیار هیچی بعید نبود وقتی می زد به سرش دست به هر کاری می زد اما سامیار بدتر از اون بود ، دلم نمی خواست اتفاقی می افتاد که این دوتا برادر مقابل هم قرار بگیرن .

آدالان دو ساعت دیرتر از زمانی که گفته بود به خونه اومد ، هیچ کدوم هنوز شام نخورده بودیم و منتظرش بودیم ، همینکه وارد شد آلمان با غرلند گفت:

- کجایی تو داداش ؟ مردیم از گشنگی .

- سلام . مگه شام نخوردید ؟

- نه مگه اینا به ما شام می دن ، هی می گن صبر کن آدالان بیاد .

تیارا با مهربونی گفت :

- شام خوردن بدون تو که لطفی نداره ؛ الان شام رو می کشم .

این را گفت و به آشپزخانه رفت ، آدالان کیفش رو روی مبل گذاشت و کتش رو روی کیفش انداخت و به دستشویی رفت ، با دست و رویی شسته از دستشویی بیرون آمد که با حوله به طرفش رفتم .

حوله را از دستم گرفت و گفت: ممنونم .

- داداش .

- بله .

- از دست من دلخوری ؟

- نباید باشم ؟

سرمو انداختم پایین و گفتم:

- اگر هیچی بهت نگفتم برای این بود که نخواستم ناراحت بشی .

- فکر می کنی الان خوشحالم ، می دونم هر چیزی که هست مربوط سامیار و خانواده ش ، اما چی ؟ نمی دونم و این ندونستن داره عذابم می ده .

به چشمات نگاه کردم و گفتم:

- می دونم برادرمی و بزرگترم ، می دونم که بهترین کسی هستی که توی زندگی می تونم بهش تکیه کنم ولی این یه دفعه را می خوام خودم حلش کنم .

- خودت حلش کن اما حداقل بهم بگو چی شده ؟ آیلار دارم دیوونه می شم تو این رو می فهمی ؟ دیروز توی خونه ی ایرج خان چه اتفاقی افتاد که تو اینجوری داغون شدی ؟ چه اتفاقی افتاد که وقتی در موردش با کامیار حرف

می زخم ، تو چشمام نگاه نمی کنه . چه اتفاقی افتاده که سهیلا خانم درست و حسابی جواب منو نمی ده . چه اتفاقی افتاده که ایرج خان فقط می گه درست می شه نگران نباش ، اما من نگرانم آیلا ، نگران آینده ی تو ، نگران تویی که تنها کسی هستی که دارم .

همینطور که سرم پایین بود آرام گفتم :

- چند روز صبر کن سامیار برگرده .

- قراره با برگشتن سامیار چه اتفاقی بیفته آیلا ؟

- تکلیف زندگی و آینده ی من روشن می شه . ، بریم شام بخوریم داداشی ؟

و قبل از اینکه حرفی بزند ترکش کردم .

بعد از شام و شستن ظرفها خیلی زود به اتاقم رفتم .

بعد از خوردن صبحانه ام ، حاضر شدم و وسایلم رو برداشتم که به دانشگاه برم ، آدالان هم از اتاقش بیرون آمد وگفت:

- صبر کن آیلا ، من می رسونمت .

- تو که هنوز صبحونه نخوردی ، منم عجله دارم .

- صبحونه نمی خورم ، بریم ، خداحافظ تیارا .

با هم از آپارتمان بیرون آمدیم و با آسانسور وارد پارکینگ شدیم ، سوار ماشین شدیم اما همینکه از پارکینگ بیرون رفتیم متوجه ماشین سامیار شدم که مقابل ساختمان ایستاده بود با دیدن ماشین آدالان ، بوقی زد تا او را متوجه خود کند ، آدالان ماشین را متوقف کرد و گفت: سامیار بود ؟

- آره ، خودش بود .

آدالان از توی آینه به عقب نگاه کرد ، سامیار از ماشین پیاده شده بود و منتظر پیاده شدن ما بود ، اما من نمی تونستم پیاده بشم ، نمی خواستم باهاش حرف بزنم ، یه جورایی ازش متنفر بودم .

- پیاده نمی شی ؟

فقط نگاهش کردم ، خودش از ماشین پیاده شد ، تا آدالان پیاده شد منم با ترس از ماشین پیاده شدم ، سامیار به طرفمان آمد ، اخمی که به چهره داشت نشون می داد عصبانیه .

- سلام سامیار ، رسیدن به خیر .

با آدالان دست داد و گفت:

- سلام...ممنون .

و بعد نگاهش رو به من داد و گفت: سلام...خوبی شما ؟

- سلام .

- راه بیافت بریم باید باهات حرف بزنم .

از اینکه اینطوری باهام حرف زد حرصم گرفته بود اما برای اینکه آدالان متوجه موضوع نشه ترجیح دادم با او همراه بشم .

- داداش من با سامیار میرم ، تو برو .

آدالان سری تکان داد و با ناراحتی گفت: خداحافظ .

و سوار ماشینش شد و رفت ، سامیار هم به سمت ماشینش به راه افتاد بدون اینکه به من اهمیتی بدهد ، انگار نه انگار که مقصر این ماجرا او بود ، ولی طوری رفتار می کرد انگاری من به او دروغ گفته بودم .

به سمت ماشینش رفتم و در کنارش صندلی جلو نشستم ، نیم نگاهی به من انداخت و ماشینش رو از جا کند و حرکت کرد .

مدتی به سکوت گذشت که بالاخره سکوتش و شکست و با تندی گفت: صبح به این زودی نیومدم به دیدنت که بشینی واسه من قیافه بگیری ، د یالا حرف بزن بگو ببینم چه مرگه که پشت تلفن اونطوری با من حرف می زدی ؟

با خشمی نگاهش کردم و گفتم: قبل از اینکه صبح به این زودی بیای اینجا تا ببینی من چه مرگه یه سوال از پدر و مادرت می پرسیدی ، شاید جواب سوالت رو می دادن و دیگه لازم نبود به خودت زحمت بدی که بیای اینجا .

متعجب نگاهم کرد و گفت:

- خب حالا از اونا نپرسیدم ، تو جواب سوالمو بده .

نگاهم رو به روبه رو دادم و گفتم:

- آمریکا خوش گذشت ؟
- به تو ربطی نداره . جواب سوال منو بده .
- رفته بودی دیدن زن اولت ؟
- تا اینو گفتم ماشین رو کنار کشید و متعجب گفت: چی ؟
- نگاهم رو بهش دادم و گفتم:
- رازت لو رفته سامیار خان ، من همه چیزو می دونم .
- سامیار لحظاتی بر و بر نگاهم کرد و بعد گفت:
- کی بهت گفت؟
- چه اهمیتی داره ؟ تو بگو چرا دروغ گفتی ؟
- اما سامیار داد زد : ازت پرسیدم کی بهت گفت ؟
- اونقدر عصبانی بود که واقعا وحشتناک شده بود ، ازش ترسیده بودم ، با چشمهای دریده نگاهم می کرد .
- دوباره داد زد :
- د حرف بزنی ، کی بهت گفت؟
- با ترس گفتم : اتفاقی شنیدم .
- و باز فریاد کشید : از کی ؟
- نباید اجازه می دادم اینطوری سرم داد بزنه ، برای همین منم داد زدم :
- سرم داد نزن عوضی .
- تا این رو گفتم با پشت دست توی صورتم زد و داد زد :
- عوضی منم یا تو که معلوم نیست تا قبل از این با چند نفر بودی .
- از دماغم خون می اومد و از چشمم اشک ولی سامیار اهمیتی به این موضوع نمی داد و همینطور داشت داد می زد .
- من احمق که دارم با خودداری از آبرو و حیثیت تو دفاع می کنم اونوقت تو به من می گی عوضی .

نمی توانستم تحمل کنم به یکباره در ماشین باز کردم و از ماشین پیاده شدم و داشتم می رفتم که با آدالان رو به رو شدم ، ماشینش را پشت ماشین سامیار پارک کرده بود و پیاده شده بود که با دیدن من در جا خشکش زد

سامیار هم پیاده شد و با دیدن آدالان جا خورد ، نگاه برافروخته از خشم آدالان به سمت سامیار چرخید و دستانش مشت شد ، می دونستم قراره اتفاق بدی بیافته .

سامیار هم با وقاحت تموم به آدالان زل زده بود .

آدالان قدمی به جلو برداشت و گفت:

- اونقدری هار شدی که دست رو خواهر من بلند می کنی ؟

سامیار هم با صدای بلندی گفت:

- چی می گی تو ، اگر زدمش لابد حقش بوده ، تا اون باشه بفهمه داره با کی حرف می زنه و چطوری حرف بزنه ؟

آدالان خواست به قصد دعوا به سمتش برود که راهش رو سد کردم و با گریه التماسش کردم : نه آدالان .. نه داداش . تورو خدا .

- آیلار اون حق نداشت تورو بزنه .

- داداش فقط بریم ، تورو خدا .

دست آدالان گرفتم و او را به طرف ماشینش می کشیدم و التماسش می کردم : بیا بریم داداش . تورو به روح مامان قسم بیا بریم .

داشتم آدالان با خودم می بردم که سامیار بازم گفت:

- باید می دونستم که تره به تخمش می ره حسنی به باباش ، شما دوتا هم لنگه ی اون بابای عوضیتون هستید .

دیگه کنترل آدالان کار من نبود ، دستش رو از دستم بیرون کشید و به سمت سامیار حمله ور شد ، توی خیابان به جان هم افتاده بودند و با داد زدن و التماس های من هم دست از کتک زدن هم نمی کشیدند . تا اینکه عده ای عابران پلیس را خبر کردند و آنها چه زود خود را رساندند و هم سامیار هم آدالان بازداشت کردند .

توی اتاق رییس پلیس نشسته بودم و داشتم با گریه ماجرا را برای رییس پلیس توضیح می دادم ، سامیار و آدالان هردو توی بازداشتگاه بودند .

ضرباتی به در اتاق خورد و ایرج خان و کامیار با اجازه ی جناب سرهنگ وارد اتاق شدند.

- سلام ، روزتون بخیر .

- سلام ، بفرمایین .

- ایرج رفعت هستم پدر سامیار رفعت ، گویا مشکلی پیش اومده واسه پسر م .

سرهنگ با آرامش گفت :

- بفرمایین بنشینید .

ایرج خان نشست ، اما کامیار مات و مبهوت دم در ایستاده بود و به من نگاه می کرد ، نگاهم رو ازش گرفتم و سر به زیر انداختم .

کامیار در کنار پدرش نشست و گفت:

- چی شده آیلار ؟

نه جوابش را دادم نه نگاهش کردم ، ایرج خان خطاب به سرهنگ گفت:

- چه اتفاقی افتاده جناب سرهنگ ؟

- پسر شما با آقای به اسم آدالان آدلاری دعواشون شده و به شدت همدیگه رو کتک زدن . الان اگر اینجا هستن به جرم ضرب و شتم و به هم ریختن نظم عمومی و ایجاد خشونت در ملا عام هست.

- خب برای چی دعواشون شده ؟

سرهنگ : گویا پسر شما نامزدش رو که خواهر آقای آدلاری هست را کتک زده و همین باعث دعواشون شده .

کامیار متعجب گفت:

- آیلار ، سامیار تو رو زده ؟

ایرج : چرا تو رو زد آیلار ؟

- وقتی فهمید من همه چیزو در موردش می دونم عصبانی شد ، ازم پرسید کی بهم گفته ، من جوابش رو ندادم برای همین زد توی صورتم ، از ماشین پیاده شدم برم که آدالان رسید با اینکه عصبانی بود اما من نداشتم دعواشون بشه ولی سامیار حرفی زد که آدالان عصبانی کرد .

- چی گفت؟

سربلند کردم و گفتم : فکر می کردم سامیار به خاطر دروغی که به من گفته خجالت می کشه و ازم عذرخواهی می کنه ولی اونقدر وقیح که به خودش اجازه می ده دست رو من بلند کنه ، برای چی ؟

- من واقعا متاسفم ، نمی دونم چی بگم ؟

- لازم نیست چیزی بگید .

و انگشترم رو در آوردم و روی میز عسلی که مقابل من و او بود گذاشتم و گفتم: فکر می کنم برای سامیار بهتر از منم هست .

ایرج خان نگاهش رو به سرهنگ داد و گفت:

- چطوری می تونم پسرمو آزاد کنم ؟

- اگر هردو طرف دعوا تعهد بدن می تونن برن ولی اگر تکرار بشه ممکنه دادگاهی بشن .

- به هیچ وجه اجازه نمی دم تکرار بشه .

سرهنگ سربازی را صدا کرد و از او خواست آدالان و سامیار به اتاق بیاورد ، دقایقی بعد سامیار و آدالان به همراه سربازی وارد اتاق شدند ، سرباز دستبند هردوی آنها را باز کرد و از اتاق بیرون رفت .

کامیار از جا برخاست و به سمت آدالان رفت و گفت:

- حالت خوبه آدالان ؟

سامیار با زهرخندی گفت:

- داداش ما رو باش .

این را گفت و جلو رفت و در کنار پدرش نشست و با زهرخندی به من نگاه کرد و گفت:

- شما چطوری خانم ؟

نگاهش به حلقه ی روی میز افتاد و خم شد حلقه را برداشت و به زبان فارسی گفت:

- لیاقت می خواست .

آدالان هم به او نگاه کرد و در جوابش به زبان فارسی گفت:

- که تو نداشتی .

سامیار با خشم به آدالان نگاه کرد ، آدالان جلو آمد و در کنار من نشست و چشم دوخت به سامیار .

سرهنگ گفت:

- تمومش کنید آقایون ، وگرنه مجبور می شم شما را برگردونم به بازداشتگاه .

ایرج خان گفت :

- چشم جناب سرهنگ ، سامیار پاشو تعهدنامه را امضا کن باید بریم .

- چشم پدر .

سامیار از جا برخاست و تعهدنامه ی را که سرهنگ گفته بود نوشت و امضا کرد ، وقتی کارشان تمام شد ،

سرهنگ گفت: شما می تونید برید .

ایرج : ممنون جناب سرهنگ .

سامیار زودتر از اتاق بیرون رفت ، ایرج خان هم تا مقابل کامیار رفت و گفت:

- بریم کامیار .

کامیار نگاهش رو از من گرفت و به پدرش نگاه کرد و گفت:

- من نمیام بابا ، شما برید .

ایرج خان با تندی گفت :

- یعنی چی ؟

- یعنی می مونم .

ایرج خان که خون خونش رو می خورد با صدای که سعی می کرد کنترلش کند گفت:

- بیرون توی ماشین منتظرت هستم ...زود بیا .

این را گفت و از اتاق بیرون رفت ، بعد از رفتنشان کامیار جلو آمد و مقابل من نشست و گفت: من بابت همه چیز متاسفم آیلا ، منو ببخش .

آدالان : تو چرا ؟

کامیار : می گم بهت آدالان ، می گم بهت ، عصر بیا همونجای که همیشه پاتوقمون بود .

آدالان سری تکان داد و کامیار از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت ، آدالان هم بعد از دادن تعهد آزاد شد و با هم به خونه برگشتیم ، با اوضاع که پیش اومده بود فکر می کنم دیگه آدالان هم توی شرکت ایرج خان جای نداشت ، وقتی رسیدیم آدالان در مورد این موضوعات هیچی از من نپرسید و فقط به اتاقش رفت ، منم به اتاقم رفتم و بازم بغضم شکسته شد

تمام مدتی که گریه می کردم از این می ترسیدم که وقتی آدالان به دیدن کامیار می ره و کامیار همه چیزو بهش می گه بیشتر به هم بریزه و دوباره بره سراغ سامیار .

ساعت تقریباً 2 بود که تیارا برای ناهار صدام کرد اما اشتهای برای غذا نداشتم و ازش خواستم تنهام بذاره که آدالان وارد اتاقم شد و گفت : پاشو بیا ناهار بخور ؛ تیارا زحمت کشیده ناهار درست کرده .

- بخدا نمی تونم بخورم .

- غلط کردی که نمی تونی بخوری ... پاشو ببینم .

با توپ و تشر آدالان از اتاقم بیرون رفتم و سرمیز ناهار نشستم ، تیارا برای ما غذا کشید و مشغول شدیم .

تیارا آرام گفت : آدالان ؟

- بله .

- شاید به من مربوط نباشه اما اتفاقی افتاده ؟ چرا امروز شرکت نرفتی ؟

- شاید دیگه هیچ وقت به اون شرکت نرم .

- برای چی ؟

- با سامیار دعوا شد .

تیارا متعجب گفت:

- با سامیار ؟

آلمان متعجب گفت :

- برای چی ؟

آدالان نگاهش کرد و گفت: غذا تو بخور .

آلمان سر به زیر انداخت و آدالان نگاهش رو به تیارا داد و گفت: تیارا شاید لازم باشه برگردیم به خونه ی خودمون ، باید اینجا رو بفروشم .

- برای چی ؟

آلمان باز گفت :

- اینجا که خیلی خوبه ، برای چی می خوای بفروشیش ؟

من هم طاقت نیاوردم و گفتم :

- داداش برای چی می خوای خونه تو بفروشی ؟

آدالان : برای خرید اینجا یه مقدار وام گرفتم که می خوام تصفیه کنم و با بقیه پولش زودتری شرکتتم رو راه بندازم ، بعدا می تونم بهترشو بخرم .

تیارا باز گفت :

- برای چی با سامیار دعوات شد ؟

- گنده تر از دهنش حرف زد ، در ضمن سامیار دیگه نامزد آیلار نیست .

تیارا متعجب تر گفت:

- چی ؟

آدالان چند لقمه ی خورده نخورده از سر میز برخاست و گفت:

- من باید برم بیرون ، سعی می کنم زود برگردم .

- داداش ، می ری پیش کامیار ؟

- چیزی که دوست داشتم از تو بشنوم ، می رم تا از کامیار بشنوم ، چقدر دوست داشتم تو به من بگی .

و به اتاقش رفت .

تیارا باز گفت :

- چی شده آیلار؟ برای چی نامزدیتون به هم خورد؟
- من خیلی بدبختم تیارا... خیلی .
- چرا این حرف رو می زنی؟ کی گفته تو بدبختی؟
- کاش هیچ وقت پدری نداشتم یا مثل هزاران دختری که پدرشون مرده ، پدر منم مرده بود اما یه مشکل دار نبود که به خاطرش هر حرفی را بشنوم .
- و بازم اشکام مجال حرف زدن به من ندادن ، تیارا از جا برخواست و به کنارم آمد و سرم رو توی آغوشش گرفت و گفت:
- پدرت هر کسی که هست مهم نیست ، مهم اینه خودت دختر خوبی هستی .
- آلمان هم با بغضی گفت:
- مامان آیلار راست می گه ، کاش بابامون مرده بود اما اینجور بابای نداشتیم .
- تیارا سر آلمان داد زد :
- ساکت باش آلمان .
- آلمان هم با گریه بشقابش رو پس زد و سرش رو روی میز گذاشت ، با بسته شدن در خانه متوجه رفتن آدالان شدم .
- وقتی به خانه برگشت که ساعت از 12 شب می گذشت تمام این مدت به سختی گذشت ، این 10 ساعتی که نبود برای من 10 سال طول کشید ، مدام توی پذیرایی و اتاقم قدم می زدم یا یه گوشه می نشستم و زل می زدم به ساعت ، جرات اینکه با او تماس هم بگیرم نداشتم ، نمی دونم بین کامیار و آدالان چی گذشته بود که وقتی آدالان به خونه برگشت به هم ریخته و داغون بود ، تا وارد شد از روی مبل پریدم و به سمتش رفتم .
- داداش .
- نگاهش یه جوری بود ، سرد و بی تفاوت ، ته نگاهش هم غم داشت ، غمی که همیشه توی چشمش بود اما انگار اونشب پررنگتر شده بود ، وقتی به چشمش نگاه کردم ترسیدم ، جا خوردم ، زبونم قفل شد و نتونستم دیگه حرفی بزنم که تیارا به دادم رسید و گفت:

- سلام آدالان ، چرا انقدر دیر اومدی ؟
- نگاهش رو از من گرفت و به تیارا داد .
- ببخشید .
- شام خوردی ؟
- گرسنه ام نیست ، می رم که بخوابم .
- خواست به سمت اتاقش بره که دستش رو گرفتم ، برگشت نگاهم کرد .
- منو ببخش داداش ، بخدا اگر بهت نگفتم برای این بود که نمی خواستم ناراحتت کنم .
- می دونم آیلا ، درد من از اون رفیقیه که فکر می کردم رفیقمه .
- کامیار تقصیری نداره .
- داره ، اون نشسته بود و تماشاچی بازی شده بود که برادرش می خواست با زندگی تو داشته باشه ، ازش توقع داشتم ، رفیقم بود ، رفیقش بودم ، می گفت دوست داره ، می گفت دوستش داری ، راست می گه ؟
- سرم رو انداختم پایین و گفتم: دوستش دارم اما دیگه بهش فکر نمی کنم .
- خوبه ، نباید بهش فکر کنی ، اون تیکه ی ما نیست ، نه تو می تونی همسر کامیار رفعت باشی ، نه دیگه من می تونم رفیقش باشم ، گفت می خواد قید خانواده شو بزنه و با تو ازدواج کنه . اینو که گفت یه سیلی خوابوندم تو صورتش . بهش گفتم من خواهرم رو به دست کسی که یه جو مرد نبود واسته از عشقش حرف بزنه نمی دم . بهش گفتم من خواهرم رو به مرد ترسو نمی دم . گفتم من خواهرم رو به مردی که حاضر شد به خاطر برادرش عشقش قریونی بشه را نمی دم .
- هیچ وقت برادرم رو اینجوری درمونده و مستاصل ندیده بودم ، آروم حرف می زد و صداس بغض داشت ، خدایا چرا باید سرنوشت من اینطوری باشه ؟
- تو می خوای زن همچین مردی بشی ؟
- سری به علامت منفی تکون داد و سرم رو پایین انداختم ، اشکام صورتم رو خیس کرد ، آدالان من تو آغوشش کشید و سرم رو بوسید و گفت: گریه نکن خواهرکم ، تقصیر من اگر از چشمات اشک میاد ، من داداش خوبی نبودم ...

- نه داداش... اینطور نیست ، تو رو خدا خودت رو ناراحت نکن ، همه چیز درست می شه ..

آدالان سرم رو بلند کرد و پیشانیم رو بوسید و گفت:

- وقتی این ترمتم تموم شد می ریم ایران ، خیلی دلم واسه مامان تنگ شده .

- منم همینطور .

- برو بخواب ، دیروقته ، فردا باید بری دانشگاه ، خواب می مونی .

- باشه .

آدالان که به اتاقش رفت نگاهم به تیارا افتاد که واستاده بود و با چشم های خیس مارا نگاه می کرد هر چند تمام

مدت من و آدالان فارسی حرف زده بودیم و او حرفامون رو نفهمیده بود اما احساساتی شده بود و گریه می کرد .

صبح به خودم قول دادم با روحیه ی بهتری از خواب بیدار بشم تا دیگه انقدر آدالان اذیت نکنم ، با خودم قرار

گذاشتم همه چیزو فراموش کنم و بچسبم به درس و زندگی .

صبح زودتر از همه بیدار شدم و چای را درست کردم که تیارا وقتی به آشپزخونه اومد متعجب گفت: آیلار .

- سلام صبح بخیر .

- حالت خوبه ؟

- بهتر از همیشه

آدالان هم با حال خوبی وارد آشپزخانه شد و گفت:

- چه صبحونه ی بخوریم ما امروز .

و صندلی را عقب کشید و نشست .

تیارا به من کمک کرد و میز چید و گفت:

- خوشحالم که باز هردوتون رو شاد می بینم .

- ممنون... تیارا امروز عصر برمی گردیم خونه ی خودمون . وسایل جمع کنید .

- باشه ، دعا می کنم یه روز خونه ی به بزرگی خونه ی ایرج خان بخری .

تا اسم اونا اومد من و آدالان نگاهی به هم انداختیم ، تیارا گفت:

- ببخشید فقط خواستم بگم امیدوارم یه روز بهتر از این خونه رو بخری .
- حتما می خرم . آیلار حاضر شو می رسونمت .
- باشه داداش .
- سریع به اتاقم رفتم و حاضر شدم و وسایلام رو برداشتم و با آدالان همراه شدم ، وقتی وارد پارکینگ شدیم ، ماشین قشنگی که کامیار به آدالان هدیه داده بود نبود و داشت به سمت ماشین قدیمیش که روش چادر کشیده بود می رفت .
- داداش ، پس اون ماشینت کو ؟
- آدالان همینطور که چادر روی ماشینش رو برمی داشت گفت: فکر کنم ماشین خودم بهتر باشه ، لااقل خیالم راحت که با زحمت خودم خریدمش .
- نمی دونستم اون ماشین چیکارش کرده ، داشتیم از پارکینگ بیرون می رفتیم که نگهبان پارکینگ جلومون رو گرفت .
- سلام ، اتفاقی افتاده ؟
- نگهبان : نخیر ، فقط یک آقای این سوییج آوردن و گفتن امروز صبح بدمش به شما .
- و سوییج ماشین شورلت به طرف آدالان گرفت ، آدالان ناچارا سوییج گرفت و تشکر کرد ، ماشین شورلت قشنگش جلوی ساختمان پارک شده بود .
- آدالان نیم نگاهی به ماشین انداخت و از کنارش گذشت .
- ماشین به کامیار پس داده بودی ؟
- آره .
- چرا اینکارو کردی ؟
- دیروز خیلی عصبانی بودم ، وسط عصبانیت سوییج ماشین زدم تو صورتش و بهش حرف بدی زدم .
- چی گفتی بهش ؟
- بهش گفتم اگر می دونستم پشت دادن این هدیه چه نقشه ی پلیدی دارید هیچ وقت قبولش نمی کردم ، فکر کنم دلش رو بدجور شکستم .

نگاهم رو به بیرون دادم و گفتم :

- کامیار خیلی با سامیار فرق داره .

- آره ، اما خب توی این ماجرا به خاطر برادرش سکوت کرد ، نباید اینکارو می کرد .

بعد از این حرف بینمون سکوت بود تا وقتی مقابل دانشگاه ایستاد و گفت:

- تا چه ساعتی کلاس داری ؟

- تا دوازده .

- میام دنبالت .

- الان کجا می ری ؟

- می رم شرکت ، باید تسویه کنم و کلید اتاقم رو بهشون تحویل بدم .

- داداش اگر سامیار دیدی ، چیزی بهش نگی .

- باشه قول می دم .

- ممنون .

از ماشین پیاده شدم و وارد دانشگاه شدم . همینکه وارد ساختمان شدم و داشتم به سمت کلاس می رفتم که کامیار سر راهم سبز شد .

- سلام .

- سلام .

و خواستم از کنارش بگذرم که دستش رو سد راهم کرد و گفت:

- امروز فقط به خاطر تو اومدم دانشگاه ، می دونستم کلاس داری ، می خوام باهات حرف بزنم .

- تو که می دونی کلاس دارم ، پس باید برم سرکلاس .

- اذیت نکن آیلار ، بخدا حالم خوش نیست .

نگاهم رو به چشمش دوختم ، راست می گفت چشمش قرمز شده بود و خسته به نظر می رسید .

- در مورد چی می خوای حرف بزنی ؟

- در مورد خودم و خودت ، در مورد دلامون که بلاتکلیف موندن .
 - ببین کامیار بهتره فعلا بی خیالش بشی ، بذار یه مدت بگذره .
 - نه دیگه ، همین امروز ، همین حالا .
 - من کلاس دارم .
 - منم کلی حرف دارم ، آیلار تو رو بخدا یه بار با دلم راه بیا . لج نکن .
 - خیل خب ، بیا بریم بیرون .
- اونروز هم مجبور شدم به خاطر کامیار از کلاسم بگذرم
- با هم وارد حیاط شدیم و همینطور که به طرف نیمکتی می رفتیم تا بنشینیم گفتم: خب حرفتو بزن .
- همه چیز اونقدر سریع اتفاق افتاد که نتونستم کاری بکنم .
 - در مورد چی حرف می زنی ؟
- سامیار اونقدر سریع خواستگاری کرد و سریع جوابش رو گرفت که من نمی دونستم چیکار باید بکنم ، اونقدر از دست خودم عصبانی بودم که فقط دلم می خواست خودم رو بکشم ، آدالان راست می گفت من یه مرد ترسو هستم . اگر ترسو نبودم می اومدم جلو و حرف دلم رو بهت می زدم . ولی آیلار می ترسیدم ، می ترسیدم ازت نه بشنوم و این نه خیلی واسه دلم گرون تموم می شد ولی به این فکر نکرده بودم که ممکنه اتفاقی بیفته بدتر از نه شنیدن .
- سرم رو انداختم پایین و گفتم :
- اونروز که دستت شکسته بود و گفتمی با مشت کوبیدی به میز به این خاطر بود ؟
 - آره ، دستم مهم نبود ، مهم تو بودی که از دست داده بودمت .
- به نیمکتی رسیدیم و کامیار خواست که بنشینیم ، هردو در کنار هم روی نیمکت نشستیم . نمی تونستم بهش نگاه کنم چون یه جورایی ازش خجالت می کشیدم .
- اونطور که آدالان می گفت من دیگه حق ندارم به تو فکر کنم ، ولی خب می خوام یه بار جرات به خرج بدم و ترسو نباشم ، آیلار با من ازدواج می کنی ؟

نمی دونستم چی باید بگم؟ به آدالان قول داده بودم به کامیار فکر نکنم، به خودم قول داده بودم بهش فکر نکنم اما دلم، دلم این قول و قرارا حالیش نبود، حقیقت این بود که من کامیار دوست داشتم، حتی توی اون لحظه حرفهای سهیلا خانم هم از یاد برده بودم، حرفهای که با شنیدنش خورد شده بودم، دلم می خواست به چشمش نگاه کنم و بهش بگم دوستش دارم، اما نمی تونستم بین دو راهی بدی قرار گرفته بودم، خدایا چیکار باید می کردم؟ اگر به کامیار جواب می دادم، دشمنی سامیار با اون قطعی کرده بودم، بعدم محال بود بعد از به هم خوردن نامزدی من با سامیار، خانواده ی کامیار بازم منو بپذیرن و اینبار برای کامیار، کامیاری که بی نهایت دوستش داشتن و دوست نداشتن دختری از طبقه ی پایین جامعه باهاش ازدواج کنه. نگاهم به زیر بود و این افکار در ذهنم جولان می داد که با صدای کامیار به خودم اومدم.

- آیلار... به چی فکر می کنی؟

نگاهم رو بهش دادم و گفتم: به خیلی چیزا، کامیار، شدنی نیست.

- مهم من و تو هستیم که دلامون باهم، بقیه واسه م مهم نیستن.

- سامیار؟

- هیچ غلطی نمی تونه بکنه.

- پدر و مادرت؟

- یا من رو با تو می پذیرن، یا نمی خوام که دیگه منو بپذیرن، فکر می کنم بعد از این همه سال اولاد خلف بودن واسه شون یه حق انتخاب داشته باشم. بسه دیگه هر چقدر واسه م تصمیم گرفتن و من به احترامشون گفتم چشم.

- بذار زمان بیشتری بگذره. الان نه.

- تو الان به من بگو بله. من صبر می کنم تا هر وقتی که تو بخوای.

خدایا نمی دونستم چی باید بگم، چیکار باید می کردم؟ هنوزم مردد بودم که کامیار باز گفت:

- آیلار هنوزم دوستم داری؟

نگاهش کردم، دوستش داشتم، بیشتر از همیشه، در این مورد که نمی تونستم بهش دروغ بگم، فقط لبخندی رو لبم نشست که او هم با لبخندی جوابم رو داد و گفت:

- خب دیگه مگه مریضی که می خوای منو بچزونی. یه بله بگو قال قضیه را بکن.

بازم داشت شوخ می شد مثل سابق ، ابروی در هم کشیدم و گفتم: فکر کردی الکیه که بله بگم ، حالا حالاها باید التماس رو بکنی .

این رو که گفتم خندید و گفت:

- آهان پس می خوای اذیت کنی ؟

- دقیقا ، الان هم دارم می رم سرکلاسم .

و خواستم برخیزم که کتابم رو از دستم رو بیرون کشید و گفت:

- بشین کارت دارم .

- همین نصف کلاسمم از دستم می ره آ .

- با استاد محمد بسیم کلاس داری ؟

- آره .

- رفیقمه ، میام ضمانتت رو می کنم .

- خب بفرما چی می خوای بگی .

خودکارش رو از جیبش بیرون آورد و صفحه ی اول کتابم رو باز کرد و گفت: هیس هیچی نگو .

- چی می خوای بنویسی ؟

- روتو بکن اونور .

- خب چی می خوای بنویسی .

- بعدا بخونش ...حالا روتو بکن اونور .

نگاهم رو به درخت رو به رو دادم تا اون چیزی که می خواد بنویسه ، بعد از مدتی کتابم رو بست و گفت : پاشو بریم .

- خب بده بخونم .

- بعدا بخوونش .

- راستی کامیار تو کی این دکترات رو تموم می کنی ؟

نگاهم کرد و گفتم: آخر همین هفته دفاع ترمه ، حتما بیا .

- حتما میام تا بهت بخندم .

- محاله بتونی موقع دفاع من رو به خنده بندازی .

- اگر اینکارو کردم چی ؟

- اگر اینکارو کردی یه بستنی طلبت .

- زکی . فقط یه بستنی .

- اصلا هر چیزی که خواستی ؟

کمی فکر کردم و گفتم :

- اوووم . باید منو ببری کشتی سواری ، یه کشتی تفریحی اجاره کنی و یه روز من و خانواده م رو به ناهار خوشمزه روی عرشه ی کشتی تفریحی وسط دریا مهمون کنی .

- خب اگر نتونستی منو به خنده بندازی چی ؟

- خب اونوقت من مجبورم تو رو به یه ناهار توی خونه مون دعوت کنم .

- باید دستپخت خودت باشه آ .

- باشه قبوله .

- پس ترجیحا یه غذای ایرانی درست کن .

- منم غذای ایرانی ترجیح می دم اما روی عرشه ی کشتی .

و با هم خندیدیم و تا دم در کلاس رفتیم ، کامیار چند تقه به در زد و در کلاس باز کرد ، من عقب تر ایستاده بودم تا استاد منو نبینه .

استاد با دیدن کامیار از کلاس خارج شد و بعد متوجه من شد .

سربه زیر انداختم و آرام گفتم :

- سلام استاد .

- سلام خانم آدلاری .

کامیار با لبخندی گفت:

- اجازه می دید خانم آدلاری بیان سرکلاس .

- حتماً بفرمایین .

کامیار کتاب به من داد و من وارد کلاس شدم ، به انتهای کلاس رفتم و نشستم و به محض نشستن کتابمو باز کردم تا ببینم چی نوشته که این شعر زیبا را دیدم .

(نگارا وقت آن آمد

که یکدم آن من باشی

دلَم بی تو به جان آمد

بیا تا جان من باشی

دوستت دارم آیلارم)

من هیچ وقت اهل شعر نبودم اما این زیباترین شعری بود که خوندم...توی طول کلاس هرزگاهی کتابم رو باز می کردم و صفحه ی اولش رو نگاه می کردم و شوق خاصی همه ی وجودم رو می گرفت .

بعد از کلاس وقتی وارد حیاط شدم ، یه دفعه کامیار از پشت سر بهم نزدیک شد و تقریباً زیر گوشم داد زد .

از ترس جیغی کشیدم و به سمتش چرخیدم .

- روانی .

اونم بلند بلند می خندید .

- دیوانه . مشکل داریا .

- کلاس چطور بود ؟

- مگه فضولی ؟

- بی ادب . آدم به شوهر آینده ش می گه فضول .

- باز به روت خندیدم پررو شدی .

کامیار بازم خندید و گفت:

- بیا بریم یه کافی بخوریم ؛ مهمون من .

- نه بابا ولخرج شدی .

- آدم واسه زنش خرج نکنه واسه کی خرج کنه ؟

- من باید برم خونه .

- بیخود ، راه بیافت بریم ببینم ..

و ادای منو درآورد :

- من باید برم خونه .

و دستم رو گرفت و همینطور که می دوید منو دنبالش خودش می کشید ، همینکه وارد کافی شاپ دانشگاه شدیم ، یه عده از بچه های دانشکده که من و کامیار می شناختند و اونجا جمع شده بودند شروع کردند به کف زدن و ترانه ی زیبای ترکی را خواندن ...

واقعا غافلگیر شده بودم ، چطور تونسته بود توی این مدت کم بچه ها را جمع کند .

برگشتم نگاهش کردم ، درست پشت سرم ایستاده بود .

- دیوونه شدی ؟

- خواستم بزرگترین شادی زندگیم رو جشن بگیرم .

- چطوری بچه ها را جمع کردی ؟

با یه چشمکی گفت:

- چطوری نداره یه کلام گفتم همگی مهمون من ، همه شون مثل مور و ملخ ریختن اینجا .

خندیدم و گفتم:

- دیوونه ی تو .

کامیار دستش رو به علامت سکوت بالا آورد و گفت:

- دوستان امروز همگی مهمون من هستید .

یکی از دوستاش گفت:

- اونم به مناسبت نامزدی آیلار و کامیار .
- و دوباره همه جیخ کشیدند و شروع کردند به دست زدن و رقصیدن و دقایقی بعد همگی گرداگرد میزها نشستیم .
- من و کامیار هم کنار میز دونفره ی نشستیم و کامیار باز با صدای بلند گفت:
 - هر کی هر چی دوست داره سفارش بده .
 - یکی از دوستانش باز گفت: بزنیید به افتخارشون .
 - من آروم به زبان فارسی گفتم: دیوونه شدی ؟
 - نگاهش رو به من داد و گفت:
 - این دیوونگی رو دوست دارم ، تو چطور ؟
 - با لبخندی گفتم:
 - منم توی دیوونه رو دوست دارم .
 - می خوام امروز به افتخارت بخونم ولی باید قول بدی نخندی .
 - هنوز نگفته بود که من داشتم می خندیدم .
 - پس می خوامی بخندی ، باشه نمی خونم .
 - همیشه وقتی شروع می کرد به خوندن ، بهش می خندیدم چون اصلا صداش واسه خوانندگی خوب نبود .
 - سعی کردم نخندم .
 - باشه قول می دم نخندم ، بخوون .
 - کامیار خطاب به مسئول کافی شاپ گفت: گیتار داری پاشا ؟
 - پاشا سری تکان داد و گفت: آره . می خوامی بخونی ؟
 - بچه ها یه هورایی کشیدن و کامیار باز گفت:
 - می خوام مهمونتون کنم به یه ترانه ی زیبایی ایرانی .

و بازم بچه ها هورا کشیدن و کف زدند ، گیتار دست به دست چرخید تا به دست کامیار رسید ، بعد از مکثی شروع کرد به نواختن؛ پاشا هم با ویلن همراهیش می کرد و یکی دیگه از دوستانشون با ارگی که کنار کافی شاپ بود اهنگ را کامل کردآهنگ زیبا و قدیمی سیمین بری از ویگن را می زد و می خواست این ترانه را بخواند که انصافاً برخلاف همیشه قشنگ خووند یا شایدم اینبار چون عاشقانه تر گوش می کردم قشنگ به نظرم رسید یا شایدم همیشه قشنگ می خوند و من توجهی نداشتم . محو صدا و نگاهش شده بودم که چشم از من برنمی داشت .

(سیمین بری ، گل پیکری آری

از ماه و گل زیباتری آری

همچون پری افسونگری آری

دیوانه ی رویت منم ، چه خواهی دگر از من

سرگشته ی کویت منم نداری خبر از من

(.....

دوستانمون هم با اینکه معنی این شعر نمی فهمیدند همه ساکت بودند و گوش می کردند ، وقتی ترانه تموم شد همه شروع کردند به کف زدن ، منم همینطور . قشنگترین لحظاتی بود که توی زندگیم داشت رقم می خورد .

کامیار پاشد به همه احترام گذاشت و بعد دوباره مقابلم نشست و گفت: چطور بود ؟

- خیلی قشنگ بود . ممنون . کم دارم به این نتیجه می رسم صدات همچین بد هم نیست .

کامیار خندید و گفت: دیوونه . چی می خوری ؟

- اب هویج بستنی .

- منم همینطور .

و بعد از اینکه همه سفارش داده بودن و خورده بودن تازه برای خودمان سفارش داد ، بچه ها یکی یکی تبریک می گفتند و کافی شاپ ترک می کردند اما من و کامیار هنوز نشسته بودیم و با هم حرف می زدیم ، لحظاتی که دیگه هیچ وقت تکرار نشد .

بعد از کافی شاپ به خواست کامیار رفتیم کنار دریا یه خورده قدم زدیم ، کامیار از آینده ش می گفت ، از زندگی که می خواست بسازه ، از آرزوهایش ، اونقدر سرخوش بود که حتی اسم بچه هامون هم انتخاب کرده بود ...

همینطور که سرخوشانه می خندید به سمت دریا رفت و داد زد : دوست دارم آیلار ، دوست دارم دنیا .

تا این رو گفت با کیفم کوبیدم تو سرش .

- چته روانی ؟

- دنیا کیه ؟

- دنیا رو می گم ، جهان .

- آهان خب ، حالا می تونی داد بزنی .

- با اون خورجین صد کیلویت کوبیدی تو سرم و صدام رو در نطفه خفه کردی حالا می گی داد بزن .

- بله بله به کیف می گی خورجین ، خورجین کل هیكلت .

و عصبانی افتادم دنبالش تا بزمنش ، اما کامیار فرار می کرد و می خندید .

اونروز خیلی خوب بود و خیلی خندیدیم ، با اینکه دیرم شده بود اما کامیار اجازه نمی داد برم خونه ، بعد از گردش کنار ساحل ، من رو به یه جواهر فروشی برد و مجبورم کرد حلقه ی انتخاب کنم ، حلقه ی که از روی ژورنال انتخاب کردیم موجود نداشتن و کامیار سفارش داد تا واسه مون بیارن ، وقتی از جواهر فروشی بیرون آمدیم گفت: خب حالا کجا بریم ؟

- کامیار من باید برم خونه ؛ می خوام کاری کنی دیگه آدالان نذاره از خونه پیام بیرون .

- ببینم خانم هواس پرت صبح کی تو رو رسوند دانشگاه ؟

- خب آدالان رسوندم .

- احياناً آدالان بهت نگفت ظهر میاد دنبالت .

تا اینو گفت یه چک به صورت خودم زدم و گفت:

- وای بدبخت شدم کامیار . چرا به موبایلم زنگ نزد ؟

با لبخندی گفت:

- بعد از اینکه رفتی سرکلاس بهش زنگ زدم ، کلی باهاش حرف زدم ، چی فکر کردی ؟ هنوز اونقدری پیشش بی اعتبار نشدم که اجازه نده باهات حرف بزمن ، اجازه تو خودم ازش گرفتم .

- یعنی می دونه ؟

- آره ... بعد از اینکه رفتیم شام خوردیم می رسونمت خونه تون .

- وای .

- وای و کوفت دختره ی حواس پرت ، راه بیفت بریم .

این رو گفت و به سمت ماشینش رفت ، واقعا این ماجرای زندگی من عجیب بود .

شام توی یکی از رستوران های شیک و گرون استانبول خوردیم و بازم کلی خندیدیم و سر به سر هم گذاشتیم ، ساعت تقریباً 8 بود که به خونه رسیدیم ، مقابل ساختمون که ایستاد گفتم: بابت امروز ممنونم خیلی خوش گذشت .

- خب دیگه جنتلمنی مثل من باهات بود .

- هیشششش ، نه بابا جنتلمن .

بازم خندید و گفت:

- خوب بخوابی .

- تو هم همینطورخداحافظ .

خواستم پیاده بشم که باز صدام زد : آیلار .

به سمتش چرخیدم و گفتم:

- بله .

همینطور نگاهم می کرد .

- چته ؟ چرا اینجوری نگام می کنی ؟

- یه احساس عجیبی دارم ، دلم می خواد بیشتر از همیشه ببینمت آیلار .

- زده به کله ت ، زیادی شام خوردی .

با لبخندی گفت:

- خیلی دوستت دارم ، این رو هیچ وقت یادت نره .

من فقط بهش لبخندی زدم و گفتم: شب بخیر .

- شب بخیر .

و از ماشینش پیاده شدم ، اونقدر اونجا واستاد تا وارد ساختمان شدم ، وقتی وارد آسانسور شدم از دلهره ی روبه رو شدن با آدالان قلبم به طپش افتاده بودم ، وقتی وارد خونه شدم ، آدالان و آلمان داشتند باهم کشتی می گرفتند و تیارا بهشون می خندید .

- سلام .

تیارا جوابم رو داد :

- سلام . بیا ببین دارن چیکار می کنن آیلار ؟

- مگه قرار نبود امروز بریم خونه ی خودمون ؟

- تو وسایلت هنوز جمع نکردی برای همین صبح می ریم .

- آدالان ، آلمان ، همسایه ها از دستمون شاکی می شننا . ارومتر .

- به درک ما که آخرین شبیه که اینجا هستیم بذار ناراحت بشن .

تا داشت با من حرف می زد ، آلمان یه دفعه از رو مبل پرید رو پشتش و پخش زمینش کردو بعد از جا برخواست و شروع کرد به هورا کشیدن .

- بالاخره ضربه فنیشش کردمهوراا .

- درد نگیری تو . کمرم خورد شد .

و همه مون با هم خندیدیم ...

صبح تقریبا ساعت 4 بود که از خواب بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد ، چون خوابم نمی برد دلم می خواست یه کم سر به سر کامیار بذارم برای همین گوشیم رو برداشتم تا بهش زنگ بزنم اما از بدشانسی من گوشیش خاموش بود .

گوشی را روی میز کنارم انداختم و دستام رو زیر سر جمع کردم ، یکساعتی که گذشت از جا برخواستم و از اتاق بیرون رفتم ، رفتم توی آشپزخونه چای دم گذاشتم و به تراس رفتم ، هیچ وقت این وقت صبح بیدار نشده بودم و دریا و ساحل توی این وقت صبح ندیده بودم ، خورشید داشت کم کم طلوع می کرد و از پشت دریا بیرون می

- آمد...کش و قوسی به بدنم دادم و به داخل برگشتم ، چای دم گذاشتم و ایندفعه با یه لیوان چای به تراس رفتم تا از آخرین روزی که اونجا بودیم نهایت استفاده را ببرم .
- مشغول نوشیدن چای بودم که صدای آدالان شنیدم .
- سحر خیر شدی .
 - برگشتم نگاهش کردم او هم به لیوان چای دستش بود .
 - صبح بخیر داداش .
 - صبح بخیر .
 - با خودم گفتم ، آخرین روزی که اینجا هستیم از دیدن طلوع خورشید محروم نشم .
 - ولی من همه ی روزای که اینجا بودیم از دستش ندادم ، طلوع خورشید من یاد مامان می ندازه ؛ مامانم خیلی طلوع خورشید دوست داشت اما عوضش از غروبش بیزار بود .می گفت وقتی خورشید داره غروب می کنه دلم می گیره .
 - خیلی دلم واسه ش تنگ شده .
 - کارام رو ردیف کنم حتما می ریم ایران .
 - می گم آدالان ایندفعه رفتیم ایران بریم یه سر به خاله و دایی و مادربزرگ بزیم .
 - می خوام بازم تحویلمون نگیرن ضایع بشیم .
 - آره راست می گی ...ولی مادربزرگ تحویلمون گرفت .
 - حالا شاید به دیدن اون رفتیم .
 - ممنون .
 - امروز هم کلاس داری ؟
 - آره ، آخر ترم ، کلاسام فشرده ست .
 - خب پس بیا تا دانشگاه می رسونمت .
 - دیروز تسویه کردی ؟

- اره ، بعدم رفتم دنبال کارای شرکت خودم ، خدا بخواد تا آخر ماه بعدی راه می ندامش .

- انشالله . می گم داداش تکلیف بابا چی می شه ؟

- چی می خواستی بشه ؟ باید دوره ی محکومیتش رو بگذرونه بعد آزاد می شه .

- چند وقت دیگه باید اونجا باشه .

- آدالان - سه ماه دیگه ، یادم باشه فردا با تیارا بریم ملاقاتش .

- من هنوزم از اون بدم میاد .

- اون مرد هر چی که هست پدرمونه آیلار .

- کدوم پدری اینجوریه ؟

- بی خیالش آیلار... بیا در موردش حرف نزنیم .

- باشه .

مدتی توی تراس واستادیم و با هم حرف زدیم و بعد به داخل برگشتیم ، تیارا هم بیدار شد و بعد از خوردن صبحانه چون هنوز وقت داشتم وسایلم رو جمع کردم تا بعد از برگشتن از دانشگاه برای رفتن مشکلی نداشته باشیم .

اونروز آلمان هم با ما همراه شد تا به مدرسه برسونیمش ، بعد از رسوندن آلمان ، آدالان منو به دانشگاه رسوند و خودش رفت .

هنوز تا شروع شدن کلاس ده دقیقه ی وقت داشتم برای همین تصمیم گرفتم بازم به کامیار زنگ بزنم اما بازم گوشیش خاموش بود... نمی دونستم چی شده اما دلم بدجور شور می زد .

وقتی کلاسم تموم شد و از کلاس بیرون آمدم بازم با کامیار تماس گرفتم و باز هم خاموش بود .

دیگه مطمئن شده بودم که حتما اتفاق بدی افتاده وگرنه سابقه نداشت که کامیار اینهمه مدت گوشیشو خاموش کنه .

توی فکر بودم که یه دفعه فکری از کله م گذشت ، زنگ زدم به شرکتشون ، کامیار همیشه صبح اول وقت می رفت شرکت . بعد از دومین تماس صدای منشی شنیدم : بله بفرمایین .

- سلام خانم ، روزتون بخیر . می تونم با مهندس کامیار رفعت صحبت کنم ؟

- می بخشید شما ؟
- من از هم‌کلاسیای دانشگاهشون هستم گفته بودن در مورد کلاسشون بهشون خبر بدم .
- ایشون تشریف ندارن . یعنی هنوز نیومدن .
- آهان ...خب ممنون خانم .
- کلافه تلفن را قطع کردم ، نمی فهمیدم چی شده ؟ حدس می زدم شاید با خانواده ش یا سامیار حرفش شده باشه و از همین بابت داشتتم حرص می خوردم ، مدتی توی دانشگاه منتظرش موندم و بعد به خونه برگشتم ، وقتی وارد خونه شدم تیارا که داشت قدم می زد و حرص می خورد تا منو دید به سمتم اومد و گفت: آیلار .
- چی شده ؟ چرا اینطوری پریشونی ؟
- کجا بودی ؟
- دانشگاه بودم خب .
- کامیار هم دیدیش ؟
- نه ، تلفنش خاموش ، خودشم دانشگاه نیومده بود ، چیزی شده تیارا ؟
- نه ، آدالان اومده بود که وسایل ببریم خونه خودمون ، یکی بهش زنگ زد ، خیلی سریع رفت .
- خب نپرسیدی چی شده ؟ چرا پرسیدی کامیار دیدم یا نه ؟
- نگران نشیا ، اما مثل اینکه اونی که بهش زنگ زده بود در مورد کامیار یه چیزی بهش گفته بود .
- دنیا خراب شد رو سرم ، پاهام شل شد و نشستم رو زمین ، تیارا نشست رو به روم و گفت: چیزی نشده ، لابد با خانواده ش حرفش شده .
- لحظاتی بر و بر به تیارا نگاه کردم و سریع گوشیم رو از کیفم در آوردم و شماره ی آدالان گرفتم ، جواب نمی داد ، چند بار بهش زنگ زدم تا بالاخره صدای گرفته ش توی گوشی پیچید
- الو داداش ، داداش چی شده ؟ برای کامیار چه اتفاقی افتاده ؟
- با صدای که انگار از ته چاه شنیده می شد گفت: کامیار ...
- اشک از چشمم سرازیر شد و داد زدم :

- کامیار چی شده؟ داداش چه بلایی سر کامیار اومده؟

- آیلار

و بغضش شکسته شد و صدای گریه ش توی گوشی پیچید؛ نمی فهمیدم برای چی داره گریه می کنه و باز فریاد زد: آدالان.... کامیار چی شده؟

بریده بریده گفت: ...کا... کامیار.... کامیار کشتن.

و باز هق هق صدای گریه ش بود که می شنیدم، مبهوت مونده بودم، چی گفت؟ کامیار کشتن.... مغزم همچین جمله ی کوتاه اما سنگینی را نمی پذیرفت، این حتما یه شوخی مسخره بود، مسخره تر از همیشه.

توی گوشی فریاد زد: آدالان با من شوخی نکن، گوشو بده به کامیار.

تیارا هم داشت گریه می کرد.

آدالان باز گفت:

- کاش شوخی بود آیلار، دیشب کامیار کنار رود بسفر کشتن.

مغزم داشت سوت می کشید و حرف آدالان مدام توی ذهنم تکرار می شد مگه ممکن بود که کامیار بمیره، چرا باید بکشنش؟ برای چی؟

مرگ کامیار واقعیت تلخی بود که حقیقت داشت، همون شبی که بهم گفت:

- احساس عجیبی دارم، دلم می خواد بیشتر ببینمت آیلار. همون شب، شب آخر زندگی کامیار بود، طلوع خورشیدی که امروز صبح من از دیدنش لذت برده بودم، کامیار هیچ وقت ندید. کی تونسته بود اینطوری وحشیانه با چاقو قلب کامیار پاره کنه و جسدش رو توی رودخانه بندازه؟

شوک سنگینی بود، حقیقتی که کاش دروغ بود، باورش سخت بود چطور می تونستم باور کنم؟

این من بودم که سیاه پوش کسی شده بودم که بهم گفته بود دوستم داره، سیاه پوش کسی شده بودم که بهم گفته بود می خواد آینده ش رو با من بسازه، ای خدا چقدر روزگارت بی رحم، آخه برای چی؟

این من بودم که اومده بودم به قبرستون برای به خاک سپردن کسی که سهم من از عاشقیش فقط یه روز بود.

چقدر آروم خوابیده بود و بی خیال همه چیز شده بود، بی خیال همه ی اون قول و قرارای که کنار دریا با هم گذاشتیم، بی خیال آینده ی شده بود که می خواست بسازه، کامیار تو رو خدا پاشو، پاشو بگو اینم از همون

شوخیای بی مزه ایه که همیشه داشتی ، پاشو بگو همه چیز دروغ ، کامیار به خاطر من نه ؛ به خاطر مادرت پاشو . می خواستی از اینجا بری مادرت طاقت نیاورد ؛ چطوری می تونه مرگت رو طاقت بیاره ، کامیار پاشو ، تو رو خدا پاشو ، پاشو کامیار آخر هفته دفاعیه تزه ، گفته بودی باید بیام ، گفته بودم می خوام تو رو موقع دفاع بخندونم ، بی معرفت قرار نبود آخر هفته تو منو به گریه بندازی ... کامیار ..

با صدای گرم صلوات تشییع کنندگان به خودم اومدم ؛ این کامیار من بود که داشتن توی گور سرد می داشتنش ، نباید می داشتتم اینکارو بکنن ، پا از زمین کندم و خودم رو به اونا رسوندم ، گریه کردم ، فریاد زدم ؛ التماسشون کردم بذارن یه بار دیگه ببینمش ، اما سامیار ، سامیار اجازه نداد برم جلو ، به عقب پرتم کرد . آدالان نداشت به زمین بخورم و گرفتم .

- آدالان تورو خدا ، تورو خدا بگو بذارن ببینمش ، داداش ، تو بهترین رفیقش بودی ، چرا نمی ذارن ببینمش ؟
و فریاد زدم :

- آخه نامروتا من دوستش دارم ، دوستم داره ، بذارید ببینمش ، سامیار تو رو خدا بذار ببینمش .
اما سامیار نامردتر از همیشه به طرفم اومد و خطاب به آدالان گفت: جمع کن خواهرتو از اینجا ببر .
- سامیار تو رو خدا بذار ببینمش ...

داشتن روی قبر می پوشوندن ، سامیار کنار انداختم و خودم رو به قبر رسوندم و به قبر کن که داخل قبر بود التماس می کردم :

- اقا تو رو خدا بذار ببینمش ، من ندیدمش ؛ تو رو خدا بذار ببینمش ، من باهاش حرف دارم ، ما یه دنیا حرف با هم داشتیم ، ما تازه همدیگه رو پیدا کردیم ، تو رو خدا کامیار به من پس بده ...

آدالان جلو آمد و از کنار قبر بلندم کرد ، برگشتم با مشت کوبیدم تخت سینه ی آدالان و سرش داد زدم :

- ولم کن ، ولم کن داداش ، می خوام برم پیش کامیار ، چرا نمیذاری پیشش بمونم ؟
به سختی من رو از بین جمعیت بیرون کشید و به طرف درختی برد ، دستام رو محکم گرفته و با صورت خیس از اشکش التماس می کرد : آیلار تو رو خدا ، آروم باش .

من - داداش تو رو به روح مامان ، یه کاری کن ، دارن همه ی قلبم رو ازم می گیرن ، دارن کامیارم رو می ذارن توی قبر ، مگه تو رفیقش نیستی برو ، برو جلوشونو بگیر آدالان ...

نفسم در نمی اومد ، به سختی داشتم نفس می کشیدم ؛ توی این چند روز اونقدر گریه کرده بودم که چون نداشتم ؛ چهار روز گذشته بود از روزی که کامیار کشته بودن تا روزی که دفنش کردن ، امروز روز دفاعیه تزش بود . روزی که قرار بود من او رو بخندونم اما او با رفتنش اشک همه رو درآورده بود .

محمد دفترچه را بست و روش رو به طرف بیرون چرخاند و اشکش رو پاک کرد ، علی نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

- حالت خوبه ؟

- خوبم .

- بذار اینجا واستم یه چیز بگیرم بخوریم .

- خیلی مونده برسیم .

- نه تقریبا بیست دقیقه ی دیگه می رسیم .

علی مقابل مغازه و رستوران بین راهی که در مسیر شمال تعدادشان هم کم نبود ایستاد و گفت:

- چی می خوری ؟

- یه آب معدنی کافیه .

- پیاده شو یه بادی به کله ت بخوره .

علی که پیاده شد ، محمد هم دفترچه را روی داشبورد گذاشت و از ماشین پیاده شد و با موبایلش با آسایشگاه تماس گرفت تا از حال و روز آیلار باخبر شود . با دومین زنگ بود که پرستار بخش جواب داد .

- بله بفرمایین .

- سلام ، روزتون بخیر خانم ، دکتر نیکان هستم .

- سلام آقای دکتر ...حالتون چطوره ؟

- ممنون ، سرپرستار شیفت الان کیه ؟

- خانم فیاض هستن .

- گوشی رو بهشون بدید می خوام باهاشون صحبت کنم .

- چشم آقای دکتر .
- لحظاتی بعد خانم فیاض گوشی را گرفت و گفت: سلام آقای دکتر خوب هستید؟
- سلام ممنون .. خانم فیاض ، آیلار در چه حاله ؟
- فیاض با کمی مکث گفت: خوبه ، طوریش نیست .
- اتفاقی افتاده ؟
- نه ، نه ، خوبه توی اتاقشه .
- نگرانم کردی خانم فیاض .
- چرا باید نگران بشید آقای دکتر ؟ آیلار حالش خوبه .
- بسیار خب ... خداحافظ .
- و تلفن را قطع کرد ؛ به فکر فرو رفته بود که با صدای علی به خودش آمد .
- به چی فکر می کنی دلباخته ؟
- نگاهش را به علی داد و گفت: زنگ زدم سایشگاه حال آیلار بپرسم ، خانم فیاض یه جوری جوابم رو داد .
- علی آبمیوه ی به طرف محمد گرفت و گفت: بگیر اینو بخور بهت می گم چی شده ؟
- چی شده ؟
- الان با سرگرد تماس گرفتم ، چیز مهمی نیست ، من گفتم بهت نگو .
- چی رو ؟ د حرف بزن دیگه .
- آیلار دیشب دست به خودکشی زده .
- چی ؟
- زود نجاتش دادن ، الانم حالش خوب .
- چطوری ؟
- دخترا اصولا چطوری خودکشی می کنن ، یا قرص می خورن یا رگ می زنن .

- آیلار چیکار کرده ؟

علی - قرص خورده ، زود نجاتش دادن ، الان هم حالش خوبه .

محمد عصبی دستی به موهایش کشید و گفت: ای خدا ، باید برگردیم .

- کجا برگردیم ، هر اتفاقی افتاده توی مازندران افتاده ؟ باید بفهمیم چه بلایی سر آدالان اومده ، درضمن به سرگرد زنگ زدم گفت نیروهای پلیس مازندران به اون منطقه اعزام شدن و جستجو رو شروع کردن ، وقتی برسیم اطلاعات خوبی به دست میاریم .

- خب پس سوار شو بریم .

هر دو سوار ماشین شدند و علی وقتی حرکت کرد گفت: بقیه شو بخوون ، خیلی دیگه ازش مونده ؟

- فقط چند صفحه .

- پس بخوون .

و محمد باز دفترچه را باز کرد و شروع کرد به خواندن .

(آدالان به سختی و با داد و بیداد من رو به خونه برد ، ولی من نمی تونستم لحظه ی آرام بگیرم حتی توی خونه ، گوشه ی از اتاق گز کرده بودم و فقط گریه می کردم ، یه جورای باورم نمی شد ، نمی خواستم که باور کنم ولی باور نکردن من چیزی رو تغییر نمی داد ...

یک روز بعد از مراسم خاکسپاری کامیار بود که زنگ آپارتمان زده شد ، من توی تراس نشسته بودم و به دریا خیره بودم ، آدالان هم توی پذیرایی می نشست و ساعتها زل می زد به تلویزیونی که خاموش بود . وقتی زنگ خانه زده شد ، تیارا درو باز کرد و برگشت داخل و خطاب به آدالان گفت: آدالان ... پلیس .

با شنیدن این حرف به داخل آمدم ، آدالان رفت جلو در ، به کنار آدالان رفتیم .

- سلام ، آقای آدالان آدلاری ؟

- بله خودم هستم .

- شما باید برای یه سری توضیحات تشریف بیارید اداره ی پلیس .

- برای چی ؟

- در رابطه با قتل آقای کامیار رفعت . شما مظنون به قتل هستید .

باورم نمی شد ، چطور می تونستن همچین حرفی بزنند ، آدالان مظنون به قتل کامیار بود ...

آدالان ناباور گفت :

- یعنی چی این حرف ؟ کامیار بهترین دوست من بود .

- لطفا حاضر بشید و با ما بیاید .

- چشم .

آدالان به داخل برگشت تا کتش را بردارد و من بهت زده پلیسارو نگاه می کردم ...وقتی آدالان از اتاقش بیرون

آمد خطاب به تیارا گفت: تیارا مراقب بچه ها باش ، من زود برمی گردم .

داشت می رفت که کتش رو گرفتم و گفتم: داداش .

برگشت نگاهم کرد و گفت: نگران نباش آیلار ، من بی گناهم .

- می دونم داداش .

- مراقب خودت باش .

این رو گفت و با مامورای پلیس رفت ، به همین سادگی برادرم شد مظنون به قتل بهترین رفیقش که از برادر

بهش نزدیکتر بود .

آدالان مظنون شده بود و بعد با دلایل و مدارکی که سامیار و پدرش به پلیس داده بودند اینطور نشون دادند که

آدالان تنها کسی بوده که انگیزه ی قتل کامیار داشته ، آدالان از خودش دفاع می کرد اما هر حرفی می زد پذیرفته

نمی شد ، اوضاع بدی شده بود به راحتی داشتن آدالان محکوم به قتل کامیار می کردند .

شهادت من و تیارا هم گفته بودیم اون موقع از شب آدالان خونه بوده پذیرفته نبود اما با پی گیریای وکیل آدالان

و با پی گیری فیلم دوربین های مدار بسته ی ساختمانمان که نشون می داد آدالان ساعت هفت به خونه اومده

و بعد از اون از آپارتمان خارج نشده اوضاع به نفع آدالان تغییر پیدا کرد و تبرئه شد ، هر چند سامیار سرسختانه

و مسرانه اعتقاد داشت که برادرش به دست آدالان کشته شده و وقتی آدالان تبرئه شد به طرفش آمد و گفت:

- برادرم رو تو کشتی ...مطمئنم که تو کشتیش ، پس بدون به این سادگیا از خونش نمی گذرم ..

و نگاه پر از خشمش به من داد و گفت:

- همینطور از تو ، میام سراغتون .

وقتی آدالان آزاد شد و به خونه برگشت که 50 روز بود که از مرگ کامیار گذشته بود ، این 50 روز هم به اندازه ی 50 سال گذشت و من نتونستم بیشتر از این درموردش بنویسم چون هر دقیقه ش درد بود و ترس ...درد از دست دادن کامیار و ترس از دست دادن آدالان .

از روزی که آزاد شده بود ، هیچ کاری نمی کرد ، توی خونه می چرخید و یا به گوشه می نشست و به فکر می رفت ، خیلی ناراحت بود ، داغون بود ، موهای شقیقه ش به سفیدی می کشید ، گاهی هم شبانه تنهای می رفت بیرون ، می دونستم کجا می ره ، می رفت پیش کامیار .

اونشب هم که قصد کردم به دنبالش برم ساعت یازده بود ، وقتی از خونه بیرون رفت چند دقیقه بعد پشت سرش رفتم .

پیاده راه افتاد و به سمت قبرستون رفت ، قبرستونی که تا ساختمان ما خیلی دور بود اما برای آدالان مهم نبود ، با فاصله ی کمی ازش می رفتم و مراقب بودم متوجه من نشه .

سرش رو به زیر انداخته بود و دستانش را در جیبهایش فرو برده بود ، برادرم رو هیچ وقت اینجوری شکسته ندیده بودم ، بعد از 45 دقیقه ی پیاده روی به قبرستون رسید ، تاریک بود و حشتناک ...چطوری کامیارم اینجا سر می کرد ، اشک امونم رو بریده بود ولی دوست داشتم توی غم از دست دادنش اشک بریزم ، کنار قبر کامیار که رسید ، به زانو افتاد و بعد سرش رو روی قبر گذاشت و بلند بلند شروع کرد به گریه کردن

من عقب تر کنار درختی نشستم و آروم گریه می کردم ، این مردی که اینطوری فارغ از هر چیزی اینطوری بلند بلند زار می زد برادر من بود ، برادر غیور من ، برادر محکم من که جلوی هر مشکلی محکم وامی ستاد اما حالا شکسته بود ، مرگ رفیقش ، او رو شکسته بود ، طاقت نداشتم اینطوری شاهد گریه هاش باشم از جام برخواستم و به کنارش رفتم ، وقتی دستم رو به شانهِ اش گذاشتم ، در میون هق هق گریه اش گفت: آیلار .

فهمیده بود که همه جا با او آمده بودم .

- جونم داداش .

سرشو بلند کرد و نگاهم کرد ، اینبار من باید مرهم دردای برادرم می شدم ، سرشو روی شونه م گذاشت و فقط گریه کرد ، اونقدر گریه کرد که لباسم از اشک چشماش خیس شده بود .

وقتی آرومتر شد سرشو از روی شونه ام برداشت و گفت: انگاری یه غده ی بزرگ توی گلوم گیر کرده ، که جلو نفسم رو گرفته ...

- الهی قربونت برم داداش ، بخدا کامیار هم راضی نیست اینجوری خودتو اذیت می کنی .

- دلم می سوزه آیلار ، حق کامیار نبود که توی این سن گذرش به اینجا بیفته ، دلم می سوزه که دیر شناختمش ، دلم می سوزه که زود از دستش دادم ، توی همه ی این سالها دلش پردرد بود اما همیشه مونس و شنونده ی دردای من بود ، واسه ش حرف می زدم آرام می شدم ، راه حل می داشت جلو پام ، با اینکه پسر ایرج خان بود و ثروتش طعنه به ثروت قارون می زد اما خودشو هیچ وقت برتر از من نشون نداد ، روزای که مشکلی واسه م پیش می اومد ، تا مشکلم حل نمی شد تنهام نمی داشت ...رفیقم بود....بهترین رفیق . یه روز بهم گفت می خوام اونقدری با هم رفیق باشیم که پیوند برادری جلومون کم بیاره ، الحق که خودش توی این رفاقت هیچی کم نداشت ، اونروز که رفته بودم شرکتشون برای تسویه از دانشگاه بهم زنگ زد ، نمی خواستم جوابش رو بدم ، جوابش رو ندادم ، یه پیام بهم داد و نوشت : نذار این رفاقت خراب بشه آدالان ، رفاقتی که پیوند برادری داره جلوش کم میاره .

بهش زنگ زدم و گفتم:

- نامردی کردی تو رفاقتت . نداشت حرفم تموم بشه و گفت می خوام جبران کنم ، نه برای تو ، برای دل خودم . ازت می خوام یه امروز اجازه بدی با آیلار حرف بزنم ...گفت آدالان می خوامش ...با همه ی دلم ...با همه ی وجودم ... بهش گفتم اگر می خواستیش جلو برادرت وامیستادی ، خودتو نشون می دادی ، گفت خیالم این بود که آیلار منو نمی خواد ، حالا که می دونم اونم دلش با منه ، پاش وامیستم تا پای جونم .

حرفی نداشتم که بهش بزنم ، بهش اعتماد داشتم ، ازش دلخور بودم اما بهش اعتماد داشتم که گفتم خودت آیلار برسون خونه . اینو که گفتم ، گفت نوکرتم به مولا ، بخدا سربلندت می کنم رفیق .

آدالان باز سرشو روی قبر گذاشت و گفت:

- کامیار بخدا پیداش می کنم اون نامردی که چاقوش توی قلب تو نشست ، می ریزم خونش رو ..

دقایقی که گذشت هردو آرام شده بودیم و ساکت بودیم ، اونقدر ساکت که هیچ صدایی نبود جز صدای جیرک جیرکی که با جیرجیرش سکوت وهم انگیز قبرستون می شکست ، که یه دفعه صدای از قدم های شنیدیم که به اونجا نزدیک می شد ، ترسیده بودم و از ترسم بازوی آدالان چسبیدم ، هردو از جا برخاستیم ، فضا اونقدری تاریک بود که کسی دیده نمی شد اما سایه ی کسی که جلو می آمد می دیدیم .

- کیه اونجا ؟ کی هستی ؟

کسی که داشت جلو می آمد ایستاد .

- نشنیدی چی گفتم ؟

و به یکباره اون آدم شروع کرد به دویدن و فرار ، آدالان هم به دنبالش رفت و منم چون ترسیده بودم به دنبال آدالان دویدم ، وقتی وارد خیابان شدیم ، هیچ کس نبود ، آدالان بود که ایستاده بود و به دور شدن ماشینی نگاه می کرد .

- یه بنز بود .

- شاید سامیار بوده ، سامیار بنز داره .

- اگر سامیار بود می اومد جلو سرو صدا به پا می کرد که چرا اینجاییم ؟

- خب پس کی بوده ؟

- نمی دونم ... بیا بریم آیلار .

با آدالان پیاده به سمت خونه به راه افتادیم هردو ساکت بودیم که من این سکوت شکستم .

- آدالان .

- جونم .

- بریم ایران .

- دلت تنگ شده .

= - هم دل تنگ شدم هم دلم از اینجا گرفته ... می دونی آدالان اونروزی که کامیار دفن می کردن چه روزی بود ؟

- نه ، چه روزی بود ؟

- کامیار اونروز دفاعیه داشت ، دفاعیه تزش بود .

آدالان آهی کشید و گفت:

- روزای که به بهانه ی کار کردن رو تزش ، کارش رو توی شرکت ول می کرد ، بهش می گفتم آخر تو با این تزت مارو می کشی . می خندید و می گفت : غصه نخور آدی جون یه روزی تموم می شه و وقتی بهم می گفت آدی چنان به هم می ریختم که خودش می دونست باید از دستم فرار کنه وگرنه حسابی کتکش می زدم .

- توی دانشگاه خیلی هوام رو داشت ..حالا که اون نیست ، دلم نمی خواد پا توی اون دانشگاه بذارم .

- نمی شه که ، باید درست رو تموم کنی .. می ریم ایران یه آب و هوایی عوض می کنیم و برمی گردیم ..وقتی برگشتیم درست رو تموم می کنی .

- باشه .

وقتی به خونه رسیدیم که ساعت از سه صبح می گذشت ، خیلی خسته بودم برای همین زود خوابم برد ... با اینکه آدالان قول داده بود که به ایران می ریم اما به خاطر جابه جایی و فروش خونه ش و بعد آزادی بابا و دست و پا کردن یه مغازه واسه بابا برای کار ، پنج ماهی طول کشید توی این مدت هم می دونستم پیگیر پیدا کردن قاتل کامیار اما راه به جایی نمی برد ، دورا دور و از طریق یکی از کارمندای شرکت هم فهمیده بودیم که سهیلا خانم به خاطر گریه و بی تابی زیاد کارش به بیمارستان کشیده و قلبش مشکل پیدا کرده ، خیلی نگرانش بودم و دلم می خواست بهش سر بزخم اما آدالان اجازه نمی داد و می گفت ممکنه سامیار باهام رفتار بدی داشته باشه .. بعد از چند ماه بالاخره آدالان برای ایران بلیط گرفت تا به ایران بریم و به مادرمون سری بزنیم .

محمد دفترچه را که بست علی گفت: چی شد ؟ چرا نمی خونی ؟

- تموم شد .

- یعنی چی تموم شد ؟

- یعنی تا همینجا رو نوشته . علی تو فکر می کنی کی کامیار کشته ؟

- ای بابا ، ماجراهای که اومدن ایران ننوشته .

- لابد وقت نکرده ..خب جواب من رو ندادی ، تو توی قتل کامیار به کی مظنونی ؟

- سامیار .

محمد متعجب گفت: چی ؟

- البته بر حسب اون چیزی که آیلار نوشته می گم ، اینطور که پیداست رابطه ی سامیار با خانواده ش چندان خوب نبوده و یه جورایی به کامیار هم حسادت داشته چون فکر می کرده توی خونه به اون بیشتر اهمیت می دن و دوم اینکه درست فردای همون روزی که آیلار نامزدیش رو با سامیار به هم می زنه به خواستگاری کامیار جواب مثبت می ده و همین می تونه باعث کینه ی سامیار نسبت به برادرش بشه .

- ولی هر چی باشه برادرش بوده ، کی می تونه برادر خودش رو بکشه .

- محمد جان می دونی اولین جرمی که روی کره ی زمین اتفاق افتاد چی بود ؟

محمد مکثی کرد و گفت: قابیل ، هابیل کشت .

- آره ، جرم برادرکشی و قتل . . بعدم دادگاه پر از اینجور پرونده های قتل .

محمد نگاهش رو به بیرون داد و گفت:

- اون یه باری که دیدمش چشمش پر از بغض و کینه بود ، آیلار خیلی ازش ترسیده بود .

- ولی چیزی که هست اینه که دست کسی دیگه ی هم توی این ماجرا هست ، چون سامیار رفعت ربوده شده .

- کسی به غیر از آدالان .

- آره... از سرگرد نپرسیدم در مورد اون دوست سامیار اطلاعاتی به دست آوردن یا نه .

و موبایلش را برداشت و با سرگرد تماس گرفت ، مدتی بعد وقتی تلفن را قطع کرد ، محمد گفت: خب چی شد ؟

- اسم کاملش کامران رضایی ، توی ایران هیچ سوسابقه ی نداره و مقیم آمریکاست ، به همراه سامیار وارد ایران شده و گویا با اون بوده تا روز قبل از ربوده شدن سامیار که با پروازی به اهواز رفته و الان در حال حاضر هیچ اطلاعاتی از محل اقامتش توی اهواز ندارن .

- عجیب . چطور پلیس ترکیه نتونسته هیچ ردی از قاتل کامیار پیدا کنه ؟

- چون طرف کارش رو خوب بلد بوده و حساب شده کار می کرده .

تقریبا وارد شهر شده بودند .

- می دونی الان کجا باید بریم ؟

- اداره ی آگاهی مازندران ، سروان میثمی باید ملاقات کنیم .

با کمی پرس و جو خیلی زود اداره ی آگاهی مازندران پیدا کردند و بعد از پارک ماشین هردو وارد اداره شدند و با راهنمایی افسر نگهبان به اتاق سروان میثمی رفتند .

علی چند تقه به در زد و وارد شدند .

- سروان میثمی .

سروان جوان از جا برخاست و گفت:

- سلام ، بفرمایین
- سلام ، من سروان نیکان هستم .
- بله منتظرتون بودم .
- و به سمتشان آمد و با هردو دست داد وضمن معرفی خودش با علی و محمد هم آشنا شد و گفت:
- بفرمایین بنشینید .
- اگر میشه بریم ، باید سریع برگردیم تهران .
- باشه ، هر طور شما می خواهید .
- و هر سه از اتاق خارج شدند و ایندفعه با ماشین پلیس که تویوتا شاسی بلند بود و مناسب برای رانندگی در جاده ی کوهستانی به راه افتادند ، سروان میثمی و علی جلو نشسته بودند و محمد صندلی عقب .
- نیروهاتون تا الان تونستن رد و نشونی پیدا کنن ؟
- بله خوشبختانه ، توی یه جاده ی فرعی جنگلی ماشین سواری که از جاده به سمت دره ی کمی شبیی منحرف شده بود رو پیدا کردن ، متأسفانه منطقه طوریه که رفت و آمدی نداره ، حتی تا چند وقت قبل که قاچاقچی های چوب ازش استفاده می کردن دیگه اونا هم اونجارو مناسب نمی دونن .
- چرا ؟
- جاده اصلا ماشین رو نیست و محلیا قبلا ازش استفاده می کردن چون برای تردد اسب و الاغ بد نبوده ولی از وقتی جاده دیگه احداث شده محلیا از اون جاده ها استفاده می کنن .
- پس منحرف شدن ماشین اونا به خاطر خرابی جاده و نامناسب بودنش بوده .
- نه ، یه نفر با اسلحه ی شکاری به ماشین شلیک کرده که باعث انحرافش شده .
- یه مرد توی ماشین نبود ، رد و نشونی از جسد یه مرد پیدا نکردید ؟
- هیچی نبود ؛ اما توی ماشین خون ریخته شده .
- اون جاده از کجا به کجا می رسه ؟
- از جاهای از وسط جنگل از جاده ی اصلی منحرف می شه و دوباره یه جایی به یه جاده ی اصلی دیگه ی وصل میشه .

- یعنی یه جور میون بر .

- دقیقا .

علی به فکر فرو رفت ، محمد هم ساکت بود که علی باز گفت:

- توی ماشین هیچ مدرک چیزی پیدا نکردید ؟

- ماشین کرایه ای بوده و از یه موسسه توی تهران کرایه کرده بودن .

- این رو می دونم . هیچ چیز دیگه ی تو ماشین نبود ؟

- نه ، هیچی نبود .

- طرف حرفه ایه .

محمد وارد بحث شد و گفت : ممکنه آدالان زنده باشه ؟

علی گفت : شاید ، شاید اونم مثل سامیار ربودن .

محمد گفت : خب کی ممکنه اینکارو کرده باشه و برای چی ؟

میثمی : این سوالیه که جوابش رو ما باید پیدا کنیم .

تقریبا بعد از نیم ساعت رانندگی به منطقه ی جنگلی رسیدند و وارد جاده ی جنگلی شدند و نیم ساعت به همان راه فرعی که از جاده جدا می شد ، با ماشین فقط تا قسمتی از جاده که امن بود جلو رفتند و بعد میثمی نزدیک به دیگر ماشین های پلیس که برای جستجو به منطقه آمده بودند پارک کرد و هر سه نفر پیاده شدند .

علی : نیروهاتون هنوز دارن تجسس می کنن .

میثمی : بله ، حداقل باید تا محدوده ی 10 کیلومتری اطراف اون ماشین تجسس کنن .

محمد : علی کسی بوده که می خواسته آیلار و برادرش بکشه و آیلار فرار کرده .

علی : آدالان هم اگر ربوده نشده باشه ، شاید فرار کرده باشه و از اونجایی که می گن خون توی ماشین ریخته احتمالا زخمی بوده ، آیلار موقعی که پیداش کردن زخمی نبوده ؟

محمد : زخمی بوده ولی زخمی که از گلوله باشه نداشته .

میثمی : اون خانم در مورد اینکه چه اتفاقی افتاده چی گفته ؟

علی : اون خانم از وقتی که جنگلبانای گیلان پیداش کردن لام تا کام حرف نزده .

میثمی : یعنی لال ؟

محمد : به خاطر شوکی که توی این حادثه بهش وارد شده ، نمی‌خواد که حرف بزنه .

میثمی : آهان .

بعد از مدتی پیاده روی به محل حادثه رسیدند ، ماشین در دره ی کم شیب کنار جاده میان دو درخت گیر کرده بود .

علی : شما همینجا باشید من می‌رم یه نگاه بندازم .

میثمی : من قبلا کاملا بررسی کردم ، هیچ چیز خاصی توی ماشین نیست .

علی : می‌دونم ، فقط یه نگاه بندازم .

علی با احتیاط شیب دره را پایین رفت و خودش را به ماشین رساند ، دورتا دور ماشین چرخی زد و داخل ماشین نشست و بعد برگشت پیش سروان میثمی و محمد .

علی : آیلار وقتی از ماشین پیاده شده به سمت شرق رفته که وارد محدوده ی جنگلهای گیلان شده .

میثمی : درسته .

علی : یعنی اگر فرض بر این بگیریم که آدالان رانندگی می کرده وقتی از ماشین پیاده شده به سمت راننده که برادرش باشه میاد ، با توجه به جهتی که گلوله به شیشه خورده و خونی که روی قسمت پایین فرمون ریخته و نبودن هیچ گلوله ی توی ماشین می شه نتیجه گرفت که آدالان گلوله خورده .

میثمی : زاویه ی ورود گلوله از شیشه و اثباتش به راننده رو که در نظر بگیریم احتمالا به کتف راستش خورده .

علی : پس نمی تونه با اثبات اون گلوله مرده باشه ، ولی چون شیشه از داخل ضرب دیده معلوم می شه که کمر بندشو نبسته بوده و به شدت به جلو پرت شده و سرش به شیشه خورده . احتمالا سرش هم شکسته بوده .

میثمی : حدسی که من میزنم اینه که خواهرش وقتی میاد در طرف برادرش باز می کنه و سرشو خونی می بینه و شاید چون توی اون لحظه بیهوش هم شده بود فکر می کنه گلوله به سرش خورده و کشته شده .

علی : دقیقاً و همونجا دچار شوک می‌شه و از طرفی چون متوجه کسایی می‌شن که به طرفشون می‌اومدن از ترس پا به فرار می‌ذاره .

میثمی : درسته و اون شخص یا اشخاصی که به ماشین نزدیک می‌شدن وقتی متوجه شدن اون مرد زنده ست ، اونو با خودشون بردن .

محمد : اینا درسته یا فقط فرضیه ست ؟

علی : فقط فرضیه ست ، باید دنبال سرنخ های بیشتری باشیم .

توی همین موقع بود که بی سیم سروان میثمی به صدا در اومد که یکی از افرادش باهاش تماس گرفته بود وقتی صحبتش با ماموری که به او بی سیم زده بود تموم شد گفت:

- گویا مامورمون یه سرنخی پیدا کردن ، باید بریم به سمت خروجی این جاده ی فرعی که وارد شدیم .

علی : مسیر زیاده .

میثمی : با موتور میان دنبالمون .

علی : با توجه به اینکه این جاده خاکی می‌شه با بررسی رد لاستیک فهمید چه ماشینای وارد این جاده شده .

میثمی با لبخندی گفت:

- اره می‌شد اما اگر یه روز یا دوروز بعد از حادثه می‌اومدیم اینجا ، با بارونای شدیدی که ما داریم اونم بعد از سه ماه هیچ رد و نشونی باقی نمی‌مونه .

علی : درسته اصلا حواسم به این موضوع نبود .

دقایقی بعد سه موتور سوار پلیس به اونجا نزدیک شدند تا آنها را به انتهای این جاده ی فرعی که طولانی هم بود برسانند ، جاده ی خاکی و ناهموار باریکی که از میان انبوده درختان می‌گذشته و موتور بهتر از ماشین می‌توانست از این جاده عبور کند ، وقتی به انتهای جاده رسیدند هر سه نفر از موتورها پیاده شدند ، ماموری به سمتشان آمد و بعد از احترام نظامی گفت: روز به خیر قربان .

میثمی : خسته نباشی ستوان ، خب چی پیدا کردید ؟

ستوان ساعت مردانه ی شکسته ی که داخل پاکتی بود به سمت میثمی گرفت و گفت:

- این ساعت شکسته و خونی .

علی : کجا پیداش کردید ؟

ستوان به سمت راست اشاره کرد و گفت:

- بیست متر بعد از این خروجی جاده فرعی .

محمد : ساعت آدالان ؟

علی : باید نمونه خون روی ساعت با خون توی ماشین تطابق بدیم تا مطمئن بشیم .

میثمی ساعت را به ستوان برگرداند و گفت:

- سریع ببرید آزمایشگاه و بگید با نمونه خونی که از توی ماشین برداشتیم تطابق بدن و جوابشو سریع اطلاع بدن .

ستوان : چشم قربان .

و بعد از احترام نظامی به سمت موتور سیکلتی رفت و با یکی از سربازها رفت .

علی : پس می شه فهمید آدالان به سمت راست رفته .

میثمی : یا بردنش ؟

علی : درسته .

محمد : یعنی می خواسته با ساعتش ردی از خودش بذاره .

علی : احتمالاً ، ته این جاده به کجا می رسه ؟

میثمی : از کنار چندتا روستا و ویلا می گذره وبعد نهایتاً وارد شهر ساری می شه .

علی : باید مسیر بررسی کنیم .

میثمی : حتما

و به طرف ماشین پلیسی که از همان جاده برای بررسی منطقه آمده بودند رفتند .

میثمی پشت رل نشست و باز علی در کنارش نشست و محمد صندلی عقب ، تمام مسیر را تا شهر ساری رفتند

و تمام مدت علی با دقت به اطراف نگاه می کرد و یه چیزای توی دفترچه ش یادداشت می کرد وارد شهر که

شدند میثمی گفت: الان چیکار کنیم ؟

علی : همیشه همین مسیر برگردید

میثمی : بله حتما

میثمی دوباره داشت همین مسیر را برمی گشت و باز علی با دقت اطراف را نگاه می کرد و چیزایی یادداشت می کرد .

محمد : دنبال چی می گردی علی ؟

علی : دارم جاده فرعی ها را بررسی می کنم .

میثمی : فکر می کنم باید ویلاها رو بررسی کنیم ؟

علی : آره ... ویلاهای این منطقه اجاره ایه ؟

میثمی : آره خیلی هاشونو اجاره می دن .

محمد : فکر می کنی آدالان و خواهرش اینجا ویلا اجاره کرده باشن ؟

علی : نه ...جناب سروان لطفا یه اطلاعاتی در مورد ویلاهای این منطقه و صاحبینش تهیه کنید ؟

میثمی : حتماً ولی تعداد ویلاها کم نیست .

علی : باید از یه جایی شروع کنیم دیگه .

علی موبایلش را روشن کرد و توسط برنامه های اینترنتی با جناب سرگرد صحبت کرد تا عکسی از سامیار رفعت و کامران رضایی را برایش بفرستد .

وقتی عکسا را دریافت کرد گفت:

- ما دنبال این شخص هم هستیم . اسمش سامیار رفعت .

و عکس سامیار به میثمی نشون داد و گفت:

- این مرد هم ربودن .

میثمی: برای چی ؟

علی : هنوز نمی دونیم ولی مربوط به پرونده ی آدالان آدلاری

و عکس کامران نشون داد و گفت:

- این شخص هم دوست سامیار و اینکه آخرین اطلاعاتی که ازش داریم اینه که به اهواز رفته .

میثمی : به این مرد مشکوک هستید؟

علی - تنها کسیه که تا آخرین لحظه با سامیار رفعت بوده.

محمد : ولی اون که اهواز .

علی : این می تونه یه ترفند باشه که البته قدیمی هم شده ، برای رد گم کردن .

محمد : یعنی چی ؟

علی : طرف با اسم و رسم خودش بلیط می گیره و می ره به شهر دیگه ، بعد با یه اسم و رسم جعلی بلیط می گیره برمی گرده .

محمد : برای چی ؟

علی - برای اینکه اگر یه وقت بهش مشکوک شدن و جای دیگه بازداشتش کردن بگه من اصلا اونروز اونجایی که می گید نبودم ، مدرکش هم هست بررسی کنید می فهمید من یه جا دیگه بودم .

محمد : آهان ، ولی در حد فرضیه ست ؟

علی : باید بررسیش کنیم ، جناب سرگرد دارن با همکاری فرودگاه اهواز و تهران این موضوع بررسی می کنن .

محمد : اگر هویتش را تغییر داده چطوری می فهمید ؟

علی : از روی قیافه .

محمد - خب شاید قیافه ش هم تغییر داده .

علی : جناب سروان می بینید این پسر عموی ما خیلی ما پلیسا را دست کم گرفته .

میثمی هم خندید و گفت:

- شاید نمی دونن که پشه هم بدون مدرک شناسایی نمی تونه از جلو چشم ما رد بشه .

محمد هم در جوابشون با کنایه گفت:

- برا همین که دو سه ماه از یه ماجرای جنایی گذشته و تازه متوجه ش شدید ؟

علی و میثمی یه نگاهی با هم رد و بدل کردند و علی گفت: بله .

و به افق خیره شد .

دوباره به همون جای قبلی رسیدن و همگی از ماشین پیاده شدند .

میثمی : فکر می کنم اینجا کاری نداشته باشیم .

علی : آره به نیروهاتون اطلاع بدید تجسس کافیه و برگردن اداره ...اگر اونا هنوز توی این منطقه باشن شاید با این رفت و آمدهای پلیس حساس بشن .

میثمی با افرادش صحبت کرد و همگی به سمت شهر برگشتند .

به هتلی رفتند و اتاق گرفتند ، علی تا وارد اتاق شد خودش را روی تخت انداخت و گفت: زنگ بزن یه چیزی بیارن بخوریم ...خیلی گشمنه ، خیلی هم خسته ام .

محمد بعد از سفارش تلفنی ناهار ، لبه ی تخت دیگر نشست و گفت: خدا کنه آدالان زنده باشهاگر زنده باشه آیلاز به زندگی برمی گرده .

علی نگاهش کرد و گفت:

- خیلی نگرانشی ؟

محمد : آره ، اینکه دست به خودکشی زده یعنی رسیده ته خط .

علی : نگران نباش ، درست می شه . راستی ببینم مرد حسابی این چه متلکی بود توی ماشین به ما انداختی ؟

محمد : حقیقت تلخ .

علی : هههههه .حقیقت تلخ ، خیلی پررویی به خدا محمد .

تا محمد خواست حرفی بزند گوشی علی زنگ خورد و بهش اجازه نداد حرفی بزند و به گوشیش جواب داد : به سلام محیا جون خودم .

محمد از جا برخواست و حوله ی از تو ساکش برداشت و به حمام رفت .

محیا در جواب علی گفت :

- سلام علی ، خوبی ؟ داداشم چطوره ؟

- من خوبم ، داداشت هم خوبه ؛ الان رفت حموم .

- خب چیکار کردید؟

- هنوز هیچی .

- سه روزه رفتید ، هنوز هیچی .

- هیچی هیچی هم که نبود ، یه چیزای پیدا کردیم ولی اون کسی که می خواستیم پیدا نکردیم .

- به محمد گفتم این دختره خودکشی کرده ؟

- آره می دونه ، خیلی هم ناراحت .

- از بس خل ، من نمی دونم دختر کم بود که رفته عاشق این دختر شده .

- این چه حرفیه می زنی محیا ، واسه منم دختر کم نبود ولی من عاشق دختر عموم محیا بودم و غیر از اون نمی خواستم با کسی ازدواج کنم .

- این موضوع فرق می کنه ؟

- چه فرقی می کنه ، عشق عشقه دیگه ، هر کسی عاشق یکی می شه ، دل برادرت هم پیش اون دختر گیر . از الان هم بگم من تا آخرش پشتش هستم مثل یه رفیق خوب .

- باریکلا به شوهر مهربونم که اینجوری از برادرزن و پسر عمو و رفیقش حمایت می کنه .

علی خندید و گفت:

- ما اینیم دیگه .

&&&&

با اینکه دستانش را از پشت بسته بودند و دهانش را چسب زده بودند و دو مرد قوی هیکل از دو طرف او را گرفته بودند و با خود می بردند اما او باز هم سعی می کرد خودش را از دستانش برهاند ، آنقدر تقلا کرد و از رفتن با آن دو مرد ممانعت می کرد که یکی از آنها عصبانی شد و با مشت محکم توی شکمش کوبید و چند چک و سیلی هم به صورتش زد تا رامش کند اما سامیار با چشم های دریده از خشم فقط نگاهش می کرد ، بالاخره او را با سختی به طرف زیر زمین بردند ، زیر زمینی بزرگ که چندین اتاق داشت ، در اتاقی که در فلزی داشت را باز کردند و او را داخل اتاق انداختند و خیلی سریع در را بستند و رفتند .

اتاقی نیمه تاریک و نمور ، سعی کرد بنشیند اما دستان بسته اش تعادلش را بر هم می‌زد اما به هر سختی بود صاف نشست و نگاهی به دور اتاق چرخاند که با دیدن مردی که ریش و سبیل داشت و چشم راستش به شدت کبود و ورم کرده بود و پیشانی اش شکسته بود .

مرد هم داشت او را نگاه می‌کرد ، از دیدن آن مرد متعجب شده بود و این از چشمانش به خوبی معلوم بود ، مرد از جا برخاست و به سمتش آمد ، مقابلش روی زانو نشست و به یکباره چسب را از روی دهان سامیار کند که سامیار بالا فاصله گفت: آدالان .

- خوبی ؟

- تو چرا اینطوری شدی ؟

- چطوری شدم ؟

- چه بلایی سرت اومده ؟ اینجا چیکار می‌کنی ؟

- خودت اینجا چیکار می‌کنی ؟

- چند روز قبل دو نفر ناشناس اومدن توی خونه م و با تهدید اسلحه منو مجبور کردن باهاشون برم ، یه مدتی بیهوش بودم وقتی به هوش اومدم دیدم توی یه ویلا توی شمالم ، بعدم به اجبار منو آوردن اینجا .

- تو را حالا آوردن ، ولی منو تقریبا دو ماه قبل آوردن .

- کی تو رو آورده اینجا ؟

- نمی شناسمشون ، اولش زخمی بودم ، یه مدتی هم بیهوش بودم ، گلوله خورده بودم .

- گلوله ؟

- آره ، با آیلار رفته بودیم گیلان ، یکی بهم زنگ زد ، گفت شنفتم دنبال قاتل کامیار می‌گردی ، گفت اگر می‌خوای قاتل کامیار ببینی بیا مازندران .

- کی بود ؟

- نمی شناختمش ، یه جور حرف می‌زد که عصبیم کرده بود ، می‌گفت کامیار کشتم چون بیش از حد فضول بود ، بهم گفت تو سگ کی باشی خواسته باشی قاتل کامیار مجازات کنی ، بدجور به هم ریخته بودم سامیار ، با آیلار رفتیم مازندران ، کاش آیلار با خودم نمی‌بردم ، نمی‌دونم چه بلایی سرش اومده .

اینو که گفت اشکش جاری شد

سامیار آرام گفت :

- آیلار حالش خوبه .

آدالان خیره شد به چشمان سامیار و گفت:

- راست می گی ، تو دیدیش ؟

- آره دیدمش ، جاش هم امنه ، دستای منو باز کن .

- کجا دیدیش ؟

- دستام رو باز کن تا بهت بگم .

آدالان دستان سامیار باز کرد و گفت:

- خب حرف بزن .

- توی آسایشگاه بیماران روانی بستریه .

آدالان ناباور گفت:

- چی ؟ چرا اونجاست ؟

- دو ماه قبل جنگلبانا از توی جنگل پیداش می کنن تحویل پلیسش می دن ، پلیس هم چون از هویتش چیزی

نمی دونسته اونو تحویل آسایشگاه می ده ، منم از طریق عکسش که توی روزنامه چاپ کرده بودن پیداش کردم

.

و از جا برخواست و گفت:

- فقط من بدونم کی پشت این ماجراست ، خودم با این دستام خفه ش می کنم .

آدالان هم برخواست و به طرفش آمد و گفت:

- حالش خوب بود ؟

- حالش خوبه ولی حرف نمی زد .

- حرف نمی زد ؟

- یعنی از وقتی پیداش کردن یه کلمه هم حرف نزده ، شوکه شده ، دکترش می‌گفت اتفاق بدی که واسه ش افتاده اونو اینجوری به هم ریخته .

آدالان چنگی به موهایش زد و گفت:

- حتما وقتی من گلوله خوردم و ماشین از جاده منحرف شد این بلا سرش اومده .

- به کجات گلوله خورده ؟

- کتفم بود ، یه دکتری آوردن همینجا گلوله را از دستم بیرون آوردن تا یه مدت که نمی‌تونستم از جام تکون بخورم ؛ یه مدتی داد و بیداد می‌کردم ولی هیچ کس نمی‌اومد سراغم ، یه غذایی می‌آوردن و می‌رفتن ، دیروز با اون دوتا غول تشنی که برام غذا آورده بودن درگیر شدم که این بلا را سرم آوردن .

- تو فکر می‌کنی کی پشت این ماجراست ؟

- قاتلای کامیار .

- کی کامیار کشته ؟

- نمی‌دونم ، اونقدر پست که خودش را نشون نمی‌ده . از آیلاز بگو ؟ مطمئنی اونجایی که هست جاش امن ؟

سامیار با پوزخندی گفت:

- آره خیالت راحت ، یه دکتری هم داره اینهو کامیار سپر بلاش می‌شه .

- چی ؟

- اسمش دکتر نیکان ، غلط نکنم گلوش پیش آبجیت گیر کرده ، من تا همین چند دقیقه ی قبل حتم داشتم قاتل کامیار تویی و دزدیدن منم نقشه ی تو ، ولی حالا می‌بینم تو هم زندونی هستی ؟

- تو چرا فکر می‌کنی من کامیار کشتم ؟ کامیار از برادرم به من نزدیکتر بود .

- نمی‌دونم شاید چون خیلی ازت متنفر بودم .

آدالان با زهرخندی به گوشه ی اتاق رفت و روی پتویی نشست و سرشو به دیوار تکیه داد و گفت:

- من و کامیار یه روح بودیم توی دوتا بدن ، کامیار که مرد منم یه جورایی مردم .

&&&&

علی خواب خواب بود و محمد مقابل پنجره ایستاده بود و به طبیعت سرسبز و زیبایی ساری نگاه می‌کرد ، از دقایقی قبل هم باران شروع به باریدن کرده بود و آرام می بارید .

باشنیدن صدای موبایل علی به خودش آمد ، قبل از اینکه علی بیدار شود به سمت گوشیش رفت و برداشت ، اسم سروان میثمی روی صفحه نقش بسته بود برای همین سریع جواب داد

- سلام جناب سروان .

- سلام ، می بخشید بد موقع که مزاحم نشدم .

- نه خواهش می کنم ، بفرمایین .

- جناب سروان در رابطه با اطلاعاتی که خواسته بودید تماس گرفتم

- خب نتیجه چی شد ؟

- باید تشریف بیارید اداره آگاهی ، یه چیزای هست که باید ببینید .

- حتماً ، تا چند دقیقه ی دیگه اونجاییم .

- منتظرتون هستم .

محمد وقتی تلفن را قطع کرد متوجه علی شد که بر و بر به او زل زده بود .

- همچین خیلی خوب حال می کنی نقش من رو بازی می کنی پسر عمو .

- پاشو باید بریم اداره آگاهی ، سروان میثمی گفت یه چیزای هست که باید ببینی ، فکر کنم یه چیزای پیدا کردن .

علی ناچاراً از جا برخاست و بعد از اینکه حاضر شد با محمد همراه شد .

همینکه وارد اداره ی آگاهی شدند و از ماشین پیاده شدند موبایل علی زنگ خورد ، سرگرد بود که از تهران با او تماس گرفته بود وقتی صحبتش تمام شد خطاب به محمد گفت: درست حدس زده بودم .

محمد : در مورد چی ؟

علی : در مورد کامران ، رفته اهواز اما چند ساعت بعد با یه هویت و یه کم تغییر چهره به تهران برگشته .

محمد : پس یعنی قتل کامیار کار اون بوده .

علی : امکان داره ، سرگرد گفت از طریق پلیس بین الملل دارن پی گیری می کنن ببین می تونن اطلاعات بیشتری در موردش به دست بیان .

به اتاق سروان میثمی رسیدن و بعد از زدن چند تقه به در ، وارد اتاق شدند ، سروان میثمی و افسر دیگری به سمتشان آمدند و بعد از احوالپرسی ، علی گفت :

- خب جناب سروان ، ما در خدمتیم .

- خواهش می کنم خدمت از ماست ...

و لیستی را به دست علی داد و گفت: این لیست ویلاهای اون محدوده و مشخصات صاحبینش .

علی همینطور که لیست را نگاه می کرد گفت: خب مورد مشکوکی هست ؟

- فقط یه مورد .

- کدوم مورد ؟ همین که دورش خط کشیدید ؟

میثمی همینطور که به طرف مانیتوری می رفت گفت:

- آره همون مورد ، اون خونه ی ویلایی در حال حاضر متعلق به خانمیه به اسم سوسن رضایی .

علی ابروی در هم کشید و گفت :

- رضایی ، با کامران رضایی نسبتی داره ؟

میثمی : عمه ش می شه ، یه عمه ی پیر که توی خانه ی سالمندان مازندران بستریه . خونه ش هم اینطور که از مردم محلی تحقیق کردیم خالی از سکنه ست و از وقتی اون خانم به خانه ی سالمندان بردن کسی اونجا نرفته به جز اینکه ...

- به جز اینکه چی ؟

- تقریباً سه ماه قبل یه عده مرد برای یه مدتی به اونجا رفتن و بعد از چند روز اونجا رو ترک کردن . جالبه بدونید عکس کامران و سامیار به مردم نشون دادیم ، کامران دیدن ولی سامیار نه .

- مجوز بگیرید باید بریم اونجا رو بررسی کنیم .

- قبل از اینکه بریم اونجا باید یه چیز دیگه هم نشونتون بدم .

همگی جلو رفتند تا مقابل مانیتور بزرگ قرار گرفتند ، میثمی گفت :

- پلاک ماشین آدالان توی مدتی که توی جاده یا شهرهای مازندران بود و بررسی کردیم و جاهای که رفتن توسط دوربین های سطح شهر شناسایی کردیم .

علی کنجکاوانه پرسید :

- خب کجاها رفتن ؟

میثمی : جای خاصی نرفتن ولی توی تمام تصاویر و ماشینای که توی اون خیابونای که ماشین آدالان تردد می کرده ، یه ماشین همه جا حضور داره .

علی : خوبه ، چه ماشینیه ؟

میثمی : یه پراید مشکی با این شماره پلاک ج 127 .

علی : خب این ماشین متعلق به کیه ؟ استعلام کردید ؟

میثمی : شماره پلاک مربوط به شهر مازندان و به نام شخصیه به اسم سلمان نصرتی ، بچه ها رو فرستادم بیارنش ؟

علی : خوبه .

محمد : یعنی این آدم همه جا آدالان تعقیب می کرده ؟

علی : آره خب . احتمالاً اینطور بوده .

ضرباتی به در خورد و ستوانی وارد اتاق شد و بعد احترام نظامی گفت:

- قربان آقای سلمان نصرتی اینجاست .

میثمی - بیاریدش داخل .

مردی تقریباً 50 ساله به همراه ستوان وارد اتاق شد و به محض ورودش گفت:

- آخه این چه وضعشه جناب سرگرد ، مگه من چیکار کردم که منو آوردید اینجا ؟ آبروی منو توی محل بردید ؟ همه ی مردم می گن چی شده که سلمان بردن اداره آگاهی .

میثمی با اخمی گفت:

- بیا اینجا بشین ، الکی هم شلوغ بازی در نیار ، اگر آوردنت اینجا بی دلیل نبوده .

نصرتی : خب می شه بگید دلیلش چیه ؟

میثمی : بشین تا بهت بگم .

نصرتی روی صندلی نشست و گفت: بفرمایین .

میثمی : پراید مشکی با شماره27 متعلق به تو ؟

نصرتی : مال من بود ؟ اما فروختمش .

میثمی : فروختی ؟ ولی سند و پلاکش هنوز به نام تو .

نصرتی : پول لازم بودم ، یه نفر هم پولش نقد بود منم قولنامه ی دادم بهش ، تا بعدا بیاد سند بزنم به نامش .

الان سه چهار ماهی هست ازش خبری نیست ، بهش هم زنگ می زنم بگم بیاد به نامش بزنم ، تلفنش خاموش

میثمی به علی نگاه کرد ، علی جلوتر اومد و گفت:

- اسم و شماره تلفنش رو بنویس .

نصرتی : اتفاقی افتاده جناب سرگرد ؟

علی : حرف اضافه نزن ، بردار بنویس .

نصرتی اسم و شماره تلفن کسی که بهش ماشین فروخته بود نوشت

میثمی کاغذ از مقابلش برداشت و گفت: جلیل ناصری ... شماره موبایل که اعتباریه و فکر نمی کنم بتونیم از

طریق این شماره موبایل به جایی برسیم .

علی - کپی شناسنامه و چیزی ازش گرفتی ضمیمه قولنامه کنی ؟

نصرتی لحظاتی نگاهش کرد و بعد گفت:

- گفتم بده ولی گفت همراهم نیست بعدم گفت اشکالی نداره همه ی اطلاعاتم رو حفظم .

میثمی سری از روی تاسف تکون داد و نگاهش رو به ستوان داد و گفت:

- این آقا رو ببرید بخش چهره نگاری .

ستوان احترام نظامی گذاشت و گفت: چشم قربان .

و نصرتی را با خود از اتاق بیرون برد .

میثمی : می خواهید بریم خونه ویلایی رو ببینیم و برگردیم ؟

علی : بریم ، هرچند فکر نمی کنم اونجا چیزی دستگیرمون بشه ، قبل از اون به همه ی واحدهاتون اعلام کنید اگر این ماشین توی سطح شهر رویت کردند به ما اطلاع بدن ، به صورت نامحسوس تعقیبش کنن ولی متوقفش نکنن .

میثمی خطاب به ستوان دیگری که در اتاق بود گفت: ترتیبشو بدید ستوان احدی .

احدی : چشم قربان .

و میثمی به همراه علی و محمد از اتاق بیرون رفتند .

&&&&

سامیار و آدالان هر دو ساکت بودند و به دیوار تکیه زده بودند ، سامیار عصبی از جا برخاست و گفت:

- اینجوری که نمی شه ، باید یه کاری بکنیم ؟

- چیکار بکنیم ؟

- باید فرار کنیم .

- تنها خروجی این اتاق همون دره که اونم بسته ست .

- تا کی باید اینجا باشیم ؟

- نمی دونم .

- دستشوییتو چیکار می کنی ؟

- دستشویی داری ؟

- تو چیکار می کنی ؟

- یاد گرفتم به مدت طولانی نگه دارم ، گاهی وقتا که میان غذا بیارن ، ازشون خواهش می کنم بذارن برم دستشویی ، درست روبه روی این اتاق یه دستشویی هست ، نه پنجره ی داره نه شیر آبی ، خیلی هنر کنن یه آفتابه اب بهت میدن ، از زندان های واقعی هم بدتره .

- کثافتا .
- سامیار تو به کسی مشکوک نیستی ؟
- به کی مثلا ؟
- چه می دونم ؟ دشمن خانوادگی ، کسی که حساب و کتابی با شما داشته باشه .
- نه .
- توی این سه ماه فقط نگران آیلار بودم ، الان که می گی زنده ست و حالش خوبه کمی خیالم راحت شد ، تو چرا اومدی ایران ؟
- برای اینکه بتونم دخل تو رو بیارم ، با کامران پاشدم اومدم ایران ، کامران ردتون رو تا گیلان داشت تا اینکه یه دفعه غیبتون زد .
- چطوری ردمون رو داشت ؟
- آدم گذاشته بود تعقیبتون کنه .
- چطور تعقیبمون می کردن که نفهمیدن ما اومدیم مازندران .
- نمی دونم ، سه ماهی دنبالت می گشتم تا اینکه عکس آیلار توی روزنامه دیدیم ، رفتیم سراغش ، سراغ تو رو ازش گرفتیم ولی دکترش می گفت از وقتی پیداش کردن حرف نزده .
- صبر کن ببینم ، کامران کجاست ؟
- یه روز قبل از اینکه منو بدزدن ، گفت باید بره اهواز ، می خواست به یکی از دوستاش سر بزنه ، اگر اون بود که شاید نمی تونستن به راحتی منو بدزدن .
- آدالان شروع کرد به خندیدن که سامیار گفت: چرا می خندی ؟
- به حماقتت می خندم .
- یعنی چی ؟
- اونمی که پشت این ماجراست حتم دارم کامران .
- چرند می گی ؟

- چطور می گی همه جا ردمون رو داشت اما وقتی رفتیم مازندران یهویی ما رو گم کرد .

سامیار لحظاتی بر و بر آدالان نگاه کرد و یه دفعه برافروخته از جا پرید و به سمت در رفت ، با مشت به در می کوبید و کامران صدا می زد : کامراااااا ، کامراااااا ، بخدا می کشمت . عوضی آشغال . کامران تو کی هستی لعنتی ؟

همینطور به در مشت و لگد می کوبید که آدالان به طرفش آمد و بازوش رو گرفت و گفت:

- آروم باش سامیار .

سامیار همینطور که از خشم نفس نفس می زد گفت:

- چطور نفهمیدم ؟ چطور من احمق نفهمیدم ؟

که یه دفعه صدای توی اتاق پیچید : چون واقعا احمق بودی .

صدا از گوشه ی از سقف که دوربین و بلندگوی کوچکی نصب بود شنیده می شد ، نگاه سامیار به اونطرف چرخید و به سمت دوربین رفت و باز فریاد زد : پست فطرت آشغال ، تو کی هستی عوضی ؟ چی از جون ما می خوای ؟

صدای کامران : خیلی چیزا

سامیار خشمگین داد می زد و آدالان فقط نگاهش می کرد . وقتی سامیار از فریاد زدن خسته شد ، آدالان بازوش رو گرفت و گفت: بیا اینجا .

- چی می گی تو ؟

- بیا اینجا قلاب بگیر .

- چیکار می خوای بکنی ؟

- کاری که توی این مدت به علت نرسیدن دستم به این دوربین نتونستم بکنم .

سامیار کنار دیوار قلاب گرفت و آدالان با ایستادن روی دست سامیار ، دوربین و بلندگو کوچک را با مشت شکست و از جا کند و وسط اتاق انداخت و از روی دست سامیار پایین آمد و گفت:

- حالا دیگه باید بیان سراغمون .

سامیار کنار دیوار نشست و گفت:

- باورم نمی شه ، کامران چرا باید اینکارو بکنه ؟ اون بهترین دوستم بود ؟ من خیلی بهش کمک کردم .
- بالاخره می فهمیم ، کاش یه چیزایی اینجا بود که می تونستیم ازش استفاده کنیم .
- مثلاً چی ؟
- نمی دونم هر چیزی که بشه وقتی این دوتا لندهور میاد باهش کتکشون زد .
- می خوای فرار کنیم ؟
- من چند بار سعی کردم ، ولی چون کتف راستم آسیب دیده بود و اونا دو نفر بودن از پششون برنمی اومدم ، شاید با کمک هم بتونیم یه کاری بکنیم .
- سامیار به طرف شکسته های دوربین رفت و یه تکه از شیشه ی دوربین که حالت تیزی داشت برداشت و گفت:
این چطوره ؟
- خوبه ، بیا اینجا قلاب بگیر .
- برا چی ؟
- می خوام این لامپ سقف بکنم ، سیمش به درد می خوره .
- خوبه .
- سامیار قلاب گرفت و آدالان به یکباره لامپ با سیمش از زیر سقف کند و تنها چراغ اتاق خاموش شد .
- کلا خسته نباشی ، حالا توی این تاریکی چه غلطی بکنیم .
- بریم کنار در ، کنار در می شینیم ، به محض اینکه وارد شدن مهلتشون نمی دیم .
- هر دو خودشان را به کنار در رساندن و در کنار هم نشستند ، آدالان یه تکه سیم به دست داشت و سامیار یه تکه شیشه ی کوچیک ، هر دو ساکت بودند و منتظر که بعد از ده دقیقه سامیار گفت:
تا کی باید منتظر باشیم .
- نمی دونم ، توی این سه ماه گاهی میشد یه روز کامل بهم سر نمی زدن .
- زکی ... یعنی سرکاریم دیگه .
- اما بالاخره میان ، چیزی که می دونم زنده من و تو بیشتر به دردشون می خوره .

- چرا؟

- نمی دونم اما اگر اینطور نبود که همون سه ماه قبل که زخمی بودم منو می کشتن نه اینکه دکتر بیارن مداوام کنن .

- پس چرا کامیار کشتن؟

- نمی دونم .

- پس تو چی می دونی؟

- تو خودت چی می دونی که این همه وقت با قاتل برادرت رفیق بودی .

سامیار بغض گلوش را گرفت و گفت: می دونم مسبب مرگ کامیار من بودم . من احمق این همه وقت با تحریک های کامران با برادرم دشمنی می کردم و نمی فهمیدم ، باید به یه چیزی اعتراف کنم ، من می دونستم کامیار عاشق آیلا ، این موضوع رو می دونستم و از آیلا خواستگاری کردم ، با آیلا طوری حرف می زدم که فکر کنه کامیار به کسی دیگه ی علاقه داره تا به من جواب مثبت بده . می خواستم اولین حرکت کامیار انجام بده ، می خواستم به بهانه ی آیلا هم شده جلوم در بیاد تا به همه نشون بدم که اونی که با من مشکل داره کامیار نه من .

- پس تو آیلا دوستش نداشتی؟

- می خواستم آیلا وسیله ی بکنم برای عذاب دادن کامیار ، همیشه بهش حسودی می کردم چون همیشه از من جلوتر بود ، توی درس ، توی کار ، توی هر کاری از من بهتر بود ، من برادر بزرگه بودم ولی کامیار بزرگتری می کرد .

و بغض شکسته شد و با گریه ادامه داد : با اینکه ازش متنفر بودم اما دوستش داشتم ، برادرم بود ، هیچ وقت بهم بی احترامی نکرده بود ، وقتی مرد تازه فهمیدم کی را از دست دادم ..

آدالان هم که بغض گلوش را گرفته بود آرام گفت : تمومش کن سامیار دیگه نمی خوام چیزی بشنوم .

سامیار سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و فقط آرام اشک می ریخت ، بازهم سکوت بینشان برقرار شد .

&&&&

میثمی مقابل خانه ی ویلایی بزرگ و زیبایی ایستاد ، ماشین پلیس دیگری هم پشت سرش متوقف شد و همگی از ماشین پیاده شدند و سروان میثمی خطاب به افسری گفت: درو باز کنید .

افسر پلیس قفل در را با شاه کلیدی باز کرد و در خانه باز شد و وارد خانه شدند .

علی با دیدن خونه با تحسین گفت : خونه باغ قشنگیه اینطور که پیداست کسی میاد اینجا به درختا آب می ده .

میثمی : نه هیچ کس نمیاد .

علی : پس چطوره که درختا سرسبز و خوبن .

میثمی با لبخندی گفت: چون بارندگی زیاده احتیاجی نیست کسی بیاد به درختا آب بده .

علی : آهان ... اصلا حواسم به این موضوع نبود .

در ورود ساختمان هم باز کردند و وارد شدند ، خانه ی بزرگ و شیک اما با وسایلی اندک .

محمد : این خانم بچه ی نداره ؟

علی : آره ، کس و کاری نداره ؟

میثمی : یه دختر داشته که اون دختر هم توی سن 22 سالگی خودکشی می کنه .

علی : چرا ؟

میثمی : گویا عاشق یه پسری بوده که خانواده ش موافقت نمی کنن با اون پسر ازدواج کنه و دختر دست به خودکشی می زنه ، پدرش که همون موقع دق می کنه و می میره و مادرش هم کارش به خانه ی سالمندان می کشه

علی : عجب .

چرخه توی خانه زدند ولی چیز خاصی پیدا نکردند ، علی به طبقه ی دوم خانه رفت و اتاق ها را یکی یکی سر زد و در آخر اتاقی شد که گویا اتاق دختر خانواده بود، اتاقی پر از عروسک و عکس دختر جوان .

علی پشت میز تحریرش نشست و کشو میز را نگاه کرد اما چیزی پیدا نکرد ، همینطور دستانش را تکیه گاه چانه اش کرده بود و به فکر فرو رفته بود که با صدای محمد به خودش آمد .

- خوبی ؟

علی به خودش آمد و نگاهش را به محمد که در چهارچوب در ایستاده بود داد و گفت:

- خوبم .

- چیز خاصی پیدا کردی؟

- نه. باید بریم این عمه خانم کامران ملاقات کنیم، شاید حرفی برای گفتن داشته باشه.

- خب پس پاشو بریم.

بدون اینکه رد و نشونی به دست بیارن از خانه بیرون آمدند و با سروان میثمی به خانه ی سالمندانی که سوسن رضایی آنجا بستری بود رفتند.

بعد از صحبت با پذیرش اجازه یافتند با سوسن رضایی صحبت کنند، پرستاری که آنها را به اتاق سوسن راهنمایی می کرد گفت: زیاد صحبت نمی کنه، حرف از دخترش هم اگر بزنید گریه می کنه، پس خواهشا در مورد اون سوال نکنید.

علی گفت:

- چشم، ما اومدیم اینجا در مورد برادرزاده ش باهاش صحبت کنیم.

پرستار مکثی کرد و گفت:

- همون آقای جوونی که چهار پنج ماه قبل به دیدنش اومد و سوسن خانم با دیدنش خیلی عصبانی شد.

میثمی: عصبانی شد؟

پرستار: سوسن خانم سرش داد می زد و بهش می گفت: قاتل، تو بچه ی منو کشتی، تو کاری کردی دختر من خودکشی کنه و بعد از اتاقش بیرونش کرد.

علی: که اینطور.

پرستار: بخدا کاری نکنید گریه کنه، خیلی سخت آروم می شه.

علی: یه سوال دیگه، کی اونو آورده اینجا؟

پرستار: خودش با پای خودش اومده، اون موقع که اومد 55 سالش بود، خیلی هم پیر نبود، اومد درخواست داد که می خواد اینجا بمونه، هزینه هاش هم خودش پرداخت می کنه.

علی: چه جالب.

به اتاقی رسیدند، پرستار در اتاق باز کرد و وارد شد، سوسن زن میانسال قد بلند و زیبایی بود که روی مبلی نشسته بود و بافتنی می کرد و به صدای رادیو سکوت اتاق را شکسته بود.

پرستار تک سرفه ی کرد و گفت :

- سوسن خانم مهمون دارید .

سوسن سربلند کرد و گفت:

- مهمون ؟

علی : سلام خانم ، من سروان نیکان هستم و همکارم سروان میثمی و ایشون هم دکتر نیکان هستن ، می خواستیم چند دقیقه ی وقتتون رو بگیریم .

سوسن فقط نگاهشان می کرد ، علی جلوتر رفت و گفت:

- ما می خواهیم در مورد کامران رضایی ، برادرزاده تون باهاتون صحبت کنیم .

سوسن نگاهش را به میل بافتنی اش داد و گفت:

- من برادرزاده ی ندارم لطفا از اینجا برید .

علی : خانم می دونم شاید از دست کامران دلخورید و نمی خواید در موردش حرف بزنید ولی مسئله ی مهمی که باید

که سوسن از جا برخاست و فریاد زد :

- گفتم از اتاق من برید بیرون ، من نه کامران می شناسم نه برادرزاده ی دارم ، از اتاق من برید بیرون .

میثمی : خانم لطفا داد نزنید ، برادر زاده ی شما یه جرمی مرتکب شده و ما دنبالش می گردیم .

سوسن عصبانی تر از قبل فریاد زد :

- اگر عرضه شو دارید برید پیداش کنید اگر نه که گمشید از این اتاق بیرون برید .

پرستار : آقایون خواهش می کنم بفرمایین بیرون ، خانم رضایی بیماری عصبی دارن ممکنه حالشون بد بشه .

علی و میثمی نگاهی با هم رد و بدل کردند اما محمد قدمی به جلو برداشت و آرام گفت:

- هر اتفاق تلخی که توی زندگی ما می فته نتیجه ی بعضی از رفتارای ماست . ما همیشه انتخاب های مختلفی

توی زندگی داریم که گاهی از سر لجاجت بدترینش رو انتخاب می کنیم و بعد وقتی نتیجه ش رو می بینم

سالها خودمون رو عذاب می دیم و این عذاب دادن یه انتخاب اشتباه دیگه ست .

سوسن متعجب به محمد نگاه می کرد .

محمد باز قدمی جلوتر رفت و گفت:

- من نمی دونم چرا از کامران متنفر هستید اما می خوام بگم الان هم توی یه موقعیتی هستید که چندتا انتخاب دارید می تونید به همین داد زنداتون ادامه بدید و مارو از اتاق بیرون کنید و می تونید هر چیزی که در مورد کامران می دونید بگید تا جون دونفر نجات بدید به عبارتی جون سه نفر . کامران مظنون به قتل جوونیه که فقط یه روز بود که با دختری که دوستش داشت نامزد کرده بود ، کامران مظنون به ربودن برادر همون دختریه که الان به خاطر اینکه فکر می کنه برادرش کشته شده دست به خودکشی زده ، نجاتش دادن ولی اگر برادرش برنگرده شاید اونم هیچ وقت به زندگی برنگرده ، الان چند ماهیه که توی آسایشگاه بستریه و یک کلمه هم حرف نزده .

سوسن لحظاتی برو بر نگاهش کرد و بعد سر جایش نشست و بافتنی اش را به دست گرفت ، محمد جلو رفت و روی مبل تک نفره ی دیگری که در سمت راستش بود نشست .

سوسن همینطور که بافتنی می کرد گفت:

- از وقتی باعث شد داغ دخترم به دلم بمونه و دخترم جوون مرگ بشه ندیدمش تا همین سه چهارماهه قبل که اومده بود عیادتم .

- مگه کامران چیکار کرد که باعث شد دخترتون دست به خودکشی بزنه ؟

- ستاره ی من عاشق یه پسری بود ، پسره هم انصافا پسر لایق و خوبی بود ، همکلاسی دانشکده ش بود ، خیلی همدیگه رو می خواستن ، اومده بود خواستگاریش ولی پدرش قبول نمی کرد ، خودم حرفی نداشتم ولی منم تابع حرف شوهرم بود و حاضر نبودم ذره ی از دخترم دفاع کنم . از طرفی هم کامران خواستگار ستاره بود ، ما هم کامران پسندیده بودیم و می خواستیم اون دامادمون بشه . من و پدر ستاره وسوسه ی پول و موقعیت برادرم شدیم . با دخترمون حرف زدیم بلکه از خر شیطون پیاده بشه و پسرداییش رو انتخاب کنه ولی ستاره حرفش یکی بود می گفت فقط نیما . برادرم و خانواده ش که رفتن ما افتادیم به جون دخترمون و مدام بهش می گفتیم که باید کامران انتخاب کنه ، پدرش هم زنگ زد و به خانواده ی نیما جواب رد داد . از طرفی کامران همش می رفت جلوی دانشکده ی ستاره و برای اون پسری که ستاره عاشقش بود دردرس درست می کرد که دست از سر ستاره برداره . اگر کامران جرات می کرد اینکارو بکنه به این خاطر بود که ما بهش میدون می دادیم ، اون پسر طفلی که عمرش به دنیا نبود و موقعی که می رفت شهرستان تصادف کرد و فوت شد ولی ستاره ی ما داغون شد

و می گفت کامران باعث مرگ نیما شده ، اونقدر به هم ریخته بود که دست به خودکشی زد و خودش رو توی دریا غرق کرد .

سوسن میله بافتنیش را به زمین انداخت و صورتش را پشت دستاش پنهان کرد و فقط گریه می کرد .

- متاسفم . می دونید اگر کامران بیاد ساری کجا می ره ؟

سوسن در میان گریه ش گفت:

- توی این شهر به غیر از من فامیل دیگه ی نداره ، منم از کاراش خبر نداشتم فقط با خودخواهیم دخترم و شوهرم رو از دست دادم .

- دوستی ، آشنایی ، کسی رو نداشتم اینجا ؟

- یه دوستی داشت ولی من آدرسی ازش ندارم .

- حتی اسمش رو هم نمی دونید .

سوسن مکثی کرد و بعد گفت: فک کنم اسمش فرهاد بود ، چیز زیادی ازش نمی دونم .

- قیافه ش هم یادتون نیست .

- مال خیلی سال قبل ، نه یادم نیست .

- ممنون . ولی سوسن خانم می خوام یه چیز دیگه ی بهتون بگم . شما هنوز سنی ندارید که بخواید توی خانه ی سالمندان زندگی کنید .

- شاید . اما کسی هم ندارم . انگیزه ی هم برای زندگی ندارم .

- آدم برای زندگی کردن باید انگیزه بسازه ، شما آدم نداری نیستید ، خیلی کارا می تونید بکنید که هم روزتون رو الکی شب نکرده باشید و با غصه ی گذشته خودتون رو عذاب نداده باشید هم اینکه با وجودتون به یه عده آدم دیگه انگیزه ی زندگی بدید .

- مثلاً چیکار می تونم بکنم ؟ دختر دسته گلم رو می تونم زنده کنم ، شوهرم رو می تونم زنده کنم .

- اگر به جای اینکه بیاید خانه ی سالمندان یه سر به مرکز بچه های بی سرپرست می زدید اونجا برای زندگیتون انگیزه پیدا می کردید ، ستاره های زیادی پیدا می کردید ، این صرفاً یه پیشنهاد ، خیلی کارای دیگه هم می تونید بکنید .

و از جا برخواست و گفت:

- ممنون که مارو قابل دونستید و واسه مون حرف زدید .

سوسن هم برخواست و گفت:

- خواهش می کنم ، کاش می تونستم بیشتر کمکتون کنم .

- تا همینجا هم خیلی بهمون کمک کردید ، با اجازه تون .

محمد و علی و میثمی با خداحافظی از اتاق بیرون آمدند و از خانه ی سالمندان بیرون رفتند ، تا سوار ماشین شدند علی گفت: بابا ایول پسر عمو ، خب بلدی حرف بزنی .

- خودشو خیلی مقصر مرگ دخترش می دونست .

- ولی چیزی دستگیرمون نشد .

و با شنیدن زنگ موبایلش سریع گوشیش را جواب داد و بعد از قطع کردن گوشیش ، برنامه ی اینترنتی گوشیش را باز کرد و گفت:

- این چهره ی کسیه که نصرتی ماشین بهش فروخته .

و تصویر را به علی نشون داد که علی گفت:

- قیافه ی خشنی داره ، گفتید بررسی کنن ببینن سوسابقه داره یا نه .

میثمی گوشه ی گوشه را به علی داد و گفت:

- الان اطلاعات کاملش رو می فرستن .

میثمی ماشین را از جا کند و حرکت کرد و دقایقی بعد علی از روی موبایل میثمی شروع کرد به خواندن .

- خوشبختانه سو سابقه داره ، شخصیه به اسم نادریازوکی ، معروف به قمه زن ، جرمش زورگیری و ضرب و شتم بوده ، دو سالی هم به خاطر ضرب و شتم زندان تهران بوده . آدرسی هم که ازش دارن مربوط به تهران .

و سریع با موبایل خودش اطلاعات برای سرگرد فرستاد و درخواست پیگیری داد .

میثمی : فکر می کنم توی تهران نشه پیداش کرد .

علی : منم همین حدس می زنی ولی تنها شانسمونه .

&&&&

سامیاری که از انتظار طولانی مدت خسته شده بود گفت:

- می گم آدالان امکان داره نیان سراغمون ، همینجا ولمون کنن برن .

تا آدالان خواست حرفی بزند صدای پاهای را شنیدن که وارد زیر زمین شده بودند .

سامیاری : مثل اینکه اومدن .

و هردو خودشان را آماده کردند ، آدالان سیم را محکم توی دستش گرفت و سامیاری با خشم برای پریدن روی سر کسانی که می آمدن آماده شده بود . دقایقی بعد کلیدی توی قفل در چرخید و در آهنی باز شد و به محض باز شدن صدای یکی از مردا رو شنیدن که گفت: بیاید بیرون ..

اما آدالان و سامیاری حرکتی نکردن ، یکی از مردها چراغ قوه روشن کرد و دیگری با کشیدن کلنگدن اسلحه اش وارد اتاق شد که بالافاصله آدالان از جا برخاست و سیم دور گردنش انداخت و با تمام قدرتش می کشید ، از طرفی سامیاری به نفر دومی که چراغ قوه دستش بود حمله کرد و با تیزی شیشه گردنش را خراش انداخت و قبل از اینکه مرد اسلحه اش را از کمرش بکشد ، سامیاری مچ دستش را چرخاند و زمینش زد و اسلحه اش را تصاحب کرد و روی کمر مرد نشست و اسلحه را پشت گردنش گذاشت اما مبارزه ی آدالان سخت تر بود چون مرد اسلحه در دست داشت و آدالان برای اینکه اسلحه اش را مهار کند مجبور شده بود گردنش را رها کند و مچ دستش را بگیرد و در جدالی سخت با آن مرد برای اینکه سر اسلحه به سمت صورت و سرش نچرخد بود ، سامیاری در حالی که مراقب مردی بود که رویش نشسته بود با نگاهش مبارزه ی نابرابر آدالان و آن مرد قوی هیکل تماشا می کرد و برای اینکه آن مرد را از تلاش منصرف کند داد زد : هی تمومش کن وگرنه رفیقت رو می کشم . با تو هستم عوضی .

ولی آن مرد توجهی نمی کرد ناچاراً از روی آن مرد برخاست و در حالی که اسلحه اش را به سمت آن مرد گرفت بود به سمت آدالان و مرد دیگر رفت و از عقب یقه ی لباس آن مرد را گرفت و برای لحظه ی اسلحه را پشت سرش گذاشت و گفت: بنداز اسلحه تو .

و با این حرکت آدالان موفق شد اسلحه را از دست آن مرد بگیرد ولی در این فاصله مرد دیگر از فرصت استفاده کرد و از اتاق بیرون دوید .

- آدالان بدو فرار کرد .

هر دو از اتاق بیرون رفتند .

- این یابو رو زندونی کن ، من می رم دنبال اون یکی .

آن مرد خودش را از زیر زمین بیرون انداخت و آدالان بی مهابا به دنبالش بیرون رفت که ناگهان کسی با چوب محکم به سرش زد و نقش زمینش کرد ، اسلحه را از دست آدالان گرفتند و دو مرد زیر بازوی آدالان گرفتند و از جلوی در زیر زمین دورش کردند اما وقتی سامیار بیرون آمد با دیدن چند مرد که با اسلحه او را نشانه رفته بودند ماتش برد .

آدالان کمی آنطرفتر روی زمین افتاده بود و از درد داشت به خودش می پیچید ، یکی از مردها جلو آمد و اسلحه را از دست سامیار گرفت و با ضربه ی محکمی که به پشت پایش زد روی زمینش انداخت ، بعد از اینکه از هردو با مشت و لگد حسابی پذیرایی کردند زیر بازوی هردو را گرفتند و از روی زمین بلند کردند و به سمت ساختمان بردند ، سر و صورت و بدن هردویشان کبود و خونی بود و از درد ناله می کردند ، وارد سالن نه چندان بزرگی شدند و آنها را تا وسط سالن بردند و بعد روی دو صندلی نشاندهند و به صندلی آنها را بستند ، آدالان سرش را بلند کرد و نگاهی به اطرافش انداخت ، یک ساختمان معمولی با وسایل معمولی ، نگاهی روی مردان تنومند و مسلح چرخید و روی مرد جوانی که کنار شومینه روی صندلی گهواره ی نشسته بود متوقف شد ، او را به خوبی می شناخت ، کامران بود .

کامران پک محکمی به سیگاری که روی لبش بود زد و با زهرخندی گفت:

- می خواستید فرار کنید ؟

سامیار با شنیدن صدای کامران سربلند کرد ، به قدری کتک خورده بود که نای برای حرف زدن نداشت اما با اینحال به سختی و به آرومی گفت: کثافت

- چی گفتی ؟ نشنیدم ؟

و سامیار ایندفعه همه ی توانش را جمع کرد و فریاد زد : کثافت .

تا فریاد زد باز مشتت توی دهانش نشست که باعث شد یکی از دندان هایش بشکند ، بر اثر ضربه لبش پاره شد و خون تازه دهانش را پر کرد و خنده ی مستانه ی کامران در فضای اتاق پیچید .

آدالان با خشم غرید :

- چی از جون ما می خواهی ؟ تو کی هستی ؟

- من رو نمی شناسی ؟

- چه دشمنی با ما داری؟ چرا کامیار کشتی؟

کامران سیگارش را توی زیر سیگاری مقابلش خاموش کرد و از جا برخاست و به سمت آنها آمد، مقابلشان ایستاد و دستانش را در جیب هایش فرو برد و گفت:

- درست شد مثل فیلما، حالا من باید از اینکه کی هستم و چرا اینکارارو کردم با شما حرف بزنم ولی ایندفعه رو من قصد دارم هیچی نگم و شما توی خماری ندونستنش دست و پا بزنید تا بمیرید.

آدالان همینطور با خشم نگاهش می کرد و کامران خیره به چشمانش بود، لحظاتی بعد کامران گفت:

- همیشه ازت متنفر بودم، تو و خواهرت توی نقشه و بازی من نبودید ولی از روزی که دیدمت اونقدری ازت بیزار شدم که بعدا جزو برنامه مم شدی، همون سه ماه قبل که گلوله خوردی می تونستم کارتو تموم کنم ولی تو رو زنده نگه داشتم تا شاهد یه برنامه ی باشی، غیرتی بازیات خیلی رو اعصابم بود، خیلی روی اون خواهر زیبون درازت تعصب داری مگه نه؟ دستور دادم بیارنش اینجا، یه کم سخته آوردنش ولی میارنش، دوست دارم وقتی آدام دست به دست می چرخوننش تماشا کنی.

که آدالان با خشم و غیرت داد زد:

- خفه شو آشغال.

و کامران باز مستانه خندید و گفت:

- آخ که چقدر این خشم تماشاییه.

آدالان از اعماق وجودش فریاد می کشید:

- خفه شو کتافت. خفه شو آشغال، خفه شو بیشعور

اما کامران خونسرد گفت:

- چیه چرا عصبانی می شی؟ مگه نه اینکه تا قبل از این داشت دست به دست برادران رفعت می چرخید.

ایندفعه سامیار هم در فریاد آدالان شریک شد:

- ببند دهننتو عوضی.

و سعی می کردند خودشان را از صندلی جدا کنند ولی بی فایده بود چون با طناب محکم به صندلی بسته شده بودند ، کامران چند قدمی عقب تر رفت و باز دیوانه وار خندید و باز سیگاری روی لبش گذاشت و آتش زد و گفت :

- چه لذتی داره وقتی لحظه به لحظه ی طلایی انتقام نزدیک می شم .

سامیار با درد با خشم گفت :

- خیلی پستی کامران ، تو مثلاً رفیق من بودی ؟ چه بدی در حقت کردم که اینکارو با من کردی ؟

- رفاقت با توام جزو نقشه ام بود پسر خوب ، کسی که باعث شد تا بشینم حساب شده واسه تون نقشه بکشم تو نبودی پدرت بود .

- پدرم؟؟

کامران به سمت پنجره رفت ، سکوت کرد و در سکوتش مشغول کشیدن سیگارش شد ، سامیار باز فریاد زد :

- د حرف بزنی عوضی . پدر من چیکار کرده ؟

اما کامران هیچ جوابی به سامیار نمی داد ، ساکت ایستاده بود و همینطور که به جنگل زیبایی ساری نگاه می کرد به سیگارش پک می زد و اصلاً اهمیتی به داد و بیداد های سامیار نمی داد .

وقتی سیگارش تمام شد به سمت سامیار برگشت و مقابلش ایستاد و همینطور که به چشمان هم خیره بودند ، کامران ته سیگارش را به سمت چشم سامیار برد اما سامیار لحظه ی آخر نه بلندی گفت و سرش را عقب برد ولی کامران ته سیگار روی گونه ی راستش خاموش کرد و سامیار از درد فریادی کشید .

آدالان با خشم غرید :

- چیکار می کنی عوضی ؟

- تو خفه شو .

- اگر مردی دستای من رو باز کن تا نشونت بدم ترسو .

کامران یه پاشو بلند کرد و روی زانوی چپ آدالان گذاشت و همینطور که فشار می داد به سمت صورتش خم شد و گفت:

- خیلی به خودت مطمئنی آقای بوکسور ؟

- دستام رو باز کن تا نشونت بدم .

- باشه قول می دم آخر بازی یه دست و پنجه ی با هم نرم کنیم ولی الان نه . بذار آیلار هم به جمع مون اضافه بشه بعد .

آدالان عصبانی به صورت کامران تف کرد و فریاد زد :

- اسم خواهر منو به اون زبون کثیفت نیار آشغال .

کامران که از این حرکت آدالان برافروخته شده بود با مشت محکمی که به صورت آدالان زد ، آدالان با صندلیش به زمین انداخت و فریاد زد :

- این دو تا اشغال جدا از هم توی زیر زمین حبس کنید .

&&&&

هر دو کنار هم رو به دریا نشستند و ساکت به دریا نگاه می کردند ، محمد که کمی ناراحت به نظر می رسید گفت: علی تو که تجربه داری فکر می کنی آخر این پرونده چی میشه ؟

- نمی دونم ولی خب ما داریم همه ی سعیمون رو می کنیم که به نتیجه ی برسیم که خودمون می خوایم .

- اینجا که به بن بست خوردیم ، همکاری هم که توی تهران نتونستن نادرپازوکی را پیدا کنن ، حالا باید چیکار کنیم ؟

- باید امیدوار باشیم که به زودی رد و نشونی پیدا کنیم . یه سوالی ذهنم رو مشغول کرده ، چرا آدالان و خواهرش اومدن مازندارن ؟ قبر مادرشون گیلان و اونا همیشه می رفتن گیلان ؟ چی باعث می شه که همه ی وسایلشون رو توی هتل توی گیلان رها کنن و بیان مازندارن ؟

- نمی دونم ، لابد یه چیزی باعث شده که بیان اینجا ؟

- جواب این سوال آیلار خانم می دونه اگر حرف می زد خیلی چیزا رو می فهمیدیم . ببینم محمد اگر بهش بگیم احتمال داره برادرش زنده باشه و اگر سکوتش رو بشکنه و حرف بزنه ممکنه به نجات برادرش کمک کنه ، لابد حرف می زنه .

- بهش فکر نکرده بودم ، یعنی برگردیم تهران ؟

- تلفنی باهاش حرف بزن ، همه ی دلایل و مدارکی که بر حسب اون حدس می زنیم آدالان زنده باشه را واسه ش بگو .

- فکر بدی نیست . می‌رم بهش زنگ بزنم .
- خب همینجا زنگ بزن .
- قدم بزنم راحت تر می‌تونم حرفمو بزنم .
- باشه ، برو .
- محمد از جا برخاست و همینطور که در ساحل قدم می‌زد ، شماره ی بیمارستان را گرفت که مرجان رستمی پرستار شیفت جواب داد .
- بله بفرمایین .
- سلام خانم ، دکتر نیکان هستم.
- رستمی بعد از مکثی گفت: سلام ، بفرمایین .
- شما سرپرستار شیفت هستید ؟
- نخیر آقای دکتر ، سرپرستار شیفت خانم محمودی هستن ، آقای دکتر قانع باهاشون کار داشتن رفتن به اتاقشون .
- می بخشید شما ؟
- من رستمی هستم .
- محمد با شنیدن نامش او را شناخت و بعد از مکثی گفت:
- پرستار دیگه ی اونجا نیست .
- خیر آقای دکتر ، وقت داروی مریضاست رفتن به اتاق بیمارار .
- پس لطفا من رو وصل کنید به تلفن اتاق آیلا .
- آقای دکتر ، اتاق آیلا تلفن نداره ، دفعه قبل که تلفن شکست خودتون ...
- محمد حرفش را برید و گفت: پس خیلی سریع یه تلفن به اتاقش ببرید و بهش بگید من دوباره زنگ می‌زنم و می‌خوام باهاش صحبت کنم .
- بله آقای دکتر .

- خداحافظ .

محمد تلفن را قطع کرد و رستمی با حرص تلفن را روی گوشی کوبید و گفت: مغرور از خودراضی .

و اشکی که گوشه ی چشمش می درخشید را پاک کرد ، به اتاق بیمار دیگری رفت و تلفن آن اتاق را برداشت و به اتاق آیلا رفت ، آیلا روی تختش نشسته بود و از پنجره به بیرون خیره بود که با باز شدن در نگاهش به سمت مرجان چرخید و با دیدن او اخمی به پیشانی اش نشست .

مرجان جلوتر رفت و گفت:

- بیخود اخم نکن ، اگر ناچاراً اومدم به اتاق به دستور دکتر نیکان بوده گفتن واسه ت تلفن بیارم که تماس می گیرن می خوان باهاتون صحبت کنن .

و در کنار تخت آیلا تلفن را به برق زد و تلفن روی میز کنارش گذاشت و گفت:

- هیچ وقت نمی بخشمت ، تو عشقم رو ازم دزدیدی اگر نیومده بودی ، می تونستم اون رو عاشق خودم کنم ، اما وقتی تو رو دید دیگه هیچ کس ندید و من به این خاطر هیچ وقت نمی بخشمت چون خیلی دوستش دارم .

و لحظاتی همینطور بر و بر به آیلا کرد و دوباره گفت:

- تو اصلاً نمی فهمی دوست داشتن یعنی چی ؟

و قبل از اینکه اشکش سرازیر بشه از اتاق بیرون رفت ، آیلا هم نگاهش رو به بیرون داد و اشک از چشمش سرازیر شد . لحظاتی بعد بود که تلفن اتاقش به صدا در آمد ، نگاهش به سمت تلفن چرخید اما آیلا قصد نداشت جواب بدهد ، آنقدر زنگ خورد تا بالاخره قطع شد و دقایقی بعد رستمی دوباره وارد اتاق شد و گفت:

- چرا جواب نمیدی ؟ آقای دکتر پشت خط منتظر تو .

باز تلفن اتاق زنگ خورد ، رستمی جلو رفت و گوشی را برداشت .

- سلام آقای دکتر .

- سلام ، الان تو اتاقش هستی ؟

- بله آقای دکتر .

- گوشی رو بگیرید نزدیک گوشش باید باهش صحبت کنم .

رستمی تلفن به سمت گوش آیلار برد که آیلار سرش رو عقب کشید و دست رستمی پس زد . برای همین رستمی خطاب به محمد گفت: آقای دکتر امتناع می کنه ، تلفن پس می زنه .

- خب پس هر چیزی که من می گم تکرار کنید .

- چشم آقای دکتر .

- بهش بگید من الان شمال هستم ، ماشینشون را که تصادف کرده بودن را پیدا کردیم .

رستمی همین را تکرار کرد و محمد باز گفت:

- بهش بگید پلیس احتمال میده آدالان زنده باشه .

رستمی این جمله را که گفت نگاه مشتاق آیلار به سمت رستمی چرخید و دستش را برای گرفتن گوشی به سمت رستمی دراز کرد .

- آقای دکتر خودش می خواد گوشی بگیره .

- گوشی رو بهش بدید .

آیلار وقتی گوشی به گوشش گذاشت ، چون حرفی نمی زد محمد هم حرفی نمی زد ، برای همین آیلار چند ضربه به گوشی تلفن زد تا محمد را متوجه کند که حرف بزند ، که محمد گفت: آیلار دلم می خواد خفه ت کنم ، من زنگ زدم خبر خوبی رو به تو بدم و تو هنوزم حاضر نیستی حرف بزنی .

و باز هم سکوت آیلار ، محمد پوفی کرد و گفت: پلیسا تا چند کیلومتری ماشین گشتن ولی هیچ ردی از آدالان پیدا نکردن ، با بررسیای که پلیس انجام داده احتمال می دن اون گلوله به بازو یا کتف راستش خورده باشه ، برای همین می گم آدالان با ضرب گلوله کشته نشده و احتمال می دیم زنده باشه ، سامیار هم دزدیده شده و پلیس بازم احتمال می ده رپوده شدن سامیار و آدالان کار یه نفر . یه شخصی به اسم کامران ، همون که اونروز با سامیار اومده بود دیدنت ، همون که تو توی خاطراتت نوشتی ازش بیزاری ، آیلار من دفترچه خاطراتت خوندم ؛ بابت مرگ کامیار متاسفم ، آیلار تو ماجراهای بعد از اومدنتون رو به ایران نوشتی ، اینجا چه اتفاقی واسه شما افتاد ؟ برای چی از گیلان به مازندران اومدید ؟ آیلار حرف بزنی . خواهش می کنم ، به خاطر برادرت حرف بزنی .

آیلار لب باز کرد و سعی کرد چیزی بگوید اما گویی نمی توانست ، باز تلاش کرد و همینطور که اشک می ریخت بریده بریده گفت: آ... آ... آ... آدالان .

- محمد هم در حالی که اشک خوشحالی صورتش رو خیس کرده بود گفت: آیلار... آیلار حرف بزن .
- آ...آدالان ...زند..... ست .
- امیدوارم ، حدسمون اینه که زنده ست ، بخدا داریم تلاشمون رو می کنیم که پیداش کنیم .
- من ...من ف ... فکر ... کردمدا.....داشمو ...از..... دست دادم .
- میفهممت آیلار ، ولی هنوز امیدی هست که زنده باشه . آیلار تو باید به ما کمک کنی .
- کا.....مران..... چرابر.....درمو..... دز.....دیده ؟
- نمی دونم ، ولی پلیس دنبالشه ، پیداش می کنیم قول می دم ، بگو تو و برادرت برای چی رفتید مازندران ؟
- یه نفر به ...آدالان..... زنگ زد .
- خب .
- بخض آیلار شکسته شد و همراه با گریه گفت : آ.....آد.....دالانعصبانی شد .
- آروم باش آیلار ، سعی کن آروم باشی ، اشکات رو پاک کن خواهش می کنم و یه کم آب بخور ..گوشی رو بده به پرستار .
- خو.....بم ...
- می دونم خوبی ، گوشی رو بده پرستار ...لطفا .
- آیلار گوشی را به سمت رستمی که مات نگاهش می کرد گرفت ، رستمی به خودش آمد و گوشی را از دستش گرفت و گفت: بله آقای دکتر .
- خانم رستمی لطفا یه لیوان آب به آیلار بدید .
- چشم آقای دکتر .
- گوشی را دوباره به دست آیلار داد و برای آیلار لیوان آبی آورد ، آیلار توی تمام این مدت گریه می کرد ، رستمی به کنارش برگشت و گفت: یه کم آب بخور .
- آیلار به سختی کمی آب نوشید اما اشکهایش قصد نداشتن بند بیایند.
- اگر سعی کنی آروم باشی ، آقای دکتر حرفات رو بهتر می فهمه و زودتر به نتیجه می رسن .

آیلار باز کمی آب نوشید و با دستمال کاغذی که رستمی به دستش داد اشکهایش را پاک کرد .

- یه نفس عمیق بکش . سعی کن به خودت مسلط باشی .

آیلار سری تکون داد و گوشی را به گوش گذاشت و گفت: آقای.... دکتر .

محمد مهربان و با احساس جوابش را داد : جانم .

- آدالان ...

- پیداش می کنیم نگران نباش . بهت قول می دم .

- من غیر..... از آدالان..... کسی را.... ندارم .

محمد مکشی کرد و بعد گفت: کی به آدالان زنگ زد ؟

اما باز صورت آیلار از اشک خیس شد و گفت: قاتل ... کامیار به آدالان..... گفت اگر می خواهی..... منو

بشناسی..... بیا مازندارن ..

- آیلار تو که باز داری گریه می کنی .

- نمی نمی تونم نمی تونم دست ... خودم نیست .

- خب اون آدم ازتون خواست برید مازندارن .

- آره .

- و رفتید به اون جاده ی جنگلی ؟

- آره .

- به موبایل آدالان زنگ زد .

- دفعه اول به هتل زنگ زد ، بعد به موبایل آدالان زنگ می زد .

- شماره شو یادت هست ؟

- نه ... به موبایل..... آدالان زنگ می زد .

- از شما می خواست کجا برید ؟

- تا اون جاده ی جنگلی بیشتر به ما آدرس نداد .

- آهان .
- برادرم رو پیدا می کنی ، مگه نه ؟
- تمام تلاش خودمون رو می کنیم ..
- آیلار - تو رو خدا نجاتش بده . من به غیر از آدالان کسی رو ندارم .
- محمد - من اگر اوادم اینجا فقط به خاطر تو اوادم . مطمئن باش به خاطر تو برای نجات برادرت هر کاری می کنم چون....چون دوست دارم . چون می خوام شاد بودنت رو ببینم .
- آیلار فقط ساکت بود ، نگاهی به رستمی انداخت که مات ایستاده بود و به او نگاه می کرد .
- آیلار .
- بله .
- خوشحالم که بالاخره صدات رو شنیدم .
- ممنونممن چطور می تونم..... بیام شمال ، باید برادرم رو..... پیدا کنم .
- پلیس داره اینکارو می کنه ، ولی برای اینکه خیالت راحت باشه ، مرتباً باهات تماس می گیرم و بهت خبر می دم .
- ممنونم .
- در ضمن از اینکه شنیدم دست به خودکشی زدی خیلی عصبانی شدم . نباید اونکارو می کردی ؟
- معذرت..... می خوام .
- خوبه ، پس معذرت خواهی هم بلدی ،مراقب خودت باش . حالا گوشی رو بده به پرستار .
- خداحافظ .
- خداحافظ .
- آیلار گوشی را به طرف رستمی گرفت که رستمی هم گوشی از دستش گرفت و گفت: بله آقای دکتر .
- تلفن بذارید توی اتاق آیلار باشه چون لازمه بازم باهات تماس بگیرم .
- چشم آقای دکتر .

- ممنون .

- خواهش می کنم .

رستمی خداحافظی کرد و گوشی را گذاشت ، مبهوت به آیلار نگاه می کرد و بعد آهی کشید و خواست برود که آیلار گفت:

- خانم رستمی .

رستمی ایستاد و به جانبش چرخید و گفت:

- چیه ؟

آیلار با بغض و اشک گفت:

- یه روزی..... منم عاشقبودم ، هنوزم..... عاشقشم ، ولی یه شب..... یه نفر.... با نامردی ، با چاقو..... به قلب کامیارم..... زد و اون..... برای همیشه..... از من گرفت ، من دزدعشق تو..... نیستم ، من..... خودمبهترین عشق..... دنیارو..... داشتم .

و سرش را روی زانویش گذاشت و هق هق گریه ش فضای اتاق را پر کرد .

رستمی هم سرش رو پایین انداخت و با ناراحتی از اتاق بیرون رفت .

محمد به طرف نیمکت علی برگشت و باز در کنارش نشست .

- چی شد ؟ حرف زد ؟

- آره ، بالاخره حرف زد .

علی متعجب گفت: واقعا ؟

- آره ، وقتی بهش گفتم احتمال داره برادرش زنده باشه زبون باز کرد .

- دختره واقعا دیوونه ست .

محمد تند نگاهش کرد و گفت: چرا ؟

- خب ، اگر همون موقع که پیداش کرده بودن حرف زده بود پلیس زودتر پیگیری می کرد و برادرش رو پیدا می کرد .

- آیلار اون موقع دچار شوک شده بوده و فکر می کرده برادرش مرده . کسی هم نبوده بهش بگه ممکنه برادرت زنده باشه . وحشت زده بود و سرگردون ، خوبه قصه ی زندگیش رو خوندیما .

- خیل خب بابا ، تو هم انگاری حالت خوب نیستا .

محمد نگاهش را به دریا داد و گفت: احساس می کنم دوستم نداره .

علی دست به شانه اش گذاشت و گفت:

- نگران نباش وقتی ببینه واسه نجات برادرش چقدر تلاش کردی کم کم عاشقت می شه .

- این خوش خیالی هم بد نیست .

- خب در مورد اینکه برای چی رفتن مازندارن چی گفت؟

- گویا یه ناشناس به آدالان زنگ زده و بهش گفته اگر میخوای قاتل کامیار ببینی باید بیای مازندارن ... اول به هتلشون زنگ زدن و بعد طی تماس های که می گرفتن اونا رو کشوندن به اون جاده ی جنگلی .

- پس خیلی حساب شده کشوندنشون به کمینگاه . پاشو بریم .

- کجا ؟

- باید بفهمیم کی بهشون زنگ زده ؟

- چطوری ؟

- مگه نمی گی تماس اولشون به هتل بوده ؟

- آره .

- پاشو بریم ، سهل انگاری کردم باید همون موقع این را از هتل دار می پرسیدم .

هر دو به سمت ماشین رفتند و خودشان را به اداره ی آگاهی رساندند ، اما همینکه وارد حیاط اداره آگاهی شدند ، متوجه سروان میثمی شدند که با دو مامور دیگر با عجله از اداره بیرون می آمد با دیدن آنها به سمتشان آمد و گفت: چه خوب شد اومدید جناب سروان .

علی : سلام .

میثمی : سلام ، داشتیم باهاتون تماس می گرفتم که خودتونو برسونید ، مامورمون اطلاع دادن اون ماشینی که دنبالش بودیم پیدا کردن

علی : کجا ؟

میثمی : توی یکی از شهرستان های اطراف مازندران ؟

علی : به ماموراتون اطلاع بدید که متوقفش نکنن فقط به صورت نامحسوس تعقیبش کنن .

میثمی : متاسفانه ، وقتی ماشین پیدا کردن سرنشینی نداشته و به گفته ی ساکنین محل دو روز که اونجا رها شده .

علی : ای بابا ، خب بریم ببینیم . شما جلو برید ما با ماشین خودمون پشت سرتون میایم .

میثمی : بسیار خب .

تقریبا یکساعت بعد به یکی از شهرهای کوچک مازندران رسیدند ، در یکی از خیابان های اصلی شهر ، ماشین پراید سیاه رنگ کنار خیابان پارک شده بود ، ماشین ها متوقف شد و همگی از ماشین پیاده شدند ، سربازی که کنار ماشین ایستاده بود احترام نظامی گذاشت و گفت: سلام قربان.

میثمی : سلام ، در ماشین باز کردید ؟

سرباز : خیر قربان .

میثمی به یکی از مامورانش اشاره کرد تا درب ماشین را باز کند و مامور با تکه سیمی قفل ماشین را باز کرد و دزدگیرش را غیر فعال کرد ، میثمی در یکطرف و علی از طرف دیگر داخل ماشین نشستند وبعد از پوشیدن دستکش مشغول بررسی ماشین شدند .

میثمی : هیچی ...هیچی نیست .

علی : به جز یه مشت آت و آشغال . لطفا به ماموراتون بگید یه تحقیق محلی در رابطه با ماشین و سرنشینش از مغازه دارا داشته باشن ، نیروهای تشخیص هویت هم بیان برای انگشت نگاری .

میثمی : حتما .

میثمی از ماشین پیاده شد و علی هم بعد از بررسی از ماشین پیاده شد ، محمد به سمتش رفت و گفت: چی شد ؟

علی : هیچی توی ماشین نیست ، شاید نیروهای تشخیص هویت بتونن اثر انگشتی پیدا کنن که به دردمون بخوره .

محمد : حالا باید چیکار کنیم ؟

علی : با سرگرد تماس می گیرم تا با هتلی که آدالان و آیلار اقامت داشتن تماس بگیره و درخواست پرینت تماس های که به هتل و اتاق آدالان داشته را بدن ...

محمد : هر کاری می کنی بکن ، فقط سریعتر .

علی : چشم قربان .

علی مشغول تماس تلفنی اش شد و محمد به ماشین تکیه زد و نگاهش را به جنگل دوردست داد که در دامنه های کوه در پشت شهر خودنمایی می کرد و از آنجا به خوبی دیده می شد .

در افکارش غوطه می خورد که دست علی به شانه اش نشست و گفت: بریم .

محمد : کجا ؟

علی : خب اینجا دیگه کاری نداریم ، گویا مغازه دارها هم چیزی ندیدن و نمی دونن کی ماشین اینجا پارک کرده ، از شانس بدمون هیچ کدوم از این مغازه ها هم دوربین ندارن که بفهمیم حداقل راننده ش همون کسی بوده که ماشین خریده یا نه ؟ حساب شده دارن عمل می کنن . ولی سرگرد اطلاعات جدیدی در مورد کامران در اختیارم گذاشت که فکر کنم واسه ت جالب باشه .

محمد : چی ؟

علی : بریم توی راه بهت می گم .

علی و محمد سوار بر ماشین خودشان شدند و میثمی با ماشین خودش برمی گشت .

- خب بگو ببینم چی فهمیدید ؟

- اینطور که مامورای ما فهمیدن ، اسم واقعی کامران رضایی ، کامران رفعت .

محمد متعجب گفت:

- چی ؟

- حالا فکر می کنی با خانواده ی رفعت چه نسبتی داره ؟

- نمی دونم ، تو بگو .

- کامران یه جورایی می شه عموی کامیار و سامیار .

محمد ناباور گفت: نه .

- پدربزرگ سامیار آقای سیروس رفعت گویا بعد از فوت همسرش و به خاطر تنهایی با یه زن جوونی ازدواج می کنه و چند وقت بعد بچه دار هم می شن ، خیلی هم زن و بچه ش رو دوست داشته و حسابی داشته واسه شون خرج می کرده که بچه های سیروس می فهمن و از گوشه و کنار دنیا خودشون رو می رسونن ایران که به پدرشون اعتراض کنن که چرا همچین کاری کرده و برای چی زن گرفته ؟ پیرمرد بیچاره هم تحت فشاری که بچه هاش بهش می ارن زنشو طلاق میده ، زنه هم مهریه ش و یه مقدار پول می گیره و از ایران می ره ، چندوقت بعد پدرو می میره و اون زنم برای اینکه حق و حقوق بچه شو از سهم الارث که چیز کمی هم نبوده بگیره به ایران برمی گرده ولی بچه های سیروس که بزرگشون این ایرج خان رفعت باشه ، قبول نمی کنن که کامران سه ساله هم به اندازه ی اونا ارث می بره .

- عجب .

- بعدم نمی دونم چطور هویت اون بچه رو ازش می گیرن و ارثی بهش نمی دن .

- خب از کجا می دونید بهش ندادن ؟

- عزیزم اسناد و مدارک ثبت می شه و اینجوری که استعلام گرفتن نه پولی به عنوان ارثیه به حساب کامران ریخته شده نه ملک و زمینی به نامش شده ، چقدر بی رحمانه هویت کامران ازش گرفتن و بعد شوهر دوم مادر کامران کسی بوده به اسم فرهاد رضایی که به اسم خودش برای کامران ، شناسنامه می گیره .

- پس کامران این همه سال صبر کرده تا از برادرش ایرج خان انتقام بگیره .

- و شاید انتقام از بقیه ی خواهرها و برادرش توی برنامه های بعدیش باشه .

- ولی چرا سوسن خانم این موضوع رو به ما نگفت که کامران پسر واقعی برادرش نیست .

- نمی دونم ، شاید اونم نمی دونسته .

- مگه می شه ؟

- هر چیزی امکان داره .

- خب کامران با ایرج خان خصومت داشته و کامیار کشته و می خواد سامیار هم بکشه ولی برای چی آیلار و آدالان کشونده به اون جاده ی جنگلی و آدالان هم ربوده ؟

- شاید چون آدالان بدجور پی گیر پیدا کردن قاتل کامیار بوده .

- برای همین می‌خواست مزاحماش رو از سر راه برداره و راحت به کارش برسه .
- دقیقا .
- هر دو توی هتل توی اتاقشون بودند ، علی توی حمام بود و محمد مقابل پنجره ایستاده بود و توی فکر بود که تلفنش زنگ خورد ، شماره ی بیمارستان بود برای همین سریع جواب داد .
- بله بفرمایین .
- صدای آیلار توی گوشی پیچید : سلام آقای دکتر .
- آیلار .
- خوب هستین ؟
- ممنون ، تو خوبی ؟
- مزاحمتون شدم که بیرسم چی شد ؟ برادرم رو پیدا کردید ؟
- هنوز نه .
- می‌دونید کامران برای چی اینکارو کرده ؟
- با خانواده ی آقای رفعت خصومت شخصی داشته .
- و همه ی چیزی که می‌دانست برای آیلار گفت ، آیلار که باز داشت گریه می‌کرد گفت: یعنی کامیار برای این کشت که از پدرش کینه به دل داشته .
- آره .
- نامرد . چرا آخه ؟
- کینه و حس انتقام باعث می‌شه آدم دست به هر کاری بزنه .
- حاضرم قسم بخورم اگر کامران می‌رفت همه چیزو به کامیار می‌گفت ، کامیار حقش رو از پدرش و عمو و عمه هاش می‌گرفت و بهش می‌داد ، آخه چرا باید کامیار بکشه ؟
- محمد فقط ساکت بود و گوش می‌کرد به حرفهای آیلار که هنوزم به خاطر کامیار اشک می‌ریخت و عاشق کامیار بود .

- آقای دکتر .

- بله .

- من دیگه نمی توئم اینجا بمونم ، تحمل این فضا رو ندارم ، تو رو خدا بهشون بگید اجازه بدن من از اینجا برم .

- کجا می خوای بری ؟

- میام شمال ، می خوام اونجا باشم ، نزدیک برادرم .

- با اومدن اینجا مشکلی حل نمی شه ، ولی اگر از فضای اونجا ناراحتی با خواهرم تماس می گیرم ، میاد دنبالت و می ری خونه ی ما .

- نه نمی خوام مزاحمشون بشم ، وسایلامون توی هتل گیلان ، می رم اونجا باید وسایلم رو تحویل بگیرم .

- اتاق چک اوت شده و رییس هتل وسایلتون رو به ما تحویل داد .

- خواهش می کنم پس بهشون بگید اجازه بدن پیام اونجا ..

- آیلار اومدن تو اینجا مشکلی رو حل نمی کنه ، چرا لجبازی می کنی ؟

- ولی شاید حداقل منو آرومتر کنه ، بخدا از وقتی زنگ زدید و گفتید ممکنه برادرم زنده باشه انگار دوباره زنده شدم ولی از اینکه می دونم برادرم زندونی یه عده قاتل بدجور نگرانم ، بهتون التماس می کنم آقای دکتر .

محمد عصبی گفت: خیل خب . اصلا از التماس کردن خوشم نمیاد .

- آقای دکتر .

محمد از کوره در رفت و گفت: آقای دکتر و کوفت ، می میری اگر بگی محمد .

بازم بغض آیلار شکسته شد ، محمد کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: خیل خب گریه نکن . آیلار با توام ، گریه نکنآیلار .

- بله .

- با مادرم تماس می گیرم با دکتر قانعی هم صحبت می کنم ، مادرم میاد تو رو می بره خونه .

- ولی من نمی خوام که ...

محمد با تندى گفتم : همينى كه گفتمفهميدى .

- بله . ممنون .

- اشكات پاك كن و برو استراحت كن ، انشالله به زودى خبراى خوبى بهت ميدهم .

- بازم ممنون .

- خداحافظ .

محمد كه تلفن را قطع كرد صدائى على را شنيد : با اين همه توپ و تشر توقع دارى دختره عاشقت بشه .

به جانب على چرخيد كه با حوله لبه ي تختش نشسته بود و داشت او را نگاه مى كرد .

- تو داشتى حرفهاى منو گوش مى كردى .

- گوش نمى كردم ناخودآگاه مى شنيدم ، آخه نه اينكه به هم نزديكيم صدات مى ره تو گوشم ، چى مى گفت ؟
مى خواد پاشه بيداد اينجا .

- آره ، فكر مى كنه بيداد اينجا برادرش زودتر پيدا مى شه .

- حالا اگر رفت خونه ي شما يه وقت فرار نكنه پاشه بيداد اينجا ، سابقه داره آ .

- به مامان مى گم حواسش بهش باشه .

على با خنده گفت: اصلا به محيا زنگ بزن بگو دوتايى پاشن بيان ، چند روزيه زخم رو نديدم همچين دلم واسه
ش تنگ شده .

محمد همينطور كه چپ چپ بهش نگاه مى كرد به سمت در رفت و گفت: زن دليل .

- حالا خوبه مثل تو باشم هنوز دختره رو نگرفتم سرش داد بزنم ؛ اينجورى عمرا زنت بشه .

- تو نفوس بد نزن مى شه ، من مى رم تو رستوران، تو هم لباس بپوش بيا مى خوايم شام بخوريم .

- چشم رييس ، برو منم ميام .

وقتى محمد از اتاق بيرون رفت ، روى تخت ولو شد و همينطور كه شماره ي محيا را مى گرفت گفت:

- حالا بشين تا بيام .

&&&&

علی صندلی مقابل محمد را عقب کشید و نشست ، محمد با اخمی گفت: می داشتی برای شام فرداشب می اومدی .

- داشتم می اومدم ، همچین که خواستم پیام بیرون ، محیا زنگ زد . می گفت دلش واسه م تنگ شده ، راست می گن دل به دل راه داره ، می گفت شما که گفتید دو روزه می رید چی شده رفتید اونجا کنگر خوردید لنگر انداختید ، گفت می خواد پاشه بیاد اینجا ماموریت کنترات برداره یه روزه تموم کنه بره پی کارش ، حالا شام چی سفارش دادی ؟

- باقالی پلو .

علی چپ چپ نگاهش کرد و با دست به گارسون اشاره کرد و گفت: خوبه می دونه من باقالی پلو دوست ندارم .
محمد با خنده گفت: دوست نداری ؟

- کوفت .

گارسون به کنار میز آمد و علی برای خودش فسنجون سفارش داد ، دقایقی بعد شامشان روی میز حاضر بود .
- می گم علی فکر می کنی آخرش چی می شه ؟ اینطور که کامران داره پیش میره فکر نکنم پیداشون کنیم ، تنها سرنخمون مونده همون شماره ی که به هتل شده ، درسته ؟

تا علی خواست حرفی بزند موبایلش زنگ خورد ؛ به شماره نگاه کرد و گفت: جناب سرگرد .

و سریع جواب داد و لحظاتی بعد تلفن قطع کرد و گفت: متاسفانه باید به استحضارت برسونم ، از تنها سرنخی هم که داشتیم رسیدیم به بن بست .

- کدوم سرنخ ؟

- شماره تلفنی که به هتل شده ، از یه تلفن عمومی نزدیکی خود هتل بوده .

- ای بخشکی شانس . حالا باید چیکار کنیم ؟

- فعلا بذار شاممو بخورم بعد از شام یه فکری می کنیم .

محمد با حرص گفت: علی !!!

- علی و کوفت ، خب بذار شاممو کوفت کنم از صبح هیچی نخوردم ؛ قند خونم افتاده .

- بخور بخور یه وقت نمیری .

علی با بغض الکی گفت: به خدا به محیا چغلیتو می‌کنم اینجوری باهام حرف می‌زنی .. ضعیف کشی هم حدی داره بی وجدان .

محمد به خنده افتاد و گفت: خیل خب بابا ببخشید ، بخور شامتو

و هردو به شام مشغول شدن .

بعد از شام برای قدم زنی شبانه و صحبت از هتل بیرون رفتند ، در پیاده رو در کنار هم قدم می‌زدند و با هم صحبت می‌کردند .

محمد نفس عمیقی کشید و گفت :

- فکر می‌کنی ایرج خان وقتی می‌فهمه کسی که پسرش رو کشته برادر خودش بوده چه عکس‌العملی نشون میده ؟

- نمی‌دونم ولی می‌دونم اونا هم مقصرن ، درسته کامران برادرناخواسته شون بوده ولی حقی از اون پدر و ارث پدری داشته ، نباید با اون و مادرش اینطوری رفتار می‌کردن .

- یعنی پول اونقدری مهم می‌شه که به خاطرش از انسانیت می‌گذری ؟

- شاید باورت نشه محمد ، یکسال قبل یه پرونده ی قتل داشتیم ، یه یاروی توی معامله به خاطر پنجاه هزارتومن اختلاف قیمت عصبانی شده بود و زده بود طرف کشته بود . پنجاه هزار تومن پول یه نفر الکی الکی قاتل کرده بود و یه نفر دیگه رو توی جوونی گذاشت سینه ی قبرستون .

- شغلت رو دوست داری علی ؟

- آره ، ولی بعضی وقتا بعضی چیزا آزارم میده ، مثلاً همون پرونده بدجور منو به هم ریخته بود ، شاید خودمون هم همین باشیم موقعی که منافعمون به خطر بیفته شاید به خاطر ده هزارتومن هم با دیگران درگیر بشیم ، چیزی که توی کارم یاد گرفتم این بوده که مطلقاً کسی رو قضاوت نکنم چون هیچ وقت جای اون نبودم ، الان هم دارم به کامیار که توی جوونی قربونی یه کینه شد فکر می‌کنم ، کینه ی که بذرش رو پدرش تو دل کامران کاشته بود ، به کامران فکر می‌کنم که قربونی خودخواهی های خواهر و برادرای ناتنیش شد ، اون موقع که ارثشو خوردن و یه آبم روش یه بچه ی سه ساله بوده . خب طبیعتاً یه بچه ی سه ساله نمی‌تونه از خودش دفاع کنه ...به این فکر می‌کنم اگر مادر کامران در مورد پدر و برادرش بهش هیچی نمی‌گفت شاید کامران هیچ وقت کینه ی نمی‌شد و نمی‌رفت دنبال انتقام و زندگی سالمی داشت و...ولی از طرفی فکر می‌کنم و می‌بینم شاید اون زن هم

فکر نمی کرده با گفتن حقیقت به پسرش باعث بشه پسرش قاتل بشه ، کلا می گم دوست ندارم قضاوت کنم ، هیچ کسی دوست نداره بد بشه شاید شرایط و انتخابای بد اونا رو بد می کنه .

- راست می گی ، قضاوت کردن دیگران بدترین کاریه که ما آدمای می تونیم بکنیم .

- یه سوال ؟

- چی ؟

- اگر برادر آیلاز صحیح و سالم پیدا کردیم ، بعداً خواهرش رو ازش خواستگاری می کنی یا ترجیح می دی مستقیم با آیلاز صحبت کنی ؟

محمد نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

- نمی دونم ، احتمالاً با برادرش صحبت می کنم .

- اگر بهت جواب رد داد چی ؟

- نه گویا تو امشب خوشت میاد منو اذیت کنی .

- نه خوشم میاد آیلاز خانم بزنه تو پرت .

- اونوقت چه دردی از تو دعوا می شه .

- دلم خنک می شه ، یادت سر خواستگاری از محیا چقدر اذیتم کردی .

- پس تو هم دنبال انتقامی .

علی خندید و گفت:

- صددر صد ، شک نکن .

با به صدا دراومدن زنگ موبایلش سریع جواب داد :

- سلام جناب سروان .

- سلام ، خوبید ؟

- شکر .

- تماس گرفتم بهتون بگم داخل ماشین دوتا اثر انگشت پیدا کردیم یکیش متعلق به آدالان و یه اثر انگشت متعلق به همون نادرپازوکی .

- خب پس چیز جدیدی پیدا نکردید ؟

- چرا خب ؟ دوربین های راهنمایی رانندگی مربوط به جاده های اطراف اون شهرستان بررسی کردیم ، متوجه شدیم از کدوم طرف وارد شهر شده .

- خب ، این خیلی خوبه .

- آره از جاده ی وارد شده که به یه منطقه ی گردشگری می‌رسه ، دستور دادم منطقه رو بررسی کنن .

- دمتون گرم ، خیلی خوب .

- فعلا .

- یا علی .

تلفن را قطع کرد و همه چیز را برای محمد گفت ، محمد گفت:

- یعنی بازم یه سر نخ .

- آره ، بالاخره پیداشون می کنیم . بیا برگردیم هتل ، خوابم میاد ، فکر کنم فردا صبح روز پرکاری باشه .
و هردو به هتل برگشتند و به اتاقشان رفتند .

&&&&

ساعت از دو بعد از نیمه شب می گذشت و هردو خواب خواب بودند که صدای زنگ موبایل علی آنها را بیدار کرد ، علی همینطور که غر می زد چراغ خواب بالا سرش را روشن کرد و گفت: ای خدا ، آخه این وقت شبی چی از جونم می خواید ؟

و خمیازه ای کشید و داشت دنبال موبایلش می گشت که محمد گفت:

- زیر بالشت .

علی زیر بالشت را گشت و بالاخره موبایلش را پیدا کرد و گفت:

- جناب سرگرد . یعنی چی شده این وقت شبی ؟

این را گفت و جواب داد . علی توی مدتی که حرف می زد حالت چهره اش عوض می شد و محمد نگران به علی نگاه می کرد ، وقتی علی تلفن را قطع کرد محمد گفت: چی شده ؟ واسه آیلاز اتفاقی افتاده ؟

علی سری تکون داد و آرام گفت: دو ساعت قبل دزدیدنش .

محمد ناباور نشست و گفت:

- چی ؟ چطوری ؟

- گویا وقتی مادرت رفته دنبالش از رفتن باهاش امتناع کرده و توی آسایشگاه مونده ، ساعت 12 دو نفر با به هم ریختن نظم آسایشگاه وارد می شن و با تهدید اسلحه ، آیلاز با خودشون می برن ، جناب سرگرد خیلی عصبانی بود می گفت ماجرا حساس تر از این حرفهاست ، احتمال می ده آدم رباها آیلاز میارن شمال ، برای همین دستور بازرسی ماشین های مشکوک دادن .

محمد عصبی چنگی به موهایش زد و گفت:

- یا خدا ، این کامران عوضی چیکار می خواد بکنه ؟

و از جا برخواست و عصبانی داد زد :

- علی اگر اتفاقی واسه آیلاز بیفته هیچ وقت نمی بخشمت .

- خب آرام باش .

اما محمد عصبانی تر قبل داد زد :

- چطوری آرام باشم ، اون کثافت آشغال آیلاز دزدیده و تو می گی آرام باش .

- خب می گی من چیکار کنم ؟

و باز محمد فریاد زد :

- پیداش کن اون عوضی رو مگه تو پلیس نیستی ؟

- بله هستممی رم پیداش می کنم .

و از جا برخواست و مشغول لباس پوشیدن شد ، محمد عصبی کنار پنجره ایستاده بود وقتی صدای باز شدن در شنید به طرف علی چرخید و علی را صدا زد ، ولی علی توجهی به محمد نکرد و رفت ، محمد هم خیلی سریع لباس عوض کرد و از اتاق بیرون رفت ، وقتی با عجله خودش را به بیرون هتل رساند که علی سوار ماشین شده

بود و داشت می رفت ، خودش را به ماشین رساند و مقابل ماشین ایستاد ، علی از پشت فرمون عصبی نگاهش می کرد ، محمد در کنارش نشست و گفت:

- معذرت می خوام.

- گمشو پایین .

- عصبی شدم نفهمیدم .

علی لحظاتی سکوت کرد و بعد گفت: من دارم تلاش خودم رو می کنم اونوقت تو

- می دونم ؛ معذرت می خوام .

- جناب سرگرد داره خودش میاد شمال ، اونایی که آیلار دزدیدن ، نگهبان آسایشگاه هم زخمی کردن ، می دونی چیزی که باعث شده جناب سرگرد خودش بخواد بیاد شمال چیه ؟

- چی ؟

- اطلاعات تازه ی که در مورد کامران به دست آوردن .

- چه اطلاعاتی ؟

- کامران حرفه ای تر از این حرفهاست ، با اطلاعاتی که از پلیس اینترپول گرفتن فهمیدن که کامران با اسم مستعار جبار توی کشورهای عربی قاچاق مواد می کنه .

محمد ناباور گفت: یا خدا نه .

- طرف به خاطر کاری که داشته حسابی هم پول به جیب زده ، پس اگر اومده سراغ خانواده ی رفعت صرفا به خاطر انتقام بوده ، اگر دنبال پول بود تا حالا تماسی با ایرج خان می گرفت پس قصدش فقط انتقام گرفتن .

- حالا چیکار کنیم ؟

- می ریم اداره ی آگاهی ، نباید بذاریم برای فردا ، با تنها سرنخی که داریم شروع می کنیم .

و همین که خواست ماشین را روشن کند موبایلش زنگ خورد ؛ اینبار میثمی بود که بالافاصله هم جواب داد .

- الو سلام جناب سروان .

- سلام ، می بخشید که این وقت شب بیدارتون کردم ، موضوع مهمی بود که باید بهتون اطلاع میدادم .

- نه بیدار بودم ، چی شده ؟
- از سرشب دارم روی اطلاعات منطقه ی که حدس می زنیم کامران اونجا باشه کار می کنیم .
- دمتون گرم ..
- به یه چیزای جالبی رسیدیم که فکر کردم لازم باشه الان بهتون بگم .
- داریم میایم اداره ، چند دقیقه ی دیگه اونجاییم .
- منتظرتونم .
- علی تلفن را قطع کرد و ماشین را جا کند و حرکت کرد ، چند دقیقه ی بعد وارد اداره ی آگاهی شد و خودش را به اتاق سروان میثمی رساندند ، چند تقه به در زدند و وارد شدند ، میثمی و یکی از همکارانش مشغول کار بودند که با ورود علی و محمد از جا برخاستند و بعد از سلام و احوالپرسی علی گفت: خوش خبر باشی میثمی جان .
- ستوان زحمت کشیدن و اسامی مالکیت های مسکونی این منطقه را بررسی کردند .
- خب .
- توی این منطقه یه خونه باغ خیلی بزرگی هست که مالکیت این خونه به اسم سوسن رضایی .
- شاید اونجا باشن ، باید بریم بررسی کنیم . بریم ؟
- بریم .
- هر چهار نفر از اتاق خارج شدند و به سمت خانه باغ سوسن رضایی به راه افتادند .
- وقتی به منطقه ی مورد نظر رسیدند که صبح شده بود و بارندگی هم از دو ساعت قبلش شروع شده بود . کمی دورتر از خانه باغ ایستادند ، میثمی و ستوان هم با ماشین علی که شخصی بود همراه شده بودند .
- میثمی به خانه ی اشاره کرد و گفت : همین خونه ست .
- چقدر پرت . توی این جاده خونه ی دیگه ی هست .
- آره دوتا دیگه خونه باغ مثل همین هست .
- خب حالا چطوری بفهمیم توی این خونه کسی هست یا نه ؟

- چون این خونه دورش رو درخت پر کرده شاید بشه از پشت وارد شد و یه سرکی داخل خونه کشید .
- ماشینمون اینجا جلب توجه می کنه ، باید بریم جلوتر بعد از خونه یه جایی که توی دید نباشه پارک کنیم .
- خوبه .
- بعد از اینکه جای مناسبی برای ماشین پیدا کردند ؛ علی و سروان میثمی برای بررسی اوضاع خونه وارد جنگل شدند و از بین درختها عبور کردند و خودشون را به پشت خانه رساندند ، دیوارها بلند بود و به هیچ عنوان نمی شد از دیوار بالا رفت .
- میثمی گفت :
- چیکار کنیم ؟
- شاید بتونم از اون درخت برم بالا .
- و با سختی از درختی بلند خودش را بالا کشید ، وقتی به شاخه ی محکمی رسید اول نفس راحتی کشید و بعد مشغول دید زدن داخل خونه شد ، ساختمان بزرگ و دوطبقه ی بود که وسط یک باغی قرار گرفته بود و دورتا دورشو درختانی از جنس درختان مرکبات پر کرده بود ، علی به سختی چند شاخه ی بالاتر رفت و متوجه دو ماشینی که شد که توی حیاط جلویی پارک شده بود ، از درخت پایین رفت ، هم او هم سروان میثمی به خاطر بارندگی شدید خیس خیس شده بودند.
- چی شد ؟
- فقط تونستم دوتا ماشین توی حیاط ببینم ، فکر می کنم یه کسایی اینجا هستن اما ایا اونا هستن یا نه مطمئن نیستم .
- بهتره بریم تو ماشین .
- هر دو به ماشین برگشتن همین که توی ماشین نشستن ، علی عطسه ای کرد و گفت: یا خدا ، سرما نخورم خوبه .
- شدی موش آب کشیده ، اون بخاری ماشین بزن . چی شد ؟
- فقط دوتا ماشین توی خونه دیدم .
- خب یعنی اینجا هستن ؟

- نمی دونم .جناب سروان نظر شما چیه ؟
- چون مسلح هستن و دوتا گروگان دارن نمی شه ریسکی کرد ، بالاخره اگر اینجا باشن از این خونه بیرون میان ...بهتره چند ساعتی منتظر باشیم و کشیک بکشیم .
- محمد کاپشنش را در آورد و به طرف علی گرفت و گفت: پیره‌ن خیست رو درآر اینو بپوش .
- آخه زشته که .
- لوس نکن خودتو ، سرما می خوریا .
- سروان میثمی گفت : آره بهتره لباستونو عوض کنید .
- شما چی ؟ شما هم خیسید .
- من به اینجور خیس شدنا عادت دارم نگران نباشید .
- علی خیلی سریع پیراهنش را درآورد و کاپشن محمد پوشید و زیبش را بست و بعد با سرگرد تماس گرفت و باهانش صحبت کرد . وقتی تلفن را قطع کرد گفت:
- سرگرد گفت فعلا فقط مراقب باشیم ، خودش داره میاد . راستی میثمی جان بهت گفتم این کامران که دنبالش هستیم قاچاقچی اسلحه هم هست ؟
- میثمی : چی ؟
- علی : آره اطلاعات جدیدیه که پلیس اینترپول در اختیارمون گذاشته ...در ضمن آیلار خواهر آدالان هم از اسایشگاه ربودن .
- ستوان احدی : قربان اونجارو .
- و بقیه را متوجه باغ کرد ، در باغ باز شد و ماشین سانتافه مشکی از باغ بیرون آمد که دو نفر توش بودند .
- علی : اگر اشتباه نکنم راننده ماشین نادر پازوکی بود .
- میثمی : من متوجه نشدم .
- علی : من دیدمش .یعنی اینکه درست اومدیم آدرس رو .
- ستوان : تعقیبشون نکنیم قربان .

میثمی : لونه شون اینجاست ، هرجا برن برمی گردن .

علی عطسه ای کرد و گفت : کاش می دونستیم چند نفرن ؟

میثمی : لازمه نیروی کمکی از مرکز درخواست کنم .

علی : فعلا نه ، جناب سرگرد تا یکی دو ساعت دیگه می رسه.

و بینشان سکوت برقرار شد و همه نگاهشان به در بزرگ باغ بود .

&&&&

کامران روی صندلی گهواره ایش کنار شومینه ی روشن نشسته بود و به سیگارش پک می زد که در سالن باز شد و یکی از افرادش وارد سالن شد .

- ببخشید قربان .

نگاه کامران به سمتش چرخید و گفت:

- چی شده یاور ؟

یاور : این سامیاره گویا حالش خوب نیست ، از درد و سرما به خودش می پیچه ، تبش به شدت بالاست ..

کامران : برو بیارش بالا ، بچه ها رفتن اون دختره رو هم بیارن ، اون یکی هم بیارین .

یاور : چشم قربان .

یاور که از اتاق بیرون رفت ، کامران کمی صدایش را بلند کرد و مردی را صدا زد .

کامران : سیناسینا

جوانی تقریبا 25 ساله از اتاقی بیرون آمد و گفت: چیه ؟

- اون لپ تاپ و کوفت و زهرمارتو بردار بیار اینجا می خوام کارمون رو شروع کنیم .

- چشم .

سینا به اتاق برگشت وبا لپ تاپی به سالن برگشت ، نزدیک شومینه روی زمین نشست و به مبلی تکیه زد و مشغول ور رفتن با لپ تاپش شد ، در سالن باز شد و دو مرد که زیر بازوی سامیار گرفتن بودن و روی زمین می کشیدنش وارد سالن شدند .

کامران : مرده ؟

یاور : خیلی حالش بده .

سینا : اوه اوه چی شده صورتش .

کامران : همونجا روی قالی بندازیدش .

و سامیار روی قالی وسط سالن رها کردند ، دوباره در باز شد و ایندفعه دوتا از آدمای کامران آدالان با دست های بسته به داخل آوردند که آدالان تا سامیار دید مضطرب شد و گفت: سامیار . سامیار ، چه بلایی سرش آوردی عوضی ؟

کامران با نفرت گفت: ببند دهندو . هنوز نکشتمش .

آدالان روی صندلی نزدیک سامیار نشوندن و دستاش رو از پشت بستن .

- خیلی پستی .

کامران با زهرخندی گفت:

- هنوز کجاش رو دیدی .

و از جا برخو است و صندلی برداشت و مقابل آدالان گذاشت و گفت:

- تا یه ساعت دیگه خواهرت اینجاست .

آدالان ناباور گفت: نه ، نه .

- آره .

آدالان فریاد زد :

- عوضی با خواهرم چیکار داری ؟

کامران هم فریاد زد :

- خفه شو و گوش کن .

آدالان سکوت کرد و کامران گفت:

- اگر کاری که می خوام انجام بدی هیچ آسیبی به خواهرت نمی رسه .

- تو چی می‌خوای؟

- اونقدری تمیز کارامو انجام دادم که هنوز هیچکی نمی‌دونه پشت این ماجراها کیه؟ برای همین می‌خوام یه کوچولو بهم لطف کنی و مسئولیتش رو تو به عهده بگیری.

- نمی‌فهمم چی می‌گی؟

- چون نفهمی. خب واسه ت توضیح می‌دم، امروز تو به ایرج خان زنگ می‌زنی و می‌گی تو پسرش رو ربودی و بعد ازش می‌خوای 20 میلیون دلار به شماره حسابی که میگی واریز کنه وگرنه پسرش رو می‌کشی.

- و اگر من اینکارو نکنم؟

- خواهرتو جلو چشمتا تکه تکه می‌کنم و برای اینکه بدونی اینکارو می‌کنم باید بهت بگم دفعه اولم نیست، کشتن کامیار کوچیکترینش بود، این کسی که جلوت نشسته توی بیشتر از 10 تا کشور عربی دلال مرگ، خب حالا نظرت چیه؟

- من چه اینکارو بکنم چه اینکارو نکنم تو مارو می‌کشی؟

- صدر صد، فقط تنها مزیتی که واسه ت داره اینه که خواهرت وقتی می‌میره همچنان دختر.

آدالان با خشم بازم غرید:

- کثافت آشغال، ببند دهننتو.

که کامران به یکباره از جا برخواست و صندلی از پشتش برداشت و با یک چرخش، صندلی به بدن آدالان کوبید که از شدت ضربه بازم آدالان با صندلیش به زمین افتاد، از خشم نفس نفس می‌زد و چشماش قرمز شده بود، برای همین باز به سمت پنجره رفت و سیگاری روشن کرد، باران با شدت به شیشه می‌کوبید و گویا قصد بند آمدن هم نداشت.

پکی به سیگارش زد و گفت:

- لعنت به این بارون، پس کی می‌خواد بند بیاد؟ یاور اونو آشغال صاف بنشون.

یاور به سمت صندلی آدالان رفت و با کمک یک نفر دیگر، آدالان را با صندلیش دوباره بلند کردند و صاف نشاندهند، با ضربه‌ی محکمی که به سرش خورده بود سرش شکسته بود و خون از کنار گردش پایین می‌آمد. سامیار بی‌حال روی قالی افتاده بود و ناله می‌کرد.

همین موقع بود که در سالن باز شد و دو مرد در حالی که بازوهای آیلار که دستانش را از پشت بسته بودند را گرفته بودند و روی دهانش چسب زده بودند وارد شدند ، آیلار داشت تقلا می کرد تا خودش را از دستانشان رها کند ولی تا برادرش را دید ماتش برد . اشک از چشماش جاری شد دو مرد رهایش کردند و آیلار به سمت برادرش دوید ، مقابلش روی زمین نشست و با گریه نگاهش می کرد .

- آیلار . آیلار .

کامران به طرفشان چرخید و با تمسخر گفت: وای عجب صحنه ی زیبایی ، وصال یک خواهر و برادر .

- خفه شو آشغال ، بگو چسب روی دهنش را باز کن .

کامران به یکی از افرادش اشاره کرد و او جلو آمد و چسب روی دهن آیلار کند که به محض باز شدن دهانش آیلار با گریه برادرش را صدا کرد : آدالان ... داداش .

- خدا منو بکشه ، ببین چه بلایی سرت آوردم .

- داداشی . کاش می مردم و صورتت اینجوری نمی دیدم .

آیلار به جانب کامران نگاه کرد و گفت: عوضی آشغال چی از جونمون می خوای ؟ کثافت رذل چرا دست از سرمون برنمی داری ، کامیار کشتی بس نبود .

و کامران در برابر همه ی اینها مستانه می خندید .

- آروم باش آیلار ، آروم باش .

آیلار روی زانوی بلند شد تا بهتر برادرش را ببیند ، با گریه گفت: فکر می کردم تو کشته شدی ، خداروشکر زنده ای داداشی ؟

- فدات بشم . آروم باش آیلار .

کامران باز با سر به افرادش اشاره کرد و آنها جلو رفتند ، بازوهای آیلار گرفتند و عقب بردند ولی آیلار داد می زد و ازشون می خواست رهاش کنن . آدالان هم فریاد می زد و بد و بیراه می گفت که ایندفعه روی دهن هردوشون چسب زدند . یکی از افراد کامران روی میز وسط سالن رفت و لوستر نه چندان بزرگ سالن را باز کرد و بعد طنابی را به همان قلاب لوستر بست ، بعد از روی میز پایین آمد و میز را به کناری برد ، یکی دیگه از آدمای کامران ، آیلار به طرف همون طناب بردند و دستاشو از بالای سر به همون طناب بستند .

کامران به طرف آدالان رفت و باز پای راستش را روی زانوی آدالان گذاشت و کمی به طرفش خم شد و گفت:

- خب حالا یا کاری که ازت می‌خوام انجام می‌دی یا به افرادم می‌گم وسط همین سالن یه فیلم بسیار زیبا با خواهرت بازی کنن و بعد فیلمش روی تمام سایت اونجوری قرار میدم .
 - آدالان با چشمانی از خشم و غیرت دریده به کامران نگاه می‌کرد و رگهای گردنش از عصبانیت متورم می‌شد .
 - اینجوری نگام نکن که توی سگ بازی سگتر از توام ، خب اینکارو می‌کنی ؟
 - آدالان ناچاراً سری تکان داد و کامران بالاافاصله چسب روی دهانش رو کند و گفت:
 - خب قبل از اینکه زنگ بزنیم تمرین می‌کنیم ، خب به ایرج چی می‌گی ؟
 - می‌گم سامیار الان پیش منه و اگر می‌خواد پسرش رو نکشم باید 20 میلیون دلار به شماره حسابی که بهش می‌دم واریز کنه .
 - نه نشد ، اینجوری که تو حرف می‌زنی طرف می‌فهمه هیچی بارت نیستمحکم ...با خشونت ... با اقتدارطوری که فکر نکنن یکی اسلحه رو سرت گذاشته تا اینجور حرفا رو بزنی .
 - توی همین موقع بود که سامیار که روی زمین افتاده بود و تمام مدت همه چیز را می‌شنید ، تمام نیرویش را جمع کرد و از جا برخاست و به سمت کامران حمله ور شد که کامران خیلی ماهرانه با یک چرخش و ضربه ی پا او را به عقب پرت کرد و گفت: آشغال ، واسه من قهرمان بازیس گل کرده .
 - سامیار روی زمین پرت شد ، از درد می‌نالید ، کامران به طرفش رفت و پاشو زیر گردن سامیار گذاشت و گفت: می‌خوای استخوانات رو خورد کنم تا دیگه همچین غلطی نکنی .
- آدالان داد زد :
- ولش کن عوضی ، اون اگر بمیره ایرج خان بهت یه پاپاسی هم نمی‌ده .
 - نه بابا ، دو کلومم از مادر عروس .
- کامران پاش را از زیر گردن سامیار برداشت و گفت: دست و پای این تن لش هم ببندید .
- یکی از افراد کامران جلو رفت و دست و پاهای سامیار همونطور که روی زمین افتاده بود بست .
- کامران باز به سمت آدالان برگشت و گفت:
- از تو خوشم میاد ، مثل خودم مقاومی ، هر کی دیگه جای تو بود تا حالا از پا دراومده بود ، مثل خودم ، خودتو با جون کندن بالا کشیدی ، نه مثل این تن لش با پول بابات ، البته بابای منم پولدار بودا ولی برادر

- و خواهرای عوضیم حقم رو خوردن ، ولی خب حالا اونقدری دارم که با یه اشاره می تونم همه شون رو پودر کنم ولی خب لذت اینجوری انتقام گرفتن یه چیز دیگه ست .
- آدالان که از حرفهایش سردر نمی آورد گنگ و گیج نگاهش می کرد .
- چیه ؟ چرا اینجوری نگاه می کنی ؟ خب کجا بودیم ، برمی گردیم سر تمرینمون . به ایرج خان چی می گی ؟
- می گم می گم باید هر چقدر پول می خوام بده تا پسرش رو آزاد کنم .
- ببین خواسته باشی بازی در بیاری ، به افرادم می گم بازیشون رو با خواهرت شروع کننا .

&&&&

- محمد کلافه و عصبی گفت: تا کی می خوام اینجا صبر کنیم ؟
- علی نیم نگاهی بهش انداخت و گفت: تا وقتی که نیروهای ویژه برسن .
- اگر دیر بشه چی ؟
- محمد اینجا فقط منم و جناب سروان و ستوان با سه تا کلت کمری ، فکر می کنی توی درگیری با این آدمها که حداقل الان می دونیم بیشتر از چهارنفر هستن و سه تا گروگان دارن چقدر احتمال داره موفق بشیم ، عاقلانه ش اینه که صبر کنیم تا نیروهای ویژه برسن .
- میثمی دلدارانه گفت :
- نگران نباشید آقای دکتر ، نزدیک هستن .

دقایقی بعد نیروهای سیاه پوش پلیس های ویژه را دیدن که پیاده و آرام جلو می آمدند ، هر چهارنفر پیاده شدند ، مردی میانسال پیشاپیش آنها می آمد و مسلح بود ، علی و میثمی خودشان را به آنها رساندن و احترام نظامی گذاشتند .

علی : سلام جناب سرگرد .

میثمی : سلام .

سرگرد : سلام ، نیکان تونستید بفهمید چند نفر هستن ؟

علی : می دونیم بیشتر از چهار نفر هستن ، یکساعت قبل دو نفر از باغ خارج شدند و وقتی برمی گشتند چهار نفر بودند . احتمالا آیلار هم که گروگان جدیدشونه توی همون ماشین بود ولی ما ندیدیمش .

سرگرد: موقعیت باغ بررسی کردی؟

علی: دیوارهای باغ خیلی بلند، یه ساختمان دوطبقه وسط باغ هست و دور تا دورش درخت مرکبات، پشت دیوارهای باغ هم از سه طرف جنگل و تنها در خروجیش همین در که رو به همین کوچه باز می شه.

فرمانده ی نیروهای ویژه جلو آمد و گفت: جناب سرگرد دستور چیه؟

سرگرد: سه تا گروهان دارن و تعدادشون بیشتر از چهارنفر و مسلح هستن. تک تیراندازت می تونن از روی درختای اطراف باغ مشرف بشن به داخل.

فرمانده: حتماً.

و سه تا از تک تیراندازش را صدا کرد و گفت:

- بهترین موقعیت پیدا کنید و از روی درختا مشرف بشید به داخل باغ.

هر سه تک تیرانداز به دنبال کارشون رفتند و سرگرد باز گفت:

- ببینید اون کسی که داخل اون خونه ست یه قاچاقچی گردن کلفت اسلحه ست... پس خیلی باید مراقب باشید.

فرمانده: چشم جناب سرگرد. اجازه بدید کارمونو شروع کنیم.

سرگرد: یاعلی.

فرمانده به نیروهایش با علامت های مخصوص دستور داد و نیروها به سمت خونه باغ رفتند.

سرگرد هم که زیر بارون خیس خیس شده بود نگاهی به آسمون انداخت و گفت:

- این بارون نمی خواد بند بیاد....خیسمون کرد.

علی عطسه ای کرد و گفت:

- سه چهار روزه که خدا داره باهامون آب بازی می کنه.

سرگرد کبهره شماها هم ضد گلوله بپوشید. مراقب باشید. در ضمن پسرعموتو از جلوی خونه دورش کنید ممکنه اتفاقی واسه ش بیفته.

علی برگشت و به محمد نگاه کرد که خیلی عادی واستاده بود و به کار نیروهای ویژه ی پلیس نگاه می کرد.

علی به سمتش رفت و بازوش رو گرفت و گفت: بیا اینور ببینم ، واستاده فیلم سینمایی تماشا می کنه .

محمد : خب چی میشه مگه ؟

علی : چی می شه و کوفت ، ناسلامتی عملیات درگیری مسلحانه ست .

و به طرف جناب سرگرد برگشتند .

محمد : سلام جناب سرگرد .

سرگرد : سلام آقای دکتر ، شما پسرعموی نیکان ما هستید .

محمد : بله .

سرگرد : ذکر خیرت همیشه توی اداره هست .

علی با ابرو به سرگرد اشاره می کرد که محمد چپ چپ نگاهش کرد و گفت:

- بازم پشت سرم حرف زدی .

علی : فدات بشم برو بشین توی ماشین هم بیشتر از این خیس نشی هم اینکه خطرناکه ، توی ماشین باشی امن تره .

یکی از تک تیراندازا که صداهش از بیسیم سرگرد شنیده می شد گفت: فرمانده من سمت شرقی خونه مستقر شدم ، فقط پرده های یه پنجره کنار زده شده و از همون پنجره به داخل سالن به خوبی دید دارم ، سه گروگان توی سالن هستن و پنج مرد مسلح هم می بینم .

صدای فرمانده ی نیروهای ویژه هم شنیدن :

- کامران هم هست .

تک تیرانداز : بله قربان ، وسط سالن قدم می زنه و برای یکی از گروگانا که به صندلی بسته شده حرف می زنه .

صدای فرمانده : وضعیت گروگان های دیگه چه جوریه ؟

تک تیرانداز : یکیشون روی زمین افتاده و دست و پاش بسته ست ، و اون خانم با طنابی که ازسقف آویزونش کردن .

فرمانده خطاب به تک تیرانداز : هدف مورد نظر شما ، کامران ؛ مفهوم ؟

تک تیرانداز : بله قربان ، مفهوم .

فرمانده خطاب به تک تیرانداز دیگر گفت : سلمان تو گزارش بده .

تک تیرانداز : به حیاط جلوی باغ اشراف کامل دارم ، سه نفر می بینم اما به خاطر بارندگی دوتاشون توی ماشین نشستن ، یکیشون با اسلحه زیر سقفی جلوی در ورودی روی صندلی نشسته و مشغول نوشیدن چای .

صدای فرمانده : نیروها وارد باغ می شیم و بی سرو صدا ، سلمان مرد مسلحی که جلوی در ورودی هست را هدف قرار بدید اگر متوجه اقدامات ما شد ، اقدام کنید .

تک تیرانداز : اطاعت قربان .

و بعد سکوتنیروهای ویژه ی پلیس با استفاده از طناب و قلاب خودشون را از دیوار بلند باغ بالا کشیدند و داخل باغ پریدند .

لحظات برای آنها که بیرون بودند به کندی سپری می شد ، لحظاتی بعد در باغ توسط نیروهای ویژه باز شد . سرگرد و بقیه هم به سمت باغ رفتند ، علی که متوجه شد محمد هم می خواد بیاد به سمتش چرخید و گفت: خواهش می کنم محمد ، برگرد و توی ماشین بشین .

- اتفاقی نمی افته . بذار پیام .

- خواهش کردم ازت .

- خیل خب بابا ، همینجا منتظر می مونم .

علی که رفت ، محمد به سمت ماشین برگشت و به ماشین تکیه زد و چشم دوخت به باغ لحظاتی بعد صدای گلوله و درگیری از باغ بلند شد ، نگران و عصبی قدم می زد تا جای که طاقتش طاق شد و به سمت باغ رفت و داخل باغ سرک کشید ، یک باغ بزرگ پر از درخت که ساختمانی که در میانه ی ساختمان بود پشت این درختان مخفی شده بود ، گاهای نیروهای پلیس می دید و صدای گلوله همچنان شنیده می شد ، با احتیاط وارد باغ شد ، صدای درگیری کم کم آرام شد ، چند نفری دستگیر شده بودند و توسط نیروهای پلیس از ساختمان خارج شدند ، گویا اوضاع تحت کنترل پلیس بود ، برای همین به خودش جرأتی داد و جلوتر رفت .

پنج نفر دست بسته توسط نیروهای پلیس از مقابلش گذشتند ، علی و بقیه را توی حیاط ندید ، جسورتر از قبل به سمت ساختمان رفت و پله ها را بالا رفت ، با احتیاط در سالن باز کرد و وارد شد ، همه چیز به هم ریخته و کف سالن خون زیادی ریخته شده بود و چهارتا جسد مرد هم افتاده بود که مامورای پلیس داشتند جسدارو کنار

هم می داشتن ، نگران با نگاهش به دنبال آیلار می گشت که او را کنار مردی دید که روی زمین افتاده بود ، سر مرد را به زانو گرفته بود و گریه می کرد .

علی با دیدن محمد به سمتش آمد و گفت:

- تو اینجا چیکار می کنی ؟

- اون کیه ؟

- آدالان .

- چی شده ؟

- زخمی شده ، طوریش نیست .

محمد به سمت آدالان و آیلار که کنارش نشسته بود و گریه می کرد رفت ، بازم بازوی راست آدالان گلوله خورده بود

محمد نزدیکشان نشست و آرام گفت: آیلار .

آیلار با التماس گفت : آقای دکتر برادرم ، برادرم رو نجات بده . تو رو خدا .

نگاه آدالان به سمت محمد چرخید ، محمد هم نگاهش را به آدالان داد و گفت: نگران نباشید ، خوب می شید .

آدالان در اوج درد خندید و گفت: می دونم .

نیروهای امداد وارد سالن شدند و سامیار و آدالان با برانکارد بردند و آیلار هم با برادرش رفت ، محمد به سمت علی که کلافه روی مبلی نشسته بود رفت

- علی .

علی نگاهش را به محمد داد و محمد گفت: کامران چی شد ؟

- فرار کرد ، کثافت زده به دل جنگل ، نیروهای ویژه برای پیدا کردنش دنبالش رفتن . زخمیه خیلی نمی تونه دور بشه .

محمد که گویی تازه متوجه زخم گوش علی شده بود گفت : زخمی شدی ؟

- آره ، گلوله از کنار گوشم رد شد ، یه وجب خورده بود اینورتر ، شهد شهادت نوشیده بودم ، مفتی مفتی داشتیم می رفتیم بهشت ، ولی گویا قسمت نبود .

- خفه شو بذار ببینم زخم گوشت رو .

با شنیدن صدای سرگرد نگاه هردو به جانب سرگرد برگشت .

- انقدر لی لی به لالاش نذار ، این پسرعموت بادمجون بم .

- دست شما درد نکنه جناب سرگرد...ولی خدایی دم بچه های نیروی ویژه گرم ، خیلی تر و تمیز کارو تموم کردن .

- بله ، اگر کامران هم دستگیر کنن دست مریزاد دارن واقعا .

- انشالله که پیداش می کنن ، بریم محمد جان ما دیگه اینجا کاری نداریم .

&&&&

آدالان روی تخت بیمارستان دراز کشیده بود و آیلار هم کنارش نشسته بود و سرش را لب تخت گذاشته بود و داشت با آدالان حرف می زد . دو روزی بود که توی بیمارستان بودند.

- اگر من احمق سه ماه قبل حرف زده بودم ، زودتر تو آزاد می شدی و اینهمه مدت شکنجه نمی شدی .

آدالان دستی که بهش سرم هم وصل بود بلند کرد و روی سر خواهرش گذاشت و گفت: اشکال نداره آیلار ، چقدر این موضوع رو تکرار می کنی و خودت رو عذاب می دی .

آیلار سربلند کرد و دست برادرش رو توی دست گرفت و گفت: تو سه ماه به خاطر حماقت من شکنجه شدی .

- خیل خب فهمیدم ، دیگه نگو ، داری عصبانیم می کنیا .

آیلار سر به زیر انداخت و گفت: خداروشکر آقای دکتر نیکان پیگیر ماجرا شد و گرنه معلوم نبود چه بلایی سرمون می اومد .

- به تیارا زنگ زدی ؟

- آره ، خیلی نگرانمون بودن ، نه اینکه توی این مدت گوشیامون خاموش بوده خیلی ترسیده بودن ، همه چیزو واسه شون گفتم ، می گفت می خواد بیاد ایران ، گفتم لازم نیست تا چند روز دیگه می ریم ترکیه .

آدالان نفس عمیقی کشید و گفت:

- فقط کاش کامران دستگیر کنن ، دلم نمی خواد اون عوضی فرار کنه . باورم نمی شه کامران عموی کامیار بوده و تونست با بی رحمی برادرزاده ی خودش رو بکشه .
- منم باورم نمی شه ، چرا کامیار ؟
- سامیار حالش چطوره ؟
- نمی دونم نرفتم بهش سر بزدم .
- این سرم بردار بریم بهش یه سر بزیم .
- صد سال سیاه بذارم بری ، اونی که باید بیاد عذرخواهی کنه اونه ، الان هم فکر کنم پدرش پیششه .
- ضرباتی به در خورد و آدالان گفت: بفرمایین .
- در اتاق توسط محمد که دسته گل میخکی که در دست داشت باز شد .
- اجازه هست ؟
- آدالان با خوشرویی گفت :
- خواهش می کنم ، بفرمایین .
- محمد وارد شد و در بست ، جلوتر آمد و گفت: بهترید ؟
- خداوشکر .
- آیلار هم آرام گفت : سلام .
- سلام ، شما حالتون خوبه ؟
- ممنون .
- آدالان گفت : زحمت کشیدید .
- خواهش می کنم
- آیلار جلو رفت و دسته گل از محمد گرفت و گفت: ممنون
- آیلار گلها را توی آب گذاشت و بویید .
- آدالان بعد از مکثی گفت :

- آیلار می گه شما پیگیر ماجرا شدید و باعث شدید تمام نقشه های کامران نقش بر آب بشه .
- شروع پیگیری آره ولی پسرعموم علی که پلیس با کمک همکاریاش این موضوع رو پی گیری کردن .
- به هر حال ممنونم ، ما جونمون مدیون شماایم .
- خواهش می کنم ولی متاسفانه عامل اصلی ماجرا فرار کرد .
- بالاخره یه روزی یه جایی گیر می افته .
- با کینه ی که از خانواده ی رفعت داره ، ممکنه بازم بره سراغشون . پلیس هم نگران همین ماجراست ، علی می گه مطمئنن که هنوز از ایران خارج نشده ، برای همین دارن دنبالش می گردن .
- مطمئناً پیداش می کنن .
- به خانواده تون اطلاع دادید ، حتما توی این مدت خیلی نگرانتون شدن .
- آره ، آیلار بهشون زنگ زده .
- در ضمن ساکها و وسایلتون پیش من ، از رییس هتل تحویل گرفتیم و چون دنبال سرخی بودیم باید بگم وسایلتون را بررسی کردیم .
- اشکالی نداره ، شما روانپزشک هستید ؟
- آره ، چطور ؟
- هیچی می خواستم بدونم تونستید واسه خواهر من کاری بکنید توی این مدت که دست از لجبازیش برداره .
محمد با لبخندی گفت:
- نه متاسفانه ، ایشون سرسختانه از این ویژگی اخلاقیشون دفاع می کنن .
آیلار با اخمی آروم گفت:
- مگه من لجبازم ؟
- آدالان با لبخندی گفت :
- استغفرالله ، کی گفته تو لجبازی ؟
- و هر سه نفر خندیدن ، باز ضرباتی به در خورد و ایندفعه سامیار و پدرش ایرج خان وارد اتاق شدند .

آدالان در سلام کردن پیش دستی کرد : سلام ایرج خان .

ایرج : سلام پسر م .

سامیار : سلام ، بهتری ؟

آدالان : خوبم .

سامیار نگاهش را به آیلار داد و گفت: سلام .

اما آیلار نگاهش را گرفت و جوابش را نداد .

ایرج و سامیار جلوتر آمدند و با محمد احوالپرسی کردند و ایرج خان خطاب به محمد گفت:

- ما خیلی به شما مدیونیم .

- من کاری نکردم که شما به من مدیون باشید ، همه ی کارارو پلیس کرد .

- به هر حال ممنونم ، کامیارم رو کشتن ، اگر اتفاقی برای سامیار می افتاد نه من نه مادرش ، دیگه زندگی واسه مون ارزشی نداشت .

آیلار با داغی که هنوز از مرگ کامیار داشت گفت : ایرج خان ، کامیار خودتون کشتید ، اگر یه روزی با کامران و مادرش اونکارو نمی کردید ، کامران هیچ وقت کامیار را نمی کشت .

آدالان : آیلار خواهش می کنم .

آیلار سر به زیر انداخت و آروم اشکش پاک کرد ولی تحمل آنجا ماندن را نداشت که از اتاق بیرون رفت .

ایرج خان آهی کشید و گفت :

- حق با آیلار ، از وقتی فهمیدم دارم آتیش می گیرم ، یه روزی بد کردم یه روزی بد دیدم ، تاوان سنگینی به خاطر خودخواهیم دادم ، کامیار من قربونی زیاده خواهی من شد ، من در حق اون بچه و مادرش بد کردم و نمی دونستم یه روز همون بچه می شه یه افعی و زهرش رو به پسر م می ریزه .

و برای اینکه اشکش را نبینن سرش را پایین انداخت ، سامیار گفت:

- منم یه معذرت خواهی به تو بدهکارم آدالان ، با تو و آیلار بد رفتار کردم و با برادرم بدتر از همه که به خاطرش هیچ وقت نمی تونم خودم رو ببخشم .

- برمی گردید ترکیه ؟

- من مرخص شدم و فکر نمی کنم بابا اینجا کاری داشته باشه ، مادرمم حالش خوب نیست ، برای فردا صبح بلیط داریم ، شما هم که میاید ؟
- احتمالاً آخر همین هفته .
- خوبه ، پس بازم توی شرکت می بینمت .
- شرکت ؟
- ایرج خان با چشمای خیس به آدالان نگاه کرد و گفت: جای خالی کامیار فقط تو می تونی پر کنی ، پروژه های اونو فقط تو می تونی تموم کنی .
- وقتی برگشتم باهم حرف می زنیم .
- سامیار گفت :
- فعلا خداحافظ .
- داشتند بیرون می رفتند که آدالان باز گفت: سامیار .
- نگاه سامیار و پدرش به سمت او چرخیدند و آدالان گفت:
- مراقب خودتون باشید ، کامران هنوز زنده ست و آزاده .
- حتما ، شما هم مراقب خودتون باشید .
- این را گفت و از اتاق بیرون رفت ، آیلار ناراحت روی صندلی توی کریدور نشست بود ، سامیار وقتی از اتاق بیرون آمد متوجه ش شد ، خواست به سمتش برود که پدرش گفت : سامیار .
- باید باهاش حرف بزیم .
- تو حالت خوب نیست سامیار ، باید استراحت کنی .
- اگر باهاش حرف نزنم حالم بدتر می شه .
- این را گفت و به سمت آیلار رفت ، با یک صندلی فاصله در کنار آیلار نشست ، آیلار سرش پایین بود و چشمانش خیس از اشک بود ، لحظاتی به سکوت بینشان گذشت که این سکوت را آیلار شکست و گفت : حرفتو بزن .
- سامیار با شرمندگی گفت :

- نمی توئم ازت بخوام من رو ببخشی ، ولی باید یه چیزو واسه ت اعتراف کنم ، وقتی ازت خواستگاری کردم بهت هیچ علاقه ی نداشتم ، می دونستم کامیار دوست داره ، دلم از کامیار پر بود می خواستم یه جوری حالش رو بگیرم ، کامران گفت خواستگاری از آیلا و ازدواج با اون بدترین ضربه ست برای کامیار ، بدون هیچ فکری اینکارو کردم ، خیلی باهم نبودیم ولیولی...
- ولی چی ؟
- ولی ، عاشقت شدم ، می خواستم تو رو عاشق خودم کنم که همه چیز خراب شد . اونقدری مغرور بودم که به جای اینکه ازت عذرخواهی کنم و تو رو برای خودم نگه دارم با تندى باهات رفتار کردم .
- سامیار دیگه نمی خوام چیزی بشنوم ، خواهش می کنم .
- سامیار اشکی که قصد خارج شدن از چشمش را داشت به سختی مهار کرد و خواست برخیزد که آیلا مانعش شد و گفت: سامیار .
- نگاه سامیار به جانب آیلا چرخید .
- سهیلا خانوم رو بعد از مرگ کامیار دیگه ندیدم ، حالش چطور بود ؟
- اوایل خیلی گریه و زاری می کرد ، چند روزی ساکت شد و حرف نمی زد ، بعد یه روز صبح وقتی از خواب بیدار شد ، شاد و سرحال از اتاقش بیرون اومد و کامیار صدا می کرد ، از اتاق اومدم بیرون ببینم چه خبر شده ؟ که اومد طرفم و بهم گفت: کامیار چرا توی اتاق سامیار خوابیدی ؟ مگه خودت اتاق نداری پسر ؟ می دونی سامیار چقدر رو وسایلیش حساسش ؟ نباید بی اجازه می رفتی تو اتاقش ؟ زود باش باید بری شرکت ، تا صبحونه تو آماده می کنم تو هم بیا سر میز .
- به تو گفت کامیار ؟
- از اونروز من رو کامیار صدا می کنه ، در مورد کارای کامیار باهام حرف می زنه ، از تر کامیار پرس و جو می کنه ؟ بهم می گفت کامیار ، سامیار باز بی خبر رفته مسافرت ، یادت باشه وقتی برگشت بهش بگی بره از آیلا عذرخواهی کنه ، آیلا مادرم دیوونه شده ، منو کامیار می بینه و می خواد که من کامیار باشم ، منم تصمیم گرفتم به خاطر مادرم کامیار باشم . اونى که مرد سامیار بود . تو خونه ی ما هنوز کامیار زنده ست ، منم می خوام که زنده باشه . پس مثل کامیار لباس می پوشم ، مثل کامیار غذا می خورم ، مثل کامیار رفتار می کنم تا مادرم همیشه فکر کنه کامیار هست ، ولی یه چیزو می دونم که هیچ وقت نمی توئم مثل کامیار عاشق بشم . آیلا اگه تونستی منو ببخش .

این را گفت و از جا برخاست و به سمت پدرش رفت و به سمت اتاق دیگری رفتند ، آیلار سرش پایین بود و گریه می کرد که محمد هم از اتاق بیرون آمد ، با دیدن آیلار لحظه ی مکث کرد و بعد به کنارش رفت و بدون هیچ فاصله ی در کنارش نشست و گفت : تا کی می خواهی گریه کنی ؟

- تا وقتی که زنده هستم .

- کامیار مظلومانه کشته شد ، حقش نبود ولی این اتفاق افتاد و دیگه نمی شه هیچی را عوض کرد ، توی این شرایط اگر بخوای بنشیننی و فقط گریه کنی اطرفیانت که هنوز زنده هستن و دوست دارن عذاب می کشن . خودم رو نمی گم چون فکر می کنم اصلا عذاب کشیدن من یا احساس من واسه ت مهم نیست ، به خاطر برادرت می گم ، آیلار به خاطر برادرت هم شده زندگی کن .

- آقای دکتر من واقعا متاسفم ، متاسفم که نمی تونم احساستون رو بپذیرم ، شما همه چیز در مورد من می دونید ، امیدوارم بهم حق بدید .

- تا حدودی بهت حق می دم .

- کسایی هستن که بهتر از من می تونن عشق شما را بپذیرن ، عاطفه ...

که محمد بالا فاصله حرفش را برید و گفت: عاطفه برای من یه دختر عمو که خیلی هم دوستش دارم ، در ضمن یه چیزو دوست دارم بدونی که من آدم مصممی هستم و همیشه به خواسته هام رسیدم چون واسه شون جنگیدم و تلاش کردم و تو .

و لحظه ی سکوت کرد و بعد گفت : خودم رو بهت ثابت می کنم .

- ولی من نمی تونم که

باز محمد حرفش را برید و گفت: این دیگه بستگی داره به تلاش و میزان علاقه ی من و اگر لازم باشه سالها صبر می کنم .

- ولی .

محمد مصرانه و محکم گفت :

- خواهش می کنم آیلار ، هیچ وقت سعی نکن برای قلب یه مرد تصمیم بگیری ، بذار حداقل تمام تلاش خودم رو بکنم ، بعد اگر دیدی لیاقتت رو ندارم خیلی راحت بهم بگو تا برای همیشه از زندگیت برم بیرون ، برادرت فردا مرخص می شه ، میام دنبالتون ، فعلا خداحافظ .

&&&&

محمد کنار ماشین بیرون از بیمارستان منتظر آدالان و خواهرش بود که بالاخره از بیمارستان بیرون آمدند ، آدالان که دست راستش گلوله خورده بود به گردنش آویزان بود ، وقتی به محمد رسید با دست چپ دست داد و گفت: ممنونم ، حسابی تو زحمت انداختیمتون .

- خواهش می کنم ، می ریم هتل ، یه اتاق گرفتم واسه تون و وسایلاتون رو توی اتاق گذاشتم ، یه دوش بگیرید لباس عوض کنید و کمی استراحت و بعد هر وقت دوست داشتید می ریم تهران .

- ممنون .

آدالان جلو در کنار محمد نشست و آیلار صندلی عقب ، محمد کمر بندش را بست و ماشین از جا کند و حرکت کرد .

- آقای دکتر .

محمد حرفش آدالان برید و گفت: اسمم محمد ، راحت ترم اگر محمد صدام کنید آقا آدالان .

- باشه ولی منم بیشتر خوشحال می شم اگر فقط آدالان صدام کنید .

- چشم .

- از کامران خبری نشد ؟

- هنوز که نه ، ولی علی می گفت سرنخ های به دست آوردن که می تونن پیداش کنن .

- خیلی خوبه . علی می گفت وقتی نیروهای پلیس ریخته بودن توی خونه شوکه شده بود ، مثل اینکه انتظار نداشته پیداش کنن .

- آره خب اصلا تصورش هم نمی کرد ، فکر می کرد هنوز هیچ کس نمی دونه که اون پشت ماجراست برا همین از من می خواست که به عنوان کسی که سامیار دزدیده به ایرج خان زنگ بزنم .

- خب مشکل آدمای که فکر می کنن زرنگن همینه ، تصورشون اینه زرنگتر از خودشون دیگه وجود نداره .

- درسته .

و به آسمان نگاه کرد و گفت:

- خداروشکر یه امروز هوا آفتابیه ، آیلار هوا عالیه برای یه قدم زنی کنار دریا ، نظرت چیه ؟

- خوبه

- آخ چقدر دلم واسه آلامان تنگ شده ، بهش زنگ زده بودم گریه می کرد .

- آره منم که زنگ زده بودم گریه می کرد و با التماس می گفت زود برگردید .

محمد وارد صحبتشان شد و گفت :

- می خواید برگردید ترکیه ؟

آدالان جوابش را داد :

- خب باید برگردیم ، زندگیمون اونجاست ، ما هر سال به مدت چند روز میایم ایران ، اونم برای سر زدن به

مادرمون که گیلان دفن ، ولی ایندفعه سفرمون خیلی طولانی شد .

دقایقی بعد مقابل هتل ایستادند ، محمد ، آدالان و آیلار به اتاقشون راهنمایی کرد و گفت:

- اگر مایل باشید نهار باهم بخوریم ، البته مهمون من .

- ممنون ، حتما .

- ساعت دوازده .

- حتماً .

محمد به سمت اتاق خودش که کنار اتاق آدالان بود رفت ، علی روی تخت خوابیده بود و داشت با محیا تلفنی

حرف می زد .

- خب عزیزم تقصیر من چیه ؟ همش زیر سر این داداش گردن کلفتته که می گه باشیم تا آدالان از بیمارستان

مرخص بشه ؟ / بفرما داداشتون تشریف آوردن / بیا با خودش حرف بزن .

و گوشی به سمت محمد گرفت و گفت: خواهرت کچلم کرده ، می گه چرا اینجا موندیم و بر نمی گردیم ؟

محمد گوشی گرفت و خطاب به محیا گفت: بله ؟

- سلام داداش .

- علیک ، چی شده ؟

- خب چرا بر نمی گردید ؟

- برمی گردیم ، نیومدیم که اینجا بمونیم ، احتمالاً امروز بعدازظهر راه می افسیم ، به مامان بگو مهمون داریم .
- آیلار و داداشش ؟
- بله ، امر دیگه ی باشه .
- گوشه ی رو بده علی ، خیلی ناراحتش کردم .
- همه ی شما زنها همینجورید ، نه اهمیت می دید به طرف مقابلتون نه می خواید که اهمیت بدید .
- خب چته تو ؟ من از جانب آیلار معذرت می خوام .
- برو بابا .
- و گوشه ی تو بغل علی انداخت و به حموم رفت .
- علی جواب داد : محیا .
- درد ، تو اونجا داری چیکار می کنی که داداش من اینجوری باید غصه بخوره .
- به من چه خب ؟ دختره زده تو پرش به من فحش میدی ، انصافتون رو شکر ، شما خواهر و برادر دیگه کی هستید ؟
- ببین علی ، قربونت برم ، الهی فدات بشم .
- جان ، با منی ؟
- علی جون
- جونم .
- تو زبون چرب و نرمی داری ، داداش من خجالت می کشه ، روش نمی شه تو با برادر دختره حرف بزنی .
- الهی ، اینهمه قربون صدقه م رفتی که منو بندازی جلو شیر ، تو که برادر دختره رو ندیدی ، یه چشم غره می ره طرف مقابلش ذوب می شه .
- خیل خب بابا ، انقدر گنده ش نکن ، باهاس حرف بزنیباشه .
- چشم .
- الهی قربون چشم گفتنت برم .

علی - وقتی منافع برادرت در میون باشه قریون صدقه ی منم می‌ری ، اینهو این دختره که واسه برادرش بال بال می زنه ، عاطفه جون کجایی آبجی ؟ قطع کن قطع کن می خوام به آبجی جونم زنگ بزنم ، دلم واسه ش یه ذره شدهخداحافظ .

و تلفن روی محیا قطع کرد .

&&&&

ناهار به دعوت محمد چهار نفری توی رستوران هتل خوردند و بعد برای قدم زنی به کنار ساحل رفتند ، توی تمام این مدت علی دنبال فرصتی می گشت تا با آدالان حرف بزند ولی موقعیت خوبی به دست نمی آورد و ساعت تقریباً 4 بعد از ظهر به مقصد تهران به راه افتادند ، محمد و علی جلو نشستند و آدالان و آیلار صندلی عقب بودند ، همگی ساکت بودند و به ترانه ی که از ضبط صوت پخش می شد گوش می کردند که با زنگ خوردن موبایل علی ، علی صدای ضبط کم کرد و موبایلش را از جیبش بیرون آورد و گفت : جناب سرگرد .

و جواب داد ، تمام مدتی که صحبت می کرد محمد و آدالان و آیلار بهش نگاه می کردند و از حرفهای که می زد سر در نمی آوردند ، وقتی حرفش تموم شد خداحافظی کرد و گوشی تو جیبش گذاشت و گفت : خب یه خبر خوب .

آدالان و محمد با هم گفتن: کامران دستگیر کردن .

اما آیلار همزمان با آنها گفت: کامران کشتن .

علی بعد از مکث کوتاهی گفت: دستگیرش کردن .

آدالان : کجا ؟

علی : توی سیستان و بلوچستان ، قصد داشته از مرز خارج بشه که نیروهای مرزبانی دستگیرش کردن .

محمد : توی این چند روز چطوری خودش رو رسونده اونجا .

علی : با قیافه و هویت مبدل خودش رو رسونده کرمان ، از کرمان با اتوبوس رفته سیستان و بلوچستان و قصد داشته بره افغانستان .

محمد : خب الان کجاست ؟

علی : بردنش زندان دیگه ، تا وقتی که محاکمه بشه .

آدالان : حکمش اعدام دیگه نه .

علی : نمی دونم شاید

آدالان : اون یه قاتل ، کامیار کشته ، گروگان گیری کرده ، اینهمه جرم .

علی : پرونده ش یه خورده پیچیده ست ، فکر نمی کنم به این سادگیا هم به جرماش اعتراف کنه و احتمالاً سر و کله ی وکیلای که دازه پیدا می شه

آدالان : باید می زدن می کشتنش همونجا .

علی : خودشو تسلیم کرده . برای همین نمی تونستن همچین کاری بکنن ، بی خیال . مهم اینه که دستگیر شده ، من هوس یه چایی تازه دم کردم ، شماها چطور ؟

و مقابل کافی شاپ رستوران که در محیطی زیبا در حاشیه ی جاده بود ایستاد و گفت: مهمون من .
همگی از ماشین پیاده شدند .

علی : آقا آدالان می تونم چند دقیقه وقتتون رو بگیرم ، خصوصی چند کلوم باهم حرف بزنیم .

آدالان مکثی کرد و گفت:

- حتما .

علی به محمد نگاه کرد و گفت:

- شما هم می تونید توی رستوران منتظرمون باشید .

محمد سری تکان داد و آیلار ناچاراً با محمد رفت ، یک محیط زیبا در محیطی سر باز ، هم تخت داشت و هم میز و صندلی .

- آیلار میز و صندلی ترجیح می دی یا تخت ؟

- فرقی نمی کنه آقای دکتر ، به نظرم میز و صندلی بهتره .

- آره خب تخت هم خوبه ، می تونی پات رو دراز کنی و استراحت کنی .

آیلار با حرص نگاهش کرد و محمد به سمت تخت چوبی که جای دنجی بود رفت و آیلار به دنبالش رفت ، محمد کفشش رو در آورد و روی تخت رفت ، آیلار لبه ی تخت نشست و گفت: شما که می خواید بیای روی تخت بشینید دیگه چرا نظر من رو می پرسید و بعد ضایع می کنید ؟

محمد با لبخندی گفت: خوشم میاد. همچنین جیگرم خنک می شه برای اینکه بهم گفتی آقای دکتر، غیر از اون کم اذیتم نکردی تو این مدت. بعدم مگه من بهت نگفتم مادرم رو می فرستم دنبالت برو خونه ی ما، لچ می کنی توی آسایشگاه می مونی.

- شما که دیگه دکتر من نیستید که اینجوری بهم دستور می دید.

- فکر کردی خیلی حالت خوب شده، نخیر تو هنوز احتیاج به درمان داری و منم دکترتم.

آیلار با حرص گفت:

- برید عمه تونو درمان کنید.

و چرخید به طرف دیگر نگاه کرد، محمد بلند خندید و گفت: بی ادب.

اما علی داشت مقدمه چینی می کرد تا حرفش را به آدالان بزند که آدالان گفت:

- علی آقا می شه راحت حرفتونو بزنید.

- راحت راحت که نمی شه اخه تا حالا تجربه ش رو نداشتم، ولی خب مطرحش می کنم ولی اگر بد و خوب گفتم شما ببخشید.

- باشه.

- راستش این پسر عموی ما خیلی پسر خوبیه.

- صد البته.

- از وقتی خواهر شما رو بردن آسایشگاه و ایشون پزشکشون شدن یه جورایی به خواهرتون علاقه مند شدن و نیتش خیره.

- خب.

- خب همین دیگه قربونتون برم، اجازه می دید با خانواده ش بیان خواستگاری؟

آدالان با لبخندی گفت:

- اجازه ی ما هم دست شماست، فقط آیلار خودش برای زندگیش تصمیم می گیره.

- می دونم، شما اجازه بدید رسم و رسومات اجرا بشه انشالله ایشون هم دل آقای دکتر ما رو نمی شکونن.

- بسیار خب من حرفی ندارم ، ولی باید تشریف بیارن ترکیه .

علی با خنده گفت:

- این محمد ما اونقدری عاشق ، ترکیه که سهله ، بگید بیاد قله ی قاف ، با کله میاد .

آدالان هم با علی خندید و گفت:

- خوشبحال آقای دکتر که پسر عموی مثل شما داره .

- متاسفانه یا خوشبختانه برادرزنم هست ، سر خواستگاری از خواهرش بیچاره م کرد ، لطفا بیچاره ش کنید .

آدالان بازم خندید و گفت:

- شما هم می خوای مثل کامران به واسطه ی من انتقامت رو بگیری .

- بالاخره من باید از این بشر پررو که الان جلویی شما مظلوم شده یه جوری انتقامم رو بگیرم ، حالا هر چی کرمتونه در حقش انجام بدید .

و بازم با هم خندیدن و به طرف رستوران رفتند .

&&&&

شش ماه بعد

آیلار در کنار محمد نشسته بود و با نگاهش برادرش که بین مهمونا بود دنبال می کرد ، محمد نیم نگاهی بهش انداخت و گفت:

- انگار نه انگار منم هستم .

آیلار نگاهش را به او داد و گفت:

- چیزی گفتمی .

- نه چیزی نگفتم ، گفتم هر وقت دید زدنتم تموم شد یه توجهی هم به من داشته باش .

- اون دختره کیه ؟

- کدوم دختره ؟

- همون که مثل کنه چسبیده به آدالان .

محمد نگاهی به آنطرف سالن انداخت و گفت: متاسفانه دختر داییمه .

- به نظر میاد گلوش پیش داداش من گیر کرده آ . الهی قربونش برم چه خوش تیپ شده امشب .

- تیپ من چطوره ؟

آیلار نگاهش کرد و گفت : هی بدک نیست .

و خودش خندید .

محمد با حرص گفت:

- خیلی پررویی .

- چیه انگاری خیلی از دستم عصبانی هستی ؟

- می خوام خفه ت کنم .

- چرا خب ؟

- چرا ؟ می پرسی چرا ؟ سه ماه توی آسایشگاه حرصم دادی تا زبون باز کردی و حرف زدی ، 6 ماه هم توی ترکیه

منو عذاب دادی تا بله رو گفتمی ، سرجمع می شه نه ماه ، حالا به وقتش یه نه ماهی واسه ت بسازم که ...

آیلار با حرص گفت : بی ادب .

و روش را برگرداند ، محمد بازم خندید و گفت: ای جان ، فکر کردی می تونی حریف زبون من بشی ، یکیم لنگه

ی خودت ، هنوز منو نشناختی .

آیلار باز نگاهش کرد و به زبان ترکی یه چیزی گفت که محمد چشماش را گشاد کرد و گفت: جرات داری به

فارسی بگو ببینم .

- لذتش به اینه که نفهمی چی گفتم .

- اینجوریاست .

و به زبان فرانسه یه چیزی گفت که آیلار گفت:

- هر چی گفتمی خودتی .

محمد بازم خندید و گفت:

- فکر کرده زرنگ .

محیا به کنارشان آمد و آروم زیر گوش محمد گفت: آرومتر محمد ، ناسلامتی تو دامادی یه خورده سنگین باش

آیلار گفت :

- مگه می تونه ، منم دارم بهش می گم اینجوری نخنده زشته ، ولی مثل دیوونه ها می خنده .

محیا هم خندید و گفت:

- آره راست می گی ، اینم از شانس ماست که داداش خل و چل داریم .

و با آیلار دوتایی به محمد خندیدن ، محمد چشم غره ی به دوتایشون رفت و از جا برخواست و به سمت مهمونا رفت .

محیا به جاش نشست و گفت:

- ولی خودمنیما آیلار خانم خیلی داداشم رو حرص دادی .

- به نظرت حقش نبود .

- نه دیگه شش ماه .

آیلار با خجالت سر به زیر انداخت که محیا دستش را گرفت و گفت :

-عوضش بیشتر قدرت رو می دونه ، منم یه چیزی همین مقدار ، علی حرص دادم .

آیلار سر بلند کرد و گفت: جداً ؟

- آره خب ، برا همین که الان قدرم رو می دونه .

و بازم با هم خندیدن .

- من برم به مهمونا برسم .

- محیا .

- بله .

- یه چیزی می خوام ازت بپرسم .

- بپرس .

- تو فکر می کنی اگر برای آدالان از عاطفه خواستگاری کنیم قبول می کنه ؟

محیا متعجب گفت:

- چی ؟

- خیلی دختر خوبیه ، منم دوستش دارم ، برادرمنم خیلی خوبه ، مهربون ، غیرتیه ، اهل کار و ورزش ، خانواده دوست ، خوش تیپ و خشکل هم که هست دیگه خیلی سنش داره بالا می ره . الان 36 سالشه . ولی خب می بینی که 36 ساله به نظر نییاد .

- چی بگم من ؟

- می تونی با عاطفه حرف بزنی که اگر خدا بخواد شش ماه دیگه برادر منم سر و سامون بگیره .

محیا بازم خندید و گفت:

- حتما شش ماه دیگه باشه .

- زودترش اشکال نداره ، دیرتر نشه .

- آخه چی بگم من ، باشه با عاطفه و خانواده ش حرف می زنم .

آیلار ، محیا رو بوسید و گفت:

- ممنون

محیا که رفت ، نگاه آیلار باز توی جمع مهمونا چرخید و بعد نگاهش روی عاطفه متوقف شد که یه گوشه نشسته بود و ساکت بقیه را نگاه می کرد ، آیلار نگاهش را به آدالان داد که وقتی آدالان نگاهش کرد با اشاره ازش خواست بیاد کنارش ، آدالان به کنارش اومد و گفت: جانم .

آیلار گوشه ی کتتش را کشید و گفت:

- بشین ببینم .

- چته تو ؟

- تو خجالت نمی کشی .

- از چی ؟

- چرا رفتی نشستنی با اون دخترا هر و کر می کنی ؟

- وا آیلار حالت خوبه ؟ خوب اقوام محمد هستن دارم باهاشون صحبت می کنم ، معاشرت می کنیم ، کار بدی نیست که .

- محمد اقوام دیگه ی هم داره ، اگر یه خورده به اطرافت بیشتر توجه کنی ، اقوام دیگه ش هم می بینی .

آدالان آروم خندید و گفت:

- باز چه نقشه ی واسه م کشیدی ؟

آیلار با اخمی نگاهش کرد و گفت:

- می دونی 36 سالته ؟

- خب .

- اون دختره رو ببین اونجا نشستته لباس آبی پوشیده .

آدالان نیم نگاهی به اونطرف انداخت و گفت: خب .

- خواهر علی آقااست .

- خب .

- اسمشش عاطفه ست .

- ا . پس اسمش عاطفه ست .

آیلار یه نگاه عاقلانه بهش انداخت و گفت:

- خب پس همچین بی توجه هم نبودى ؟

آدالان با لبخندی گفت:

- انقدر دختر سنگین و باوقاریه که آدم ناخودآگاه مجبور میشه بهش احترام بذاره .

آیلار با لبخندی گفت :

- فکر می کنم زنیه که همیشه می خواستی .

و آدالان سری به علامت تکون داد و با لبخند گفت:

- کی بریم خواستگاری انشالله؟

آیلار ابروی در هم کشید: پاشو، پاشو برو از جلو چشمام. پسره ی پررو.

و آدالان با خنده رفت.

پایان